

نام رمان: تابستان

نویسنده: منا معیری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



از پشت لیوان چای نگاه ی به شیشه های سکوریت انداخت. خطوط رنگیاولین چیزی بود که، توجه

بیننده را جلب می کرد. نارنجی تند، آبی و فسفری را از نظر گذراند و برای بارچندم خطوط را از آخر

به اول خواند. تایپ، ترجمه، تحقیق و پایان نامه و ...

لیوان را بالا گرفت و آخرین جرعه از چای را سر کشید. چهره اش در هم شد. طبق معمول همیشه

یادش رفته بود کتری برقی نبی، یک خروار گچ ته نشی نمی کند. همین روزها ممکن بود از خوردن گچ

ته لیوان، کلیه اش رسوب ببندد و به قول نبی قبض آن دنیا را بگیرد. از همانجا می توانست بطری

خالیاب معدنی را کنار کتری برقی ببیند. حوصله ی رفتن تا سرویس بهداشتی و پر کردن آن را

نداشت. با تنبلی همانطور نشست و نگاهش دوباره روی سکوریت چرخید. یکپاز نقطه های لوزی

شکل کمی کج شده بود. آنقدر که نبی و ناصر برچسبی وقت چسباندن حروف، بحث کرده بودند. اول

هفته، دانیال با شیشه شور و روزنامه افتاده بود به جان شیشه ها و همه جا را برق انداخت. اما حالا

که نگاهی کرد خلیاز تمیزی باقی نمانده بود. بیشتر از همه دستگیره ی ورودی و اطرافش
لکه و

اثر انگشت ها را نشان می داد. خودش را روی صندلی چرمی بالا کشید و صدای قیژ بیخودش ر
ا نادیده گرفت: نبی تموم نشد ...?

نبی سر تکان داد و برای تمرکز بیشتر اخم کرد. انگار هیچ صدائی نشنیده بود. بی حوصله با
لاک

ناخنش ور رفت. ساناز شب قبل برایش طراحی کرده بود بود. دست هائی که قرار بود مرتب
روی

شاسی های کیبورد ضربه بزند و تایپ کند که این همه دنگ و فنگ نداشت. به رنگ صورتی
ملایم و

گل و بته های سبز و سفیدش نگاه کرد. عملاً ناخن هایش شبیه به شکوفه های بهاری شده
بود. انگشتر

بند انگشتی را چرخاند تا قلب کوچکش روی دست باشد. این یکی را دوست داشت. انگشترهای
فانتزی

و دست بندهای مهره ای و چرمی که بهمچ هر دو دستش بسته بود یادگاریاز دوران خوب
دانشگاه

بود. خانجون همیشهمی گفت "دختر جماعت و تو صندوق بذاری خودش و الاگارسون می کنه "

قرار بود برای نهارشان کشک بادمجان پیزد. بوی بادمجان های کبابی و کشک در بیناش پیچید. انگار که سر قابلمه ایستاده بود و بخار غذا را نفس می کشید. احساس گرسنگی باعث شد به نبی غر بزند: نبی دیر شد.. ای بابا، یه نگاه به ساعت بنداز

نبی بعد مکت کوتاهی سر تکان داد. این حالات و عکس العمل های نبی را از حفظ بود. وقتی سرش

گرم کاری می شد و می خواست تمرکز داشته باشد دقیقاً مثلاً دم های خنگ و خرفت رفتار می کرد. چشمانش را زوم می کرد روی صفحه ی مانیتور و با سرعت زیادی تایپ می کرد. هزار بار توضیح داده بود که وقت تا یپ کردن، اگر به جای زدن بهمانیتور به کیبورد نگاه کند میزان ایراد به

حداقل می رسد. این مورد حداقل در نبی جواب می داد. اما بیاهمیت با همان روشی که عادت کرده بود پیش می رفت. با دی دن دانیال که از بازی لای در خودش را داخل مغازه میکشید لبخند زد. لپ هایش خیس و سرخ

بود. رطوبت را می توانست روی یقه ی تی شرت ببیند: چقدر دیر کردی دانی س.. سلام جدیداً تپل تر از قبل به نظر می رسید. کم کم داشت شبیه متکاهای خانجون می شد. نبی بالاخره

دست از کار کشید و کف هر دو دست را به هم چسباند: هوووف.. بالاخره تموم شد. دانیال و مدی ب..بله عموای.. این فیش برق

انگشترش را روی بند اول دستش چرخاند. مثل خانم های متهلاو هم درگیر انگشترش میشد. اخم

کرد و به نبی غر زد: چه عجب، بالاخره دل کندی. الان دیگه دربانک و بستن و رفتن .
نبی نچی کرد و به گردنش کش و قوس داد: نترس بابا، می رسیم. دانی عمو، این کمد پشت سر
من و

بین. تو کشوی دومش یه پاکت گذاشتم. اگه خانم علامه اومدمیدی بهش. یادت نره...؟
به فضای خالی پشت نبی نگاهیانداخت. جز دیوار رطوبت زده ی زرد رنگ چیزی نبود. دانیال
هم

حواسش به دیوار بود کرد: ع..عمو.. اونجا که نیست.

نبی خمیازه ی نیم بندی کشید و با کف دست صورتش را خاراند:

مگه ما چند تا کمد داریم اینجا، تو

همونه دیگه، یادت نره چی گفتم؟ خانم علامه رو هم که میشناسی.

صورت دانیال سرخ تر از قبل شد: ف..فرشته خانم و میگی دیگه ایستاد و دکمه ی پایین
مانتوش را که وقت نشستن باز کرده بود، بست: دانی خاله اخه اون کجاش فرشته است؟ بهش
بگو خانم علامه .

نبی برایش ابرو بالا انداخت: حسودم که نیستی. آره؟

بی قی د شانه بالا داد و از کیف کنفی و بزرگش قوطیادامس را بیرون کشید. هر دانه از توت
فرنگ ی

های خوش طعم را دو قسمت می کرد و هر دفعه یک تکه از آنرا می جوید: حسادت..؟
عمر. الان ت و ناراحت شدی گفتم فرشته نیست..؟

نبی روی پا ایستاد تا زیپ بادگیر مشکیش را بالا بکشد: من وسنه.. فقط دارم میزان تو رو می
سنجم

گاهی فقط یک چیزی بار هم می کردند و بحثی میانشان پا نمی گرفت. هر دو به خوبی می
دانستند

که خیلی زود کارشان به جنگ لفظی می کشد و بعد دلخوری پیش میاید. برای دو نفری که از
صبح

تا غروب در این چهار دیواری کنار هم کار می کردند ناراحت بودن از یکدیگر گزینه ی خوبی
نبود. برای دانیال بای بای کرد: خاله حواست باشه ها. به علامه همبگو حتما به نبی زنگ
بزنه. یادت نره..؟ بگو نبی گفت حتما تماس بگیره

نبی دوباره چپکی نگاش کرد. ای ن بار کوتاه نیامد و ابرو بالا انداخت: بده دلم برات می
سوزه..؟ زنگ

نزنی خواب پولت و باید ببینی. حالا ببین کی گفتم. با این جماعت باید رک و راست و پررو بود
عین خودشون.

بی توجه به اخم نبی مقابل سکوریت ایستاد و خودش را سرسری برانداز کرد: نگاه به ژست
مکش مرگ مای این دختره هم نکن. من می شناسمش. با سر انگشت چتری های صاف و
نسکافه ایش را از مقابل چشم بالا داد و زیر شال فرستاد. اما

خیلی موفق نبود. به همان سرعت دوباره به بیرون سر می خوردند. جلوتر از نیاز مغازه بیرون زد و

پله هایی که در پشتی پاساژ را به خیابان وصل می کرد را بالا رفت. به محض رسیدن به خیابان پلک

روی هم فشرد. نور خورشید و روشنائی روز اذیتش می کرد: اووووف.. کور شدم .

خودش را سمت سایه کشید و دستش را روی پیشانی سایبان کرد. جرات کرد کمی لای پلکش را باز

کند. چشمانش نقطه های زرد و بنفشی را میدید که روی دیوار سیمانی پهن شده بود. با سر انگشت

پشت پلکش را مالاند. صدای خنده و خوش و بش نبی را شنید. با چشم نیمه باز دست داخل کیفش

چرخاند تا عینکش پیدا کند اما خ یلی زود یادش آمد که آخرین دفعه آن را، روی سر ساناز دیده

است. ناچار چند دفعه پلک زد تا چشمانش کم کم به روشنائی روز عادت کند. نبی پله ها را دو تا یکی بالا آمد: چرا اونجائی ..؟

سر تکان داد: هیچی. با کی سلام عل یک می کردی..؟ روی موتور تریل خوش قد و قوارش خم شد تا طبق عادت لاستیک هایش را چک کند: معمود

معمود در تلفظ نبی همان محمود بود. پسر جنوبی سبزه روی صاحب الکتریکی، که همیشه ی خدا

حرفی برای گفتن داشت و غش غش خنده های مردانه ای که پشت بند پیچ پیچ کردن هایش بلند می

شد؛ نشان می داد چه حرف های بینشان رد و بدل می شود. نبی دوباره نگاش کرد: استخارهمیکنی..؟ بیا سوار شو الان در بانک و تخته میکن.

هنوز چشمانش خیلی به روشنائی عادت نکرده بود. بیاراده اخم کرد. بیشتر برای اینکه کمترین نور را

از فضای بیرون دریافت کند: کی دیدی سوار موتور بشم که این دومین بارم باشه. تو برو من با تاکسی میام.

نبی کلاه ایمنی را روی سر گذاشت و براندازش کرد: خلاق هرچه لایق. حالا پیاده بیا سر خیابون تا تو آفتاب چش و چارت در بیاد.

جواب نبی را نداد و راه افتاد. هر چه به خیابان نزدیک تر می شد اخم میان ابروهای دخترانه و پهنش

بیشتر می شد. بعد چند ماه که از آن روزهای تلخ و بد می گذشت، هنوز هم زخمش تازه بود و قلبش

می سوخت. چشم به سر در دانشگاه و دیوارهایش دوخت. کمی آن طرف تر نرده های سفید و درختچه های تزئینی را هم از نظر گذراند. حتی اگر دیدن آنجا باعث می شد سوز دلش بیشتر

شود، باید می دید تا یادش نرود پشت دیوارهای همین ساختمان چه اتفاقاتی را پشت سر گذاشت .

انگشتانش زیر داغیافتاب یخ کرد. مطمئن بود اگر لاک نداشت می توانست کبودی غیر طبیعی ناخن هایش را ببیند.

مشتیاب به صورتش پاشید. سرش را به چپ و راست چرخاند و قولنج گردنش را گرفت. صدای ویز

ویز رادیوی خانجون را می شنید. ندیده هم می دانست، تکیه داده به پشتی های لاک در حال چرت

زدن بود و زمزمه ی رادیو مثل لالائی برایش عمل می کرد. تکه های نان برداشت و همانجا سر اجاق به

قابلمه ناخنک زد. هیچ کشک بادمجانی این طعم را نداشت. آنطور جا افتاده و غلیظ یا به قول خانجون انگشت پیچ، لقمه اش را جوید. حواسش بود قطره یروغن روی لباسش نچکد چون پاک

کردن همچنین لکه هائی ممکن نبود. تازه لقمه ی بعدی را پیچیده بود که صدای خانجون از جا پراندش: دست و رو نشسته ؟

با زبان روی لبش را پاک کرد و سمت خانجون برگشت: سلام عشقم

خانجون روسری گلداری را از پشت گردن رد کرده و روی پیشانی گره زده بود: علیک سلام، دست و رو نشسته عین گربه دزده رفتی سر قابلمه ؟

شانه بالا داد و زبانش را پشت دندان های جلویی فشرد: بوی غذا از صبح پیچیده توی سرم. دیگه

تحمل نداشتم. تازه دست و رو هم شستم. نگاه، آ آ

به خیزی سر و گردنش اشاره کرد اما کار بدتر شد. خانجون چشمگرد کرد: تو ظرفشویی؟ سعی کرد اوضاع را آرام کند. خانجون از دست و رو شستن داخل ظرفشویی بیزار بود و هزاری هم

کهمی گفت باز هر از گاهی دور از چشمش، آنجا آبی به دست و رو میزدند: خودت صدبار گفتیادم

گرسنه دین و ایمون ندراه. ببین منم چار چنگولی اومدم رو قالمه. بس که گرسنه بودم. از صبح تو

مغازه تایپ کردم دیگه جون ندارم به جون خودم .

خانجون با دست از کنار اجاق گاز کنارش زد: خبه خبه، بچه همون باباتی. بیا برو بشین برات گرمش کنم .

از پشت دست دور خانجون پیچاند. بچه تر که بود هیچ وقت دو طرف دستش به هم نمی رسید. اما

حالا هم خودش بزرگ شده بود و هم خانجون لاغرتر و ضعیف تر از قبل بود. حالا راحت میان دستانش جا میشد. دلتنگ سرش را بین شانه های خانجون فروبرد و نفس کشید: قربون خانجو

ن

مرتب و منظم بشم.دیگه غلط کنم اینجا دست و رو بشورم .

خانجون تکانی به شانه اش داد تا جدا شود:خدا نکنه،بیا غذا بخور.سبزی هم تو یخچال هست .

خودش را کنار کشید و پشت میز آشپزخانه نشست.سه صندلی فایبرگلاس سفید دور میز بود.خیلی

کم همه شان،سر ساعت مشخصی خانه بودند تا پشت میز بنشینند.تازه اگر هم بودند همیشه یک صندلی برای نشستن کم بود .

برای خانجون صندلی عقب کشید:چه خبرا؟عمه فری زنگ نزد...؟ خانجون نشست و کمی خودش را سمت یخچال کشید تا برایش آب و سبزی بیرون بیاورد:من زنگ زدم.داشت بچه ها رو می برد مهد کودک .

تربچه ی کوچک و قرمزی برداشت و گاز زد:خودم فردا بهش زنگ میزنم.دلم برا بچه ها یه ذره شده

خانجون سر تکان داد و گره ی روی پیشانیاش را باز و بسته کرد.تابستان و زمستان یک ژاکت بافت

نازک روی پیراهن های خانه اش می پوشید.همیشه ی خدا هم،سنجاق قفلی بزرگی جای دکمه به دو

سر ژاکت وصل بود.از وقتی که یادش میامد خانجون و پیراهنو ژاکتش،همین شکل بود.لقمه ی دیگر پیچید:بابا کجاست؟

ظهري هم نيومد .ماشينش خراب شده بود .

پووفي كرد:اون ماشين و ديگه بايد گذاشت موزه.آخه الان كي سوار پيكان ميشه...؟ماشين
عمر

خودش و كرده و تمام.پدر من داره زور بيخود ميزنه.

چيكار كنهمادر،دست و بالش خال يه.

براي خودش ليواني آب ريخت:اون يه چارك زميني كه داره خاك مي خوره رو بفروشه و
خلاص.دو

روز دنيا مي خوايم عين آدميزاد زندگي كنيم خانجون پر اخم نگاهش كرد:بده به فكر
شماهاست؟

فرداي روز،يكي در اين خونه رو زد كه اومدم خواستگاري،بابات چيزي كف دستش باشه كه
شمارو بفرسته خونه ي شوهر يا نه؟

نوڪ زبانش از غلظت غذائي كه خورده بود به خارش افتاد:خودت گفتي عقل مردم تو
چشمشون

خانجون.نيست؟الان بايد زندگيمون و روبراه كنيم كه يه آدم حسابي رغبت كنه در اين
خونه رو

بزنه.شكر خدا زنگ هم كه خرابه.امروز با نبي رفتم بانك،تا آخر هفته شايد وام واريز شد به
حسابم.اما انقدری نيست كه به كار بابا بخوره.تازه خودم كلي گرفتاري دارم .

خانجون خرده نان ها را با کف دست جمع کرد و داخل پی شدستی ریخت: خرج زن و بچه ریخته رو دوشت یا مستاجری؟

همین حرف ها بود که می سوزاندش و باعث می شد بدخلقی کند. دلش نیامد جواب خانجون را بدهد. لیوان آبش را برداشت و ایستاد: کل زندگی خیاطی کردیو بند زیر ابرویاین و اون انداختی

که دستت تو جیب خودت باشه، منم خیر سرم این همه سال درس خوندم. حالا می خوام ازش استفاده کنم. آگه بابام خیلی ناراحته، اون زمین بفروشه و تا همه یه نفس راحت بکشیم و درست و حسابی زندگی کنیم .

از آشپزخانه بیرون زد و سمت اتاق مشترکش با ساناز رفت. دوتخت چوبی یک نفره، دو طرف اتاق

بود. یکی زیر پنجره ی بزرگ و دی گری زیر نورگیر باریکی که با پرده ی پوشانده شده بود. لبه ی تخت

نشست و خودش را به پشت انداخت. چشمانش خسته ی خوابیدن بود. یک شب هم کمی زودتر می

خوابید به هیچ کجای دنیا بر نمی خورد. پرده ی نارنجی و سبز آخرین چیزی بود که نگاهش کرد. پلک روی هم گذاشت . ***

ساناز مقابل آینه، روی نوک پا ای ستاده بود و خط چشم میکشید. هر چند لحظه قدش را صاف می

کرد و به اثر هنریش با دقت نگاهی کرد. دست و رو شسته لبه ی تخت نشسته بود و سر انگشتانش را روی شقیقه گذاشت و فشرد. بعد هم با کف دست پیشانیاش را مالش داد. سعی کرد به

خاطر بیاورد علت بد خوابی دیشبش چه بود. نمی دانست کابوس باعث بیداریاش شد یا گرمای

خفه کننده ی اتاق بود که باعث شد، دوباره خواب سحر را ببیند. ساناز مقابل پنکه ایستاد و خودش را

باد زد: از سر صبح انگار جهنم شده.. اووووف.. هر چی کرم زدم همش شره کرد ریخت پایین.

نشست و حرصی چنگی بهموها ی کوتاهش انداخت: دیشب باباکولر و خاموش کرده بود؟

ساناز بی آنکه نگاهش کند دوباره روی نوک پا ایستاد و کمی به چپ و راست چرخید و خودش را

برانداز کرد: نه بابا، برق رفته بود فکر کنم. ببین گلنوش خط چشم کج شده؟ هر وقت عجله دارم همه چیز می ریزه بهم .

پای شلوارش را روی قوزک مرتب کرد: خوبه.. بیا برو دیرت میشه.

ناراضی دوباره مقابل آینه ایستاد و به ابروهایش نگاه کرد: خیلی نازک شده. خدا بگم نانا رو چیکار کنه .

شاید نوشیدن چای و بعد یک مسکن قوی، باعث میشد سردردش کم شود: بابا خونست؟

ساناز بالاخره عقب کشید: او هوم، بو سیگارش از تو حیاط میاد. تایادم نرفته، جمعه با بچه ها می
ری م بیرون، سیا میگه تو هم بیا

مانتوی جلو بسته ی سفید را به تن کشید و مچ آستینش را مرتب کرد: سیا غلط کرد با تو
اا.. گلنوش!

بی حوصله دستی به صورتش کشید تا کمی رنگ و رو بگیرد. از آن روزهایی بود که آمادگی
چنگ و

دندان نشان دادن به دیگران را داشت. حرصش را اول از همه سرساناز خالی کرد: عقل از
سرت

پریده؟ دفعه ی قبل یادت نیست چه مکافاتی شد تا بین جمع اون مهمونی، بهمامورا ثابت کنم تو
نه

سر پیاز بودی و نه ته پیاز؟ موندم چرا ترس به دلت نیست اص لا ساناز با انگشت هیسی
کرد: چته تو، بابا شنید. واسه چی بترسمخب. این همه آدم. تازه تو هم که باشی کسی چیزی نمی
گه .

شال خودش را برداشت و مقنعه ی مشکی را سمت ساناز پرت کرد: از من می ترسن که چیزی
نمی

گن؟ چرا حرف الکی میزنی. بیا بریم تا بابا قوری و خالی نکرد .

ساناز مچش را گرفت: بریم دیگه، جون ساناز. طوری نمیشه بخدا. ممد و سیامک هم میان.

دست ساناز را پس زد و سمت آشپزخانه رفت. سلام کوتاهی گفت و پشت میز نشست. پدرش از کنار

سماور نگاهشان کرد: ساعت خواب، ظهر شد. مدرسه ندارین...؟

از همان وقتی که مهد کودک بودند، پدرش عادت داشت بگوید مدرسه. حالا فرقی نمی کرد

دیرستانی بودند یا دانشجو. با سر انگشت، جاسیگاری و فندق رابه انتهای میز هل داد. از

سرشانه

نگاه پدرش کرد. همه ی موهایش، جز بالای گوش کاملاً خالی شده بود و کف سرش برق

میزد. نگاهش

را پایین داد تا جوراب های پدرش را ببیند. سوراخ ریزی سر انگشت کوچکش پیدا بود که

اگر آنجا

پیدایش نمی کرد، عجیب بود: خانجون رفت جلسه قرآن ؟ برای هر دو نفرشان چای ریخت و

دستشان داد: آره، مگه این شهلای مهلا گذاشتن! از شش صبح که میامدم خونه چادر به سر دم

در بودن .

سیگاری برداشت و شکر پاش را کنار دستش گذاشت: شیرینش کن

ساناز ایستاده برای خودش لقمه ای نان و پنیر پیچید: من تا بعد از ظهر دانشگاهم بابا، ناهار هم

نمیام.

چه خبره حالا گشنه و تشنه بمونی؟ ظهر پیام دنبالت...؟

برای ساناز ابرو بالا داد. ساناز هم متقابلاً چشم درشت کرد: نه باباجون، خودم میام. کجا بیایین همه

راه، خسته‌میشی. فقط بی زحمت یکم پول بده همراه باشه

چای زیادی داغ بود و زبانش را می سوزاند. بی خیال لیوان شد و ایستاد: من هم دیر میام تو چرا دیر میای...؟ دود سیگار باعث شد کمی عقب بکشد و صدای اعتراضش بلند شود: ا..بابابرو تو حیاط خلوت دیگه. همه ی جونم بو گرفت

پدرش روی نوک پا ایستاد و از جیب پشت شلوار، کیف پولش را بیرون کشید. شبیه حالتی که ساناز

میا ایستاد تا خط چشم بکشد: نفری یه ساندویچ بخورین گشنه نمونین.

به هر کدامیک اسکناس پنج تومان ی داد: قدر پول و بدنین و حیفو میل نکنین. این روزا از کار خبری نیست. این حاجی نباشه پول نون هم در نمیارم

تا نوک زبانش آمد که در مورد فروش زمین حرف بزند و بگوید شما هم می توانی برای خودت مثل

حاجی باشی و کار و بار خودت را داشته باشی. اما وقتش نبود. میا ایستاد به حرف زدن، دیر بهمغازه

می رسید و باید به نبی جواب پس می داد. اسکناس را داخل کیفش چپاند: من رفتم

ساناز هم دنبالش راه افتاد: تا سرخ یابون باهات میام

می دانست ساناز به همین راحتی ها کوتاه نمیامد. کتانی هایش را پوشید و بیرون رفت: دیر بیای
میرما

ساناز ب ی صدا غرغری حواله اش کرد. تا رسیدن بهمغازه ی نبی ساناز تا می توانست روی
مغزش راه

رفته بود. اصلا این دختر هیچ وقت از حرف زدن کم نمیآورد. از همان وقتی که بچه بود هم می
توانست آنقدر روی خواسته اش اصرار کند تا همه راضی شوند. باسر انگشت دم ابرویش را
خاراند. یکی از روزهای گرم و شلوغ را پشت سر می گذاشتند. ازدحام دانشجوها
برایانوشیدنی

کارهایشان حتماً تکان خوردن از روی صندلی را به هی چکدام نداده بود. فکر کرد اگر
چهار دست

هم داشت، نمی توانست به کار آن همه ارباب رجوع رسیدگی کند. با پشت دست روی پیشانی
اش

کشید و نم عرقش را گرفت. جعبه ی دستمال کاغذی یکی دو روزی بود که زیر میز افتاده بود
و هیچ

کس برای برداشتنش بدن خم نمی کرد. اسپیلیت خاموش بود و گرما در محیط کوچک مغازه
همه را

عصبی کرده بود. نبی نیم ساعتی با آن ور رفته بود، اما در آخر شانه بالا داد که احتمالاً گاز خال
ی کرده

و باید به نمایندگی سر بزنند. پر حسرت به پنکه ی پایه بلندنگاه یانداخت. سمت صندلی های اشغال

شده کار می کرد و از باد خنکش، حتی یک نسیم کوتاه همنصیبش نمی شد. تای شال را پشت گوش

داد و دسته هایش را روی دل آزاد گذاشت تا کمی هوا وارد گردن و یقه اش شود. تقریباً زیر لباس

دم کرده بود. دانیال پای دستگاه فتوکپیایستاده بود و خرد هفرمایشات یکپاز دانشجوها را اننوشیدنی

می داد. خودش هم این روزها را گذرانده بود. همین بدو بدو کردنهای شب امتحان و جزوه هائی که

مثل جانش بودند. سرش را کوتاه ب ه چپ و راست تکان داد. بعد خواب آشفته ی شب قبل و خاطرات

مرگ سحر، توان بیشتری برای مرور گذشته نداشت .

خانم رخشان

نگاه کوتاهی به پسر جوان مقابلش انداخت. تقریباً همه یدانشجوها را می شناخت. این پسر هم چند باری با اکیپ دوستانش آمده بود: بفرمایید وقت دارید حرف بزنیم؟ دست از کار کشید: در مورد؟

نگاهمردد پسر جوان به اطراف نشان می داد خیلی بابت گفتن حرفش مطمئن نیست. احتمال این که

چه درخواستی دارد سخت نبود. لبخند زد: چی شد..؟ یادت رفتچی می خواستی ؟

پسر دوباره من و من کرد: شیرازی من و فرستاده می دانست. سر تکان داد و تایپ کردن را از سر گرفت: خب؟ حرفتو بزن گوش می دم .

پسر کمی روی میز خم شد و صدای ش را پایین آورد: برای دوستماو مدم. طرح پروپوزالش تا بید

شده. اما برای نوشتن پایان نامه مشکل داره. استاد هم هیچ کمکی بهش نمی کنه. شیرازی ادرس شما

رو داد. گفت کارو بسپریم به شما و خیالمون راحت باشه .

نگاه دوباره ای به پسر انداخت. بیشتر از ب یست و پنج سال نشان نمی داد. دست چپش، با مچ بند

چرمی و حروف لاتینی که روی ش پلاک شده بود لبه ی میز بود. خودکار و کاغذی مقابلش گذاشت: استاد راهنما کیه؟ دکتر ساعدی

هومی کرد: ساعدی؟ تازه وارده...؟

یه چند ماهی هست. کمک نمی کنه لاکردار .

شماره و موضوع پروپوزالت و یادداشت کن .

مال من نیست

باشه، بنویس ببینم می تونم انوشیدنیش بدمیا نه .

تو رو خدا انوشیدنیش بدید. شیرازی گفت فقط از دست شما برمیاد. هر چی هم هزینه اش بشهمی دم .

دست ها را دور دل گره کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. صحبت راجع به پایان نامه کهمی شد

متعلق به دوستش بود اما وقت هزینه می خواست خودش حساب کند. راست و دروغ حرف هایش

مهم نبود. همین که کار را تمام می کرد و پولش را می گرفت برایش کفایت می کرد. نگاه ی به ساعت مچپاش انداخت: رشته ی دوستت چیه ؟ مدیریت بازرگان ی ؟ آره خوبه، یادداشت کن و برو. بهت زنگ میزنم.

مرسی، خیلی خیلی. پس مطمئن باشم دیگه. به دوستم بگم خیالش راحت باشه
کاغذ را گرفت و داخل کیفش انداخت: بهت خبر میدم.

نیاز میز کناری نگاهش می کرد. بی خیال شانه بالا داد و اشاره به کولر کرد: یه زنگ بزن
نمایندگی، مردی م از گرما .

توجهی به اخم نبی نکرد و تایپ کردن را از سر گرفت. نوشتن پایان نامه را از چند ماه قبل شروع

کرده بود. درست یک سال بعد اخراجش بود که توانست اولی پایان نامه را تمام کند. کم و بیش با

دانشجوها ارتباط داشت و خبرهای دانشگاه را می شنید. چند نفر یاز بچه ها دوستش شده بودند و

میان صحبت هایشان از استادها حرف می زدند. مثلاً می دانست استاد شاکری، با شاگردانش سر

نمره بده و بستان ی دارد. یا استاد افخمی کلاس های ش را یک خطدر میان می آید و شایعه شده

زندگی زناشویی خوبی ندارد. استاد به روش به تازگی بچه دار شده بود و استاد فرهادی همچنان، خوش و خرم از دانشجوهایش

استفاده میکرد. سرانگشتش مور مور شد. نام فرهادی هم باعث می شد خشم را در همه ی وجودش حس کند و یادش نرود که اگر او نبود، نه سحر می مرد و

نه او اخراج می شد. سنگینی نگاه نبی هم باعث نشد سر بلند کند. با کف دست پیشانی اش را لمس

کرد و دوباره به صفحه مانیتور زل زد. تازه کمی سرشان خلوت شده بود. به خودش جرأتی داد: این

آخرین پایان نامه یامسالم میشه، سال بعد می خوام قیمت و بالاتر بگم .

سکوت نبی باعث شد بیشتر به هم بریزد: اصلاً چهمی فهمن درس چیه، تحقیق چیه. پول میدن بیان

دانشگاه، وقتی هم او مدن، پول می دن که یکی مثل من بعد اونهمه سال درس خوندن بشینم
براشون

پایان نامه بنویسم. کجای این کار انصافه؟ همش بیانصافیه. همش! هیچی سر جای خودش
نیست. دلشون رو خوش کردن دانشجو شدن. دانشجوی شب امتحان و تقلب و نمره گرفتن به
هزار و یک روش گلنوش

کلافه از سردردی که تمام روز درگیرش بود سر تکان داد: ولشکن. اصلا ساکت می شم. حوصله
ندارم دوباره شروع کنی به حرف زدن و نصیحت کردن.

نبی را عصبانی کرده بود که غرید: ای بدم میاد از این اخلاقت. بابات تو رو بده دست من، سه
سوت آدمت می کنم

پراخم نگاهش کرد: دست از سرم بردار.

نبی با سرو صدا صندوقش را عقب کشید و ایستاد: تو اعصاب خودت و هم نداری، من هم
حوصله

نگاه کردن و غر شنیدن ندارم. پاشو خودم تمومش می کنم.

شانه بالا داد: لازم نکرده، خودم می تونم.

هه کردن نبی باعث شد سربلند کند. دست به دل بهمیز تکیه داده بود و نگاهش می کرد: دمن
که

می دونم حالت خوب نیست. از وقتیاون دانشگاهی خراب شده اخر اجت کرد روز به روز داری بدتر

می شی. گور بابایدرس، اصلا گور بابای فوق لیسانست که نصفه و نیمهموند. قراره بقیه ی عمرت برگردی عقب و ببینی چی جا گذاشتی؟

اهمیتی نمی داد دیگران چطور قضاوت می کردند. دردش مالخودش بود. حس بدخشم و حسرت می

سوزاندش. تصویر سحر، روی آسفالت خیابان پشت پلک هایش آمد. فلش بک ها از صبح همچنان تکرار

می شد. مثل نوار ضبط شده ای که مرتب در رفت و آمد بود. بیانکه تمام شود. پلک های سحر زیر

آفتاب داغ تابستان، مثل ماهی دور از آب مانده تند و تند باز وبسته می شد و سیاه ی چشمانش می

رفت. خون از بینایش قل می زد و سمت دهان و چانه اش می رفت. انقدر وحشت زده و شکه بود

که نمی توانست فریاد بزند و کمک بخواهد. سحر درست مقابلچشمانش جان می داد .

نفس عمیقی گرفت تا آشوب معده اش را آرام کند. انگشت هایش روی صفحه تند و تند می

لرزید. کلافه هر دو دست را مشت کرد و پلک بست . سایه ی نبی روی صورتش افتادحالت بده، ببینمت

سر تکان داد اما آرام نبود. با کف دست روی صورتش کشید و دانه های سرد عرق را پاک کرد: من یه

کم زودتر برم، به این برگه ها دست نزن. صبح تمومش میکنم.

نبی ساکت نگاهش می کرد. شاید مثل او درد نمی کشید اما حداقلش این بود که از روزهای سخت

گذشته اش می دانست. همدردی شاید همیشه جواب سنگینی دل ای را نمی داد. اما همین که یکی

می فهمید از چه حرف می زند، آرامش می کرد. خودش را عقب کشید و ایستاد: کاری نداری؟ مطمئنی خوبی..؟ میخوای بمون من ببرمت یا زنگ بزنی بابات بیاد.

کیفش را برداشت و بی جهت مشغول واریسی اش شد: نه بابا، خوبم. دو سال سحر مرده، من هم که

اخراج شدم. دیگه تو این قسمت از زندگی هم حساب پوست کلفت شدم. هیچیم نمیشه.

نییادامه ی حرفش را کل کرد: سحر تصادف کرد

پوزخندی زد و کیفش را محکم به چنگ گرفت: بر ای تو شبیه تصادف بود..؟ من اینطوری فکر نمی

کنم. فراهادی باعثش شد. اون بود که دختر بدبخت و دم مرگ دادو بعد بی خیال عالم و آدم رفت

پشت میز استادی نشست. مثل آدم هائی که از چیزی خبر ندارن حرف نزن نبی، تو اون دانشگاه درس

خوندی. هیچکس ندونه تو می تونی که امثال فرهادی یکی دو تانیستن، ولی به بی وجدانی اون کسی نیست!

نبی هم انگار از این بگو مگوهای همیشگی خسته بود که دستش را بالا گرفت: حالا که چی؟ این حرفارو روزی هزار دفعه هم بگی چی فرق می کنه؟ می خوامی بری ثابت کنی فرهادیاز سحر خواست برای کارشخصیاون بره تو خیابون و یه از خدا بی خبر زیرش کرد؟ خب به فرهادی چه مربوط. مگه اون پشت فرمون بود؟ مگه ترافیک و منحرف شدنماشین ها دست فرهادی بود؟ دست هایش هنوز یخ زده بود. سرش را بالا گرفت: تو هر چی همکه بگی من می گم تقصیر فرهادی بود. حتی اگه با ماشین زیر نگرفته باشه هم مقصره. مردن سحر، خراب شدن آینده ی من. الان من چه فرقی با سحر دارم. ها...؟ جواب من و بده

نبی کلافه قدمی راه رفت: من هر چی بگم تو حرف خودت و میزنی. برو به همه ی دنیا بگو فرهادی

همچین کاری کرد. هیچ کسی برای حرفت تره هم خرد نمی کنه. سحر و یه از خدا بی خبر زیر گرفت و کشت نه فرهادی، بفهم!

کیفش را برداشت: بی خیال شو

اخم نبی پرنگ بود و صدایش پر حرص: از صبح مثل برج زهرمار نشستیاونجا و حالا می گی بی خیال شوم؟

نمی خواست با رفتارش نبی را ناراحت کند. دست هایش را بالا گرفت: خیلی
خب، ببخشید. دیشب

بد خواب شدم. خواب سحر و دیدم و ریختم بهم. الان آرومم، طوریم نیست. برم؟
نبی پشت به او سمت میزش رفت و جواب نداد. حوصله ی ماندن و به دل نبی راه آمدن را
نداشت. اما نمی خواست اینطور از مغازه بیرون برود. این پا و آنپا کرد: تو کهمی دونی تابستون
میاد من بهم می ریزم نبی فقط سر تکان داد. بند کیفش را بالا کشید: پس برم..؟ برو
خدا حافظ

سکوت نبی باعث شد دیگر ادامه ندهد و از مغازه بیرون بیاید. شناختن مردها از هر کاری
سخت تر
بود. گاهی که فکر می کرد اگر دلتنگ باشد نبی به حرف های ش گوش می دهد و سعی نمی
کند از

راست و دروغ چیزی حرف بزند، اوضاع برعکس میشد. از پله های پشته پاساژ بالا رفت

...

از سر کوچه هم می توانست پدرش را ببیند. با پیژامه ی راه راه نازک و عرق گیر و سیگاری
بر

لب، مشغول آب پاشی محوطه ی مقابل در بود. کیفش را محکمتر گرفت و سرعتی به پاهایش
داد: بابا!

سیگار را کنج لب نگه داشت: اومد ی؟

شلوار راحتیش کاملاً مندرس شده بود و می شد خیلی واضحتار و پود آن را دید.مقابل پدرش ایستاد تا دید همسایه های احتمالی و نگاه پشت پنجره شان را بگیرد:آخه این چه لباسیه شم ا پوشیدیاومدی دم در؟الان وقت آب پاشیدن به کوچه است؟ عرق از زیر چانه سمت یقه ی زیر پیراهن سفیدش راه گرفته بود:جلو در خونه خودم کراوات بزنم؟ بیا برو تو الان کارم تموم میشه.

لج بازی پدرش تمامی نداشت.محال بود نظر کسی را قبول کند و گوش به حرف بقیه بدهد.لبش را

محکم زیر دندان فشرد:از دست تو بابا،از دست تو .

پدرش،بی خیال حرص و جوشی کهمی خورد،ته سیگار را زیر پا انداخت و رویش آب گرفت:هندونه

گرفتم کیلوئی دوهزار و پونصد تومن.بشکن ببین

چطوریه.اگه قرمز نیست یه دقیقه ببرم تا سر کوچه پس بدم به وانتی.

به تندى خودش را داخل حیاط انداخت و از روی پله ها خانجون را صدا زد:خانجون،خانجون

کیفش را لبه ی جاکفشی گذاشت و بیانکه خانجون را ببیند شروع کرد:آخر من از دست

پسرت می

میرم.برو ببین با چه سر و وضعی رفته سر کوچه؟ با اون شلوار آخه؟ مگه برایش شلوار راحتی

خوب نخریدیم که بپوشه خانجون از آشپزخانه هاج و واج نگاهش کرد:علیک سلام.چتھمادر

جان با توپ پر اومدی خونه .

از دست پسرت اعصاب نمونده برام. زشته به خدا. زن و بچه ی مردم رد میشن. شلوار که نیست
الک آرد شده از نازکی .

دوزاری خانجون بالاخره افتاد: خیلی خب تو هم برو به آبی بهدست و صورتت بزن، حسن هم
الان میاد تو. برو مادر هر روز همین بحث ها را داشتند. اما نه پدرش کوتاه میامد و نهاو از
گفتنشان خسته می شد. با

دیدن ساناز که وسط اتاق مشغول لاک زدن بود غری د: نمی تونستی به بابا بگیا و نظوری نره
سر کوچه ؟

چنان با دقت به فرچه و انگشتش زل زده بود که حتی پلک هم نمیزد: چی؟

هیچی...هیچی نمی گم. کارت و بکن تو، منم ساکت می شم .

چند ساعتی خودش را در اتاق حبس کرد تا آرام بگیرد. وقت اذان بود که بیرون آمد. خانجون
طبق

معمول همه ی شب ها، بساط نمازش را مقابلش پهن کرده بود. کمی تسبیح می زد و کمی به
اخبار گوش می داد. همیشه برایش سوال شده بود که خانجون چطور می تواند تمرکز بگیرد و
کارهایش را

با هم انوشیدنی دهد. بالشی پشتش گذاشت به دیوار تکیه داد. ساناز چهار دست و پا از آن
طرف اتاق

سمتش آمد و کنارش نشست: فردا شب می ریم دیگه، هوم؟ جون ساناز بگ ی نه و نمی شه و
نمی تونم ناراحت می شم. بعد تو کهمی ئونی من ناراحت بشم چی میشه.

نمی تونی...؟

ابرو بالا انداخت و نگاهش کرد. روی رنگ طبیعی موهایش چند خط لایت روشن انداخته بود. رنگ

جدید به صورتش میامد و سفیدتر نشانش می داد. خوب بود که می توانست برای تنوع هم که شده، تغییر ایجاد کند. کاری که خودش به سختی می توانست راضی به انوشیدنیش شود. ساناز به بازویش چسبید و پیچ کرد: بیا بریم بلکه بخت من و تو هم باز شد. به خوشمزگی خودش خندید و

ادامه داد: آخه آدم انقدر بی ذوق...؟ تو بیا ببین چقدر بچه ها با حالن و خوش می گذره بازویش را عقب کشید: همون یه دفعه که اومدم فهمیدم چقدر خوش می گذره ..

او ووف. حالا یک دفعه اونطوری شد. همیشه که قرار نیست از اون اتفاقا بیافته. تازه جاش هم مطمئن

چشمکی حواله یانتهای جمله اش کرد و خندید. نیم نگاهی به خانجون انداخت که زل زده بود به

تلویزیون و لب می زد. نمی خواست خیلی به ساناز سخت بگیرد، خودش هم روزی بیست ساله بود و

از این شیطنت ها داشت. همین که ساناز میامد و حرف هایش را با او در میان می گذاشت کم

چیزی نبود. خودش تودارتر از آن بود که حرف هایش را به کسی بگوید. هر چند که با خانجون و فری

صمیمی بود و چند تائد دوست قدیمی داشت، اما عادت به حرف زدن راجع به اتفاقاتی که پشت سر

می گذاشت در عادتش نبود. سانا ز دستش را گرفت و ناخنش را زیر و رو کرد: باید رنگش و عوض

کنم. یه طلایی و بژ یا یه زرشکی و سفید. اممم، همین جا بشین تا برم وسایلم و بیارم.. نمی خواد. خوبه همین

سانا ز ایستاد و لبه ی تی شرت بالا رفته اش را مرتب کرد: نه. به درد مهمونی شب نمی خوره. همین جا بشین تا پیام. نگیری بخوابی!

چهار زانو نشست و نگاهی به ساعت انداخت. پدرش همیشه دیر میامد. این ساعت مقابل بیمارستان

شبانه روزی میایستاد و سیگار می کشید و سرویس دربستی گرفت. با کف دست موهایش را به

هم ریخت. اگر فرهادی انطور برایش دسیسه نمی چید و باعث اخراجش نمی شد، الان با مدرک فوق

لیسانسش جائی مشغول بود. نمرات درخشان و کمک در پروژه های استادهای دی گر از او دانشجوی

نمونه ای ساخته بود. چقدر رویای تدریس داشت. حتی اگر یک کلاس در طول هفته برمی داشت هم

راضیاش می کرد. کف دستش را روی پیشانی فشرده و پووف کرد. خانجون صدا بلند کرد: این دختره رو نصیحت کن صاف نشست: چی شده؟

خانجون سر تکان داد و چادرش را روی شانه انداخت: رفتهموهاش و رنگ کرده، ندیدی؟ همش دو تا خط لایت انداخته خانجون

همین دیگه. فرق شوهر دار و بی شوهر معلوم نیست. پسر بدبخت مردم از کجا بدونه کی مجرده و کی متاهل؟

خنده اش گرفت: پسر بدبخت مردم می دونه، غصه اش و نخور شما

نچ نچ خانجون بیشتر خنداننش: دوره آخر زمون شده. ببین چی میگن این دخترا.

بالش را حصار کرد و روی زانو نشست: قربون اخمت بشم عشقم. خودم بهش تذکر میدم

ساناز با جعبه ی لاک هایش رسید: نیست که خانجون نداد. همش دو تا خط لایت انداختم شبیه آدم بشم.

صورت به این قشنگی چه مشکلی داره؟ چشم داری مثلاً هو. صورتت هم که برگ گل. بس که

ناشکری. والا این سر و شکل و هر کی داشت روزی ده تا صدقه می داد بیرو..

ساناز لوس شد و خندید: پس خوشگلم؟ پسندیدی خانجون جونم...؟

خانجون برایش چشم و ابرو آمد: اصلاً عقله که انگار نداری. نگاه رفته خودش و چه شکلی کرده

پدی که ساناز سمتش انداخته بود را باز کرد و پنبه اش را چند لحظه ای ثابت روی ناخنش نگه

داشت تا لاک زیرش خیس بخورد. ساناز لب برچید:

تکلیف من و مشخص کنید. خوشگلم یا خنگم...؟ اینطوری دچار دوگانگی می شم چون گلنوش
جون خودت .

برایش نصفه و نیمه زبان درازی کرد: خو حالا

خانجون چهار دست و پا از روی سجاده کنار رفت: پاشو بزن سریالم الان شروع میشه.

ساناز ریموت را برداشت: قربون خانجون برم که هیچ سریالی و ازدست نمیده. ببین خانجون. تو
این فیلما همموهاشون و رنگ می کنن .

فقط این چیزا رو یاد گرفت یاز تو فیلما؟

غش غش خنده ی ساناز باعث شد بخندد: نه والا. کلی چیزای خوب دیگه هم یاد گرفتم. منتها
می ترسم بگم پرتم کنیاز خونه بیرون.

پد را رویانگشت کشید و شکوفه های بهاری را از روی ناخن هایش پاک کرد. یکی از این لاک
پاکن ها لازم داشت تا روی خاطراتش بکشد و همه را از بین ببرد. کاش می توانست
خاطراتش را برگرداند به

دو سال قبل که همه ی خواسته اش از دنیا، تمام شدن درس و داشتن شغل و احترام بود. اما
دیگر می

دانست ممکن است، همه یان چیزی که می خواهد به دست نیاید و این دردناک بود .

ساناز غر زد: باهام نیومدی مهمونی و نداشتی خودم برم که با یه پیتزا سرم و گول بمالی؟

گازی به برش پیتزایش زد. طعم کالباس را دوست نداشت. اما پنیر های برشته ی روی پیتزا همان چیزی بود که می خواست: یه پیتزا...؟

تازه تو که پیتزا سفارش نداد با چشم بهمحیط اطرافش اشاره کرد: آوردمت

سانی تکه ای از نان برگر سیاه رنگش را کند و به دهان گذاشت: حالا هر چی. اما مهمونی بی شتر می چسبید.

طعم پنیر را با چشم های بسته چشید: این..عالیه

غرغر ساناز را هم شنید: خب خدا رو شکر این مهمونی نرفتن بهونه شد الاقل خودت هم از خونه بزنی بیرون خوش اخلاقی کرد: اون و ممنون تو هستم

ساناز بالاخره خندید: از کی تا حالا چرب زبون شدی ت و نیمکت های چوبی حس خوبی داشت. بدش نیامد نفسیاز عطر چوب بردارد. اما خودش را کنترل

کرد تا مرتب بنشیند. مسیری خیلی دورتر از خانه را انتخاب کرده بودند تا فست فود باب میلی پیدا

کنند. گاهی این دو نفره های دخترانه خوش می گذشت. نگاهشار شیشه های مقابلش به خیابان

افتاد. مردمی که در خیابان های شهر رفت و آمد می کردند متفاوت بودند. انگار طبقه به طبقه تغییر

می کرد. اصل ادم ها مدام درگیر فرعیاتشان می شد. نفسش را بیرون داد: دلم هوس کرده یه کم رو نیمکت های پیاده رو بشینم

سانی با دهان پر برایش ابرو بالا داد و تند لقمه اش را جوید: گرمه بیرون من که نمیام

کیفش را برداشت: تو بشین غذات و تموم کن. من میه کم بیرون می شینم.

پاهایش مستقیم سمت نیمکتی رفت که یک چراغ حباب دار خاموش، چترش شده بود. سحر اگر بود

ان سر و صدای وحشتناک گلایش هنوز جان جیغ زدن داشت: حالم ازت بهم می خوره لعنتی ادم دخالت کردن در کار دیگران نبود. اما حال زن وادارش کرد کفش هایش را بپوشد و سمتش

برود. بیان که از ماشینش پیاده شود روی زانو خم شده بود و عرق می زد. بینیش از بوی بدی که بهمشام می رسید چین خورد: خانم، خانم با شمام ..

زن به زحمت سر بلند کرد. صورتش خیس عرق بود و موهای تیره اش روی سرشانه و گردن چسبیده بود: هوم کمک لازم دارین..؟ براتون آب بیارم..؟

قبل آنکه جوابی بگیرد زن دوباره شروع به عوق زدن کرد. معلوم بود حال طبیعی ندارد. نگران خم شد و بازوی ش را گرفت: حالت بده..چی زدی..؟

در تاریک و روشن نمی دیدش اما از سردی پوست بازویش ، مشخص بود که حالش خوب نیست. کنار زن خم شد: زنگ بزنگم یکی بیاد دنبالت..؟

سرش را بالا و پائین کرد: خ..خوبم مطمئنی..؟ قرصی چیزی که نزدی..ها..؟ چی؟

به یکی زنگ بزنگم بیاد دنبالت..؟ کسی و داری..؟

سر زن که روی شانه خم شد نگران زیر بازویش را گرفت: ای بابا..خانم..دختره..هی..خانم

موبایلی که کف ماشین افتاده بود شروع به خاموش و روشن شدن کرد. دستش را دور بازوی زن

محکم کرد و به سختی بالا کشیدش و همزمان گوشی موبایل را هم جواب داد: الو ..

شورش و درآوردی.. کجا رفتی؟ گوشی را از کنار صورتش فاصله داد: الو.. آقا ..

مرد انگار صدایش را نمی شنید: داری کاری میکنی که دورت ویه خط قرمز بکشم شنیدی..؟! کاری نکن همه چیز و تموم کنم تینا

زن را به سختی تا روی صندلی ثابت نگه داشت: چی میگی برای خودت آقا... این خانم حالش بده. میشنوی چی میگم..؟ تو دیگه کی هستی؟

لحن عصبانی و طلبکار مرد، باعث شد اخم کند: دختر بابام یعنی چی ...؟

خنگ هم تشریف داشت. نگاه ی به ورودی فست فود انداخت. سانا ز هنوز قصد بیرون آمدن نداشت. ترسید مشکلی این میان باشد و گریبانگیرش شود. خصوصا که حال زن روبراه نبود: من نمی

دونم این کیه و شما چیکاره ای. می خوام زنگ بزنم به پلیس پلیس برای چی...؟ تینا کجاست گوشی و بده بهش حالش خوب نیست. بی هوش شده... نمی دونم شایدم خوابیده. بوی میدہ لعنتی گفتن خفه ی مرد را شنید: بهم ادرس بده. من شوهرش هستم .

حالش خیلی بده...؟

نمی دانست داد و بیدادش را باور کند یا نگرانی صدایش را بپذیرد. روی صورت تینا خم شد تا بهتر

بیندش. آرام خس خس می کرد و انگار خوابیده بود: هر چی خورده بود و بالا آورد
اووووف گفتن مرد را شنید. خسته بود و نمی خواست وارد موضوعی شود که ربطی به او
نداشت: من
وقت ندارم اینجا منتظر بمونم تو خیابون. شما کی میای دنبالش..؟ ادرس بده
نشانی را که گفت مرد جواب داد: کمتر از یک ربع دیگه میرسم. تنهاش نذارید خانم. جبران
می کنم .
صدای دویدن آمد و ساناز بود که کنارش خم شد: گلنوش، چیشده...؟ این کیه..؟
توضیح کوتاهی به سانی داد و به در باز ماشین تکیه داد: شانس مارو گل بگیرن.
ساناز دلواپس خم می شد و به صورت زن جوان نگاهی کرد: هنوز نفس می کشه .
- مگه قرار بود بمیره..؟ یکم زیادی خورده.. شاید هم مخلوط خورده
نیش ساناز شل شد: شایدم چیز خورده .
ساناز دست را روی شانه ی زن گذاشت و تکانش داد: هی.. بیداری.. خوبی..؟ اسمت چیه؟
خودش به خودش جواب داد: قی بانو اصلا یادش نیست زنه یا مرد
بی حال خندید: بانو رو از کجات درآوردی ؟
ساناز دوباره خم شد و براندازش کرد: چقدر هم خوشگله. کاش سر حال بود می پرسیدم دما
غش و
کجا عمل کرد. اصلا جای بخیه نداره این دو طرف .

تو این تاریکی اصلا چیزی معلومه...؟

خمیازه اش را خورد و پلک ها یش را چند بار باز و بسته کرد: خوابم گرفته.. این دردسرا
همش تقصیر توئه ساناز ..

والله... من گفتم این قی بانو بشه..؟ بهمن چه خب .

دو عابر از کنارشان رد شدند. نگاهی به ساعتش انداخت. اگر یک دقیقه بیشتر از آن یک ربعی
که گفته

بود طول می کشید با پلیس تماس می گرفت: این مردکن میاد. حالا ببین

گلنوش، گلنوش این بیدار شد.. الو.. الووو، خانم بهتری؟

با صدای ساناز برگشت و نگاهش کرد. سعی می کرد روی صندلی صاف بنشیند: هوممم

ساناز ابرو بالا انداخت: میدونی این چند تاست..؟ کفری به ساناز تو پید :ساناز، بازیت
گرفته...؟

اتومبیلی با سرعت از کنارشان گذشت و جلوتر پارک کرد. مردیبا عجله پیاده شد. ساناز

کنارش ایستاد: دیدیاومد، به همه شک داری تو ..

هیس..

بمن نگو هی س.. این چه طرز حرف زدنه آخه ..

مرد سمتشان آمد: سلام، تینا کجاست...؟ از سر راهمرد کنار کشید: سلام

ساناز به پهلویش کوبید: بین چه عجله ای اومد از خونه بیرون. لباس راحتی تنشه بدبخت.. فکر کنم عاشق هم باشن ..

دندان روی هم فشرد و تقریباً ساناز را به عقب هل داد: یه دقیقه آرام بگیر..

مرد روی دو پا نشست و شانه ی زن را تکان داد: تینا.. تینا ..

هوووم ...

چند دفعه تو این یک ربع چشم باز کرد و دوباره خوابید. اما دیگه استفراغ نکرد .

ساناز چینی به بینیانداخت و به آسفالت اشاره کرد: مگه چیز دیگه ای هم مونده بود

ممنون که مراقبتش بودید، با شما پشت تلفن حرف زدم...؟ ساناز شانه بالا داد: من سانازم. شما با

خواهرم حرف زدی. گله منشی بی حوصله دستش را بالا گرفت: کاری نکردم، گفتین شوهرش

هستین...؟

مرد سر تکان داد: داشت با من حرف می زد

وجدانش می گفت کمی بیشتر پرس و جو کند تا مطمئن شود. امانه وقت مناسبی بود و نه دلش

می

خواست خودش را درگیر ماجرای کند که به او مربوط نمی شد .

ماز.. مازیار.. اومدی دنبالمممم

مرد دست دور زن انداخت: تینا، حالت خوبه...؟ زن خندید: من و ببر، تو حال خوب می شه

مرد خوش اخلاقی را کنار گذاشت: آگه حالت انقدر خوبه بلند شو بریم.

ساناز با دقت نگاهشان می کرد. زن هم انگار منتظر آمدن مازیار بود تا چشم باز کند و به حرف بیاید: تو من و ببر، کن مازیار

حواس به اخم پررنگ مرد بود. ساناز ریز ریز خندید. چشم غره ایبه نیش بازش رفت: هیس سحر و سپید خیره نگاهش می کردند. دستی به چتری هایش کشید و نیم نگاه ی به نب ی و نیش از بناگوش در رفته اش انداخت. هر ب ار که دو قلوهای فری را می دی د همینطور ذوقزده می شد. انگار اولین و جذابتری ن

بچه هایی بود که در عمرش می دی د. اخم بین ابرو انداخت و تابی به ابرو داد: امر دیگه ای نیست؟

سپید لب و دهنش را کج و کوله کرد: ساندویچ من سس داشته باشه اما خیارشو نه

سحر هم سریع سفارش داد: مال من سس سفید داشته باشه. کلمنه

نبی با صدا خندید: دستت درست، برای منم بدون خیارشون بگی ر با نون اضافه

لبه ی میز نشست و دست دور دل حصار کرد: پاشو خودت و لوس نکن نبی. تا ساندویچی که راهی

نیست. از پس این دو تا هم فقط خودم برميام.

فری یکی دو ساعت قبل تماس گرفته و سفارش کرده بود دخترها را از مهد بگیرد. هنوز کمیاز کارش

در مغازه باقی مانده بود و مجبور بود با شیطنت دخترها در آن محیط کوچک کنار بیاید. نبی هر بار با

دیدن آنها اجازه ی تمام و کمال برای جستجوهای تمام نشدن ی شان می داد. سحر و سپید هم به

پشتیبانی نبی به هر چیزی که می خواستند دست می زدند و گاه ی پای دستگاه فتوکپی مشغول کسب تجربه می شدند .

نچی کرد: بیا برو دیگه نبی. اینا گرسنشون بشمن و تو رو قورت می دن

سپیده چپ چپ نگاهش کرد: نخیرم، من ادم خور نیستم سحر به نبی خندید: من عمو نبی و می خورم. اونم با نون اضافه از زبان درازی دخترها برای نبی چچشم چرخاند: بفرما تحویل بگیر نبی بی خیال شانه بالا داد و پا روی پا انداخت. کتان ی هایش همیشه طوری تمیز بود که انگار اولین

روز پوشیدنشان را سر می کرد. چشمک رندی حواله اش کرد: برو دیگه خواهرم، از صبح بهت اکسیژن

نرسیده. میری یه آب و هوایی هم عوض میکنی سحر زیر گوش سپید پچ پچ کرد: اسکیژن چ یه...؟

سپید هم دماغش را به گوش خواهرش چسباند: فکر کنم هوا به سرش نخورده .

کیفش را برداشت و سر پا ایستاد. با انگشت اشاره هر دو را تهدید کرد: پیام بینم شیطونی کردین

برتون می گردونم خونه. از خانجون هم خبری نیست.

هر دو ناراضی نگاهش کردند. یکی سبزه با موهای مشکی فر و دیگری سفید با موهای صاف روشن

بود. یکی شبیه فری و دیگری شبیه پدرش شده بود. هوای سین ه اش را بیرون داد و کمی نرمتر

شد: نبی بهتون کاغذ میده تا نقاشی بکشید. من که اومدم نقاشی ها رو می چسبونم به این شیشه. باشه...؟ سحر پیچ و تاب خورد: ستاره هم میزنی پای نقاشی؟

سپید هنوز ناراضی نگاهش می کرد. برای هر دو سر تکان داد: ستاره ی طلایی. خوبه؟

انگار هر دو راضی شده بودند که سراغ کوله پشتی هاشان رفتند. نیایستاد و کش و قوسی ب ه خودش داد: نون اضافه یادت نره

نگاه شکمت کردی؟ چند وقت دیگه پشت میز جا

نمیشی. همشبه دانی بیچاره گفتی چاق، خودت هم کم از دانی نداری.

نبی با کف دست روی شکمش کشید و بلوزش را مشت کرد: کوشکم؟ همین یه ذره؟ شکم اعتبار مرد

تو باز ایش کشداری گفت و از مغازه بیرون زد. محمود بیرون مغازه روی چهارپا یه نشست ه بود: احوال خانم مهندس سلام

برایش نیم خیز شد: نبی با بچه ها تو مغازه است؟

از همانجا که ایستاده بود می توانست میزی که دخترها مشغول نقاشی بودند را ببیند. برای محمود

سر تکان داد: آره دیگه، فقط تو رو خدا مثل دفعه ی قبل بهشونخازن و میکرو سوئیچ نده آقا محمود

دستش راستش را روی چشم چپش گذاشت: رو چشمم.. آ آ ... می دانست که این چشم و بله گفتن ها کمتر از سی ثانیه دوام دارد. د آخرین دفعه ای که دخترها را آورده بود، تا دو روز مجبور به تو ضیح شده بود که میکرو سوئی چ ها باطری نیستند و لامپ آشپزخانه را روشن نمی کنند .

...

ساناز دمر دراز کشیده بود و هر از گاهی پایش را تکان میداد. خسته و گرمازده با عجله مقنعه اش را

از سر برداشت و روی تخت انداخت: اگه دیگه برم دنبال این دو تا جفله

سکوت ساناز باعث شد نزدیکش شود: تو چته ؟ بیانکه لپش را از بالش بردارد غر زد: چت نیستم پس پاشو برو سفره بنداز حال ندارم

نیم تنه ی تریکوی راحتش را پوشید: حال نداری... چرا؟ بالاخره روی بالش غلت زد و نگاهش کرد. صورت بدون آرایش و لب هایی که سایز و انداطه ی

طبیعی شان را به رخ می کشید، حتماً سن واقعی هم کمتر نشان می داد: بچه هارو آوردی؟

دستی بین موهایش سراند و کف سرش را ماساژ

داد: اوهوم، تو حیا نشستن پیش خانجون. فری هم زنگ زد داره میاد. پاشو یه چیزی بخوری م

مثل پاندهای خسته دوباره غلت زد و چانه اش را در گودی بالش فرو برد: گشتم نیست

اه.. شد یکبار من پیام تو خونه و همتون روبراه باشین؟ همش یکی حال نداره. آدم و از زندگی
بیزار می کنین به خدا سناز نیم خیز شد: این همه تو حوصله نداشتی و من تحمل
کردم. چته داد میزنی..؟

صورت های چسبیده ی سحر و سپید به پنجره ی اتاق نشانمیداد صدایش بلند شده و توجه فزو
ل

خانم ها را جلب کرده است. جدی دا حس می کرد خیلی زود از کوره در می رود. تی شرت
راحتی را

روی نیم تنه اش پوشید و سمت سرویس رفت. در توالت چند وقتی بود که گیر داشت و به راح
تی باز

و بسته نمی شد. با شانه ضربه ی محکمی به در زد تا باز شود. دمپایی های سورمه ای سرو
یس خیس

بودند. غری د: تو ذات هر چی بچه زبون نفهم که اینارو خیس کرده صدای ملودی گوشیش
باعث شد سر بلند کند. سناز پر اخم و طلبکار موبایل را روی مبل انداخت و

رفت. در سرویس را با صدا بست و سمت مبل رفت. گوشی تلفن همراهش را برداشت و مقابل باد
پنک ه

ایستاد تا زودتر خنک شود. اسم شاهد به عنوان مخاطب سیو شده بود: ال و سلام خانم
رخشان، شاهد هستم .

بله، امر تو ن

یادتون اومد؟ برای دوستم پایان نامه نوشتین. گفتم شیرازی مارو فرستاده یادمه، طوری شده؟

یهمشکلی هست. یعنی...میشه شمارو ببینم؟

تی شرتش را بالا گرفت تا باد پنکه خنکش کند: چه مشکلی؟ راستش استادم متوجه شده پایان نامه رو دوستم ننوشت.

خندید: شوخی میکنی، استادهای الان اصلا فرصت خوندن ندارند. یعنی چی متوجه شد. مگه رو پا یان نامه نوشته بود کهمن انوشیدنیش دادم؟

این دکتر ساعدی متوجه شد. تهدید کرده که گزارش کارمون ومیده.

سر و صدای دخترها از حیاط میامد. پیشنهادش را مالاند: منچیکار کنم الان؟ یه کاری خواستی

منم انوشیدنی دادم. دیگه ربطی بهمن ندارم موضوع استادت با شما می دونم خانم رخشان. اما استاد گفته باید پولی که دادیم به شما رو پس بگیریم.

خروشید: چی...؟

شاهد انگار متوجه ی حالش شده بود که شروع به توضیح کرد: من کهمی گم رو در رو حرف

بزنیم. این دکتر ساعدی کوتاه بیا نی ست. گفته یا پول و پس مید ینبه دوستمیا جور دیگه برخورد میکنه. فکر کنم تا پای شکایت هم بره.

عصبانی شد: این دیگه از اون حرفاست. من نه پولی پس میدم ونه از اون استادت می

ترسم. کاری که خواستی و انوشیدنی دادم و تموم شد.

به خدا من ب ی تقصیرم. گفتمیه وقت برای کار و کاسبی شمادر دسر نشه. این استاد
ساعدا یافتاده رو دنده لج بازی.

اصلا برام مهم نیست.

تماس را قطع کرد. بیشتر از قبل احساس گرما می کرد. اصلا همین یکی را کم داشت تا
روزش کامل

شود. بی حوصله راهیایوان شد. فری بهمحض داخل شدن به حیاط مقنعه اش را بالا زد و و تند و
تند با کف دست خودش را باد زد: آتیش گرفتم. هوا که نیست جهنمه.

دخترها پای تشت آب نشسته بودند و مشت مشت به یکدیگر آب می پاشیدند: مامان بیا آب
بازی

نایلو ننوشابه را از دست فری گرفت: بیا تو کولر و بزنم خنک شی کفش هایش را درآورد و
جفت کرد: بابات نیست؟ زودتر از فری داخل خانه شد: نه

خانجون داخل اتاق خودش پای سجاده تسبیح می زد و گاهی سر سمت آن ها می چرخاند: هر
جا باشه دیگه الانا میاد. چه خبرا مادر، خوبی؟

صدای فری از اتاق بلند شد: بدک نیستیم. این چرا گرفته خوابیده؟ ساناز، سانی... الان چه وقت
خواب ه آخه .

یخ های قالبی را از فریزر بیرون کشید و داخل کاسه ریخت. صدای خنده ی دخترها باعث
شد سرکی به حیاط بکشد. مشت های کوچکش را پر از آب می کردند و بهم می پاشیدند
فری کنارش ایستاد و

مشتی یخ سرازیر لیوان کرد. یکبار قالب ها را هم داخل دهان انداخت و جوید: هوووف... بچه ها اذیت کردن؟

k شانه بالا داد: نه خیلی. نبی و محمود سرشون و گرم کردن. ساندویچ هم خورد دستت درد نکنه. میگم گلنوش

...

سعی کرد آخرین تکه یخ را از قالب جدا کند: هوم

فری پیچ پیچ کرد: بهت گفته بودم که همکارم تو رو دی ده؟ امروز توراه هیازت می پرسید که برادرزادت چند سالشه و چند تا بچه ان و از این حرفا. غلط نکنم شاخکاش تکون خورد ه نوشابه را سرازیر پارچ کرد و رویاپن گذاشت: کدوم همکارت؟ فری ناخنکی به ظرف کتلت ها زد: راحله دیگه، همون چادری ه لاله ی گوشش را لمس کرد. یک جفت گوشواره نگینی چفت همبود: می خواستی امار ندی. اینارو از کجا خریدی؟

یه بدلی فروشی تو مسیر شرکت باز شده. اینارو تو بردار، من براخودم می گیرم

بعد سفره به دست از آشپزخانه بیرون رفت و صدا بلند کرد: دخترا، بیاین تو

از پنجره یاشپزخانه متوجه آمدن پدرش شد. آستین پیراهن راهش را تا ارنج بالا زده بود و پای

شیر هندوانه ی درشتی را می شست: بابا هم اومد

فریان طرف این ایستاد تا ظرف ها را بردارد: حالا یکبار دیدن که ضرر نداره. شاید خوب بود

سعی کرد تصویر یاز دوست فری را پیش چشم بیاورد. اما نتیجه ای نداشت: گفتی چیکارست؟
 بوتیک لباس داره ساناز خوابالود وارد آشپزخانه شد: خوش تیپه؟ فری خندید: آره، بور و
 سفیده عین خودت

ذهنش جسته و گریخته درگیر تماس شاهد بود. استادی که می گفت قصد شکایت داشت و
 پول پاییان

نامه را می خواست؟ پر حرص با خودش غریذ: فکر کرد با بچه طرف حساب شده
 فری نشست پای سفره و دوباره ناخنکی به کتلت زد: سلامداداش، خسته نباشی
 خانجون با چشم غره الله و اکبری گفت و چادرش را جمع کرد: هی انگشت نکن تو اون
 ظرف. این عادت بد از بچگی مونده سرت

سحر و سپید با سر و صورت خی س کنار سفره نشستند: ما نوشابه می خوایم، لیوان گنده
 پدرش هندوانه را روی میز گذاشت: علیک سلام. چه عجب این طرفا، کو سعید؟
 شب کار شده دوباره. نتونست بیاد. خیلی سلام رسوند .

ساناز سبد سبزی را برداشت: بیاین دیگه، گشنمه
 نفشش را بیرون داد. نه ساعدی و نه هیچ کس دیگری اجازه نداشت مانع کار کردن و کسب
 درآمدش

شود. بوی سیگار باعث شد اخم کند. پدرش تکیه داده به پنجره یا آشپزخانه سیگارش را دود می
 کرد. وقتی سنگینی نگاهش را حس کرد به هندوانه اشاره کرد: بشکن ببین سفید نباشه

نبی هنوز مقابل ورودیایستاده بود و نگاهشان می کرد. ساعدی مقابلش ایستاد: جناب.. اجازه می دید..؟ نبی بالاخره خودش را کنار کشید: بفرمایید.. شروع کرد به کندن لاک ناخنش و نگاه بهمسیری که ساعدی می رفت. نبی کنارش ایستاد: این سلفون مشتری بود..؟ ابرو بالا داد: سلفون..؟!

نبی شانه بالا داد: شبیه کسائی که کار تایپی داشته باشن نبود.. مشتری بود جدی..؟ ذهنش درگیر مردی شده بود که با وجود رفتننش، هنوز هم حضو رش حس می شد. مثل یه خاطره ی چسبناک و ناخوشایند به گوشه ی مغازه چسبیده و وادارش می کرد راجع به آن فکر کند. لبه ی مقنعه اش را تکان داد تا زیر گردنش خنک شود: اره بابا تا حالا ندیده بودمش ..

دوباره خودش را باد زد: اولین باری بود که می اومد. دان ی کجاست..؟ رفت برای من یه بطریاب بیاره ها ..

مادرش اومد دنبالش ..

اا.. کی..؟ پس چرا نیومد اینجا..؟

نبی بی خیال خمیازه کشید: چیزی نگفت. فقط اومد دانی و بردگفت شب مهمون دارن .. موضوعاتی که فکرش را مشغول می کردند طبقه بندی خاصی نداشت. ذهنش هر لحظه می توانست از یکی به دی گری تغییر

جهت بدهد. مثل الان که درگیر راحله و آمدنش دنبال دانیال شده بود. لب پایینش را زیر دندان گرفت و رها کرد: هیچی نپرسیدی..؟ نبی با گوشی موبایلش مشغول بود:: کی..؟!

تو پید:نبی..!!

ها..چته..؟! راحله رو میگی..؟ خوب بود..نمی دونم..بد نبود..یه سلام کرد و دانیال و برد .

از زمانیکه دوستیاش با نبی جدی شد و بحث کار میانشان پاگرفت، کم و بی ش از زندگی راحله و دانیال هم باخبر شده

بود.داریوش پدر دانیال،رفیق دوران خدمت نبی بود.سه چهارسال قبل در تصادف رانندگی فوت کرده بود و از همان وقت،نبی کم و بیش هوای دانیال را داشت.کیفش را برداشت:با من کاری نداری..؟ بری..؟

آره..برمیه زنگی به راحله بزنم ببینم چه خبره تو که هیچینپرسید یازش.. .

نبی با نیش باز به صفحه گوشیش زل زده بود:اوه..بر پدرت معمود ..

پر حرص غر زد:شما تشریف نمیری..؟ چی..؟کجا..؟ پووفی کرد و راه افتاد:هیچی..سرت و بکن تو اون گوشی..خدافظ .

گلنوش..چی میگی تو..؟

همانطور که از مغازه بیرون میزد دستش را بالا گرفت:لازم نیست بدونی ..اهمیتی به غرولند نبی نداد و از پله های خروجی

پاساژ بالا رفت.شماره ی راحله را گرفت و منتظر برقراری تماس ماند:الو..سلام راحله جان .. سلام گلنوش جان ..

ابرو در هم کرد.صدای گرفته ی راحله مطمئنش می کرد اتفاقیافتاده:چی شده راحله جان..اومدی دنبال دانیال نگران شدم ..

طوری نشده گلنوش جان ..

اتفاقی افتاده..؟

بعدا حرف بزنیم گلنوش جان..؟ معصوم خانم صدا میزنه.. لب و دهانش را کج و کوله کرد: معصوم خانم کی صدا نمی زنه..؟ شب بهت زنگ میزنم..
باشه.. هر جور راحتی..

ناراحت شدی..؟ اره گلنوش جان..؟

اول خیابان ایستاد و برای تاکسی دست تکان داد: نه بخدا.. ناراحت چیه.. فقط نگران شدم .. معصوم خانم میگه خونه رو خالی کنین..

دست به بدن شد: چی..؟!

صدای راحله نازک و بالا و پایین میشد: نمی دونم چیکار کنم.. اگه اینجا رو خالی کنم باید برگردم و رامین پیش پدر داریوش یا پدر خودم که خرجش بزور درمیا.. معصوم خانم از این حرفا زیاد می زنه.. اهمیت نده ..

این دفعه انگار جدیه.. میگه اجاره رو باید زیاد کنی .. اگه نمی تونی خالی کن ..

تاکسی کنارش ایستاد. ب ی توجه به دو مردی که روی صندلی پشت نشسته بودند، سوار شد: ای بابا.. چقدری بالا برده..؟ صد تومن ..

چه خبره..؟ هر کی ندونه خیال میکنه خوش، هتل

پلاس.. دیگه یه سوئیت چهل متری اونم یک متر زیر زمین چیه که صد تومن اضافه کنه..؟

فین فین راحله نشان می داد گریه می کند. با سر انگشت پشانیاش را خاراند. دلداری دادن را بلد نبود. مثلاً می گفت گریه

نکن و همه چیز درست می شود. مگر می شد...؟ اجاره ی سر ماه، یک زن تنها و پسر ساده و مهربان ی که هنوز هم ممکن بود

از پسرهای کوچه و خیابون کتک بخورد که تمام نمی شد. قبلاًز اینکه حرفی بزند خزیدن دستی را به پهلویش حس کرد. سر انگشتان مرد کناری دقیقاً جائی نزدیک دل اش بود. انقدر عصبانی شده بود که رگ های روی شقیقه اش می کوبید. با ارنج دست چپش محکم به بازوی مرد کوبید: دستت و بکش کنار عوضی..

مرد هم انگار توقع همچین سر و صدائی را نداشت که خودش را جمع و جور کرد: چی میگی.. زانوهایش را محکم به هم فشرد تا نلرزد: عوضی کثافت .. راننده از آینه نگاهش کرد: چه خبره خانم.. چی شده..؟ الو.. گلنوش جان ..

دستش را روی دستگیره گذاشت: نگه دار پیاده میشم..

به محض توقف ماشین خودش را سمت در کشید تا پیاده شود: شک نکن یکی هم تو همین تاکسی ها زن و بچه ی تو رو دستمالی میکنه.

راننده سمت صندلی های عقب چرخید: خانم شما بمون، این اقا پیاده میشن..

گوشی را محکم میان پنجه اش گرفت: من پیاده میشم..

کنار خیابان نفسی گرفت: الو راحله جان ..

چی شد.. دعوات شده..؟

نه بابا.. به پست یه ادم مریض خوردم. برم خونه بهت زنگ میزنم.

باشه.. برو بسلامت

عرق پیشانیاش را پاک کرد و به اجبار منتظر تاکسی بعدی ماند. البته که همه ی مردها، بیمار نبودند که با دستمالی کردن زن ها، داخل خیابان و پیاده روها ارضا شوند، اما

تعدادشان کم هم نبود. هر بار که سوار تاکسی می شد حواسش بود که

صندلی جلو بنشیند. یا حداقل با وجود یک مرد دی گر سوار نشود. گاهی هم که در همچین

موقعیتی قرار می گرفت، سعی می کرد خودش را جمع و جور کند. گاهی هم مثل امروز باید

درگیری لفظی پیدا می کرد. دستش را پس سرش گذاشت و گردنش

را مالاند: آگه کاری نکنم بابا اون زمین و بفروشه اسمم گلنوش نیست..

خانجون روی لحاف خم شده بود و ساتن صورتیاش را مرتبمی کرد: این و بدوزم خیالم راحت

می شه. می مونه یه دو

دست رخت خواب برا دخترای فری..

این سومین سوزنی بود که نخ می کشید. ته نخ را گره زد و دستخانجون داد: راضی نیستیم

بخدا.. با این دست و بدن داغون بشینی لحاف بدوزی که چی بشه آخه ..

ساناز لبه ی پنجره نشسته بود و موهای ش را شانهمی کشید: راست میگه گلنوش، میگم

خانجون من لحاف نمی خوام. اون

النگو فنی خوشگله رو بدهمن سر عقد ..

ساناز!!!..*

غش غش خند ید:چیه خب..بده رک و راست حرف میزنم..؟الان دیگه همه از این پتو مخملی
سبک ها می گیرن.این لحاف سنگین اهم مال اون موقعی بود که خونه ها سرد بود ..
چشم غره ی پر و پیمانی به ساناز رفت تا ساکت شود.بی خیال شانه بالا داد و دوباره برس
بهمو کشید.خانجون مرواردهای
سفید را از نخ رد می کرد و یک خط در میان کوک می کرد:خرچه داند قیمت نقل و نبات ..
خنده اش گرفت.ساناز غر زد:خانجون!!! ..
گلنوش مادر این و هم بدوزم نگهمیدارم بر ای تو.اون وقتا همکه بخاری گازی نبود، کرسی
پهن می کردی م تو خونه.زن و
شوهر سر میذاشتن رو یه بالش، زیر کرسی چفت هم می خوابیدن چون دلشون به هم
نزدیکبود .
ساناز از پنجره پائین پرید و چفتش نشست:برای همین بچه ها همه این ور سال دینا می
اومدن د یگه.زمستونا چفت هم خوابیدن عواقب داشت ..
محکم کوبید روی پای ساناز:هیسس..
جیغ جیغ کرد:اووی..زدی کبودم کردی..مگه چی گفتم..؟!!!..خانجون ببین، شما بهمن
بوگوو..بابا و عمه فری و ازسر راه پیدا
کردی یا کار کاره،اوس مرتضی بود..؟
خانجون سعی می کرد نخندد:زبون به دهن بگیری کسی فکر نمی کنه لالی بچه ..
ساناز غر غر کرد:ه ی بزنین تو ذوق من ..

مرواردها کنار هم قطار شده بودند و طرح می گرفتند. از فکر خوابیدن زیر این لحاف سنگین هم نفسش می گرفت. سوزن بعدی را نخ کشید: پاشو یه شربت درست کن ..

تو دو تا دوتا جهاز میگیری.. بهمن چه ربطی داره شربت درست کنم ..

شد من یه دفعه به تو حرفی بزنم و همون موقع بگی چشم..؟ کسی روی در حیات می کوید. زی ر نخ را گره زد و کنار دست خانجون به پارچه سنجاق کرد: حداقل برو بین کیه در میزنه..

ای خدا.. ای خدای مهربون.. کی میشه ایفون این خونه درست بشه.. یعنی عمر من کفاف میده همیشه روزی و بینم..

ضربه ی بعدی محکم تر بود. تکان ی به ساناز داد: برو دیگه..

من شربت درست میکنم تو برو در و باز کن ..

خیلی تنبلی...

چراغ رویایوان را روشن کرد و سمت در حیات دوید: بله.. اوادم .. باز کن ..

صدای نبی بود. در را باز کرد و خودش را کنار کشید: وا.. تو اینجا چیکار میکنی..؟

پر اخم نگاهش می کرد: شیطونهمیگه بزنم تو دهنه.. واس چیا ونجور یاز مغازه رفتی..؟

شیطونه غلط کرد. بیا تو حرف بزنیم..

همانطور ترک موتور نشسته بود: بابات خونه نیست..؟ خندید: ها چیه.. از بابام می ترسی..؟

بابات آخه ترس داره..؟ خانجون هم هست..؟

خیلی کم پیش میامد دم خانه ب یاید. هیچ وقت هم ب ی حضور خانجون یا پدرش پا داخل
حیاط نمی گذاشت. سرک کوتاهی به کوچه کشید: بیا تو تا در و همسایه نریختن
بیرون.. خانجون هم هست.. حی و حاضر ..

کار دارم.. تو نیام.. اوادم بینم چهرگت بود اونطور یاز مغازهرفتی..

به لنگه ی در تکیه داد و دست به دل شد: او هو.. از کی جنابعالی نگران میشی...؟ روت و کم
کن گلنوش ..

خیلی خب.. بد اخلاقی نکن.. نگران راحله شدم. او مدنی به شزنگ زدم. می گفت معصوم خانم
گفته یا اجاره ببرین بالا یا بلند شین.. خبر داشتی..؟

اخم نبی پررنگ تر شد: چرا چی زی بمن نگفت..؟ طفلی خیلی ناراحت بود. می گفت از پس
اجاره بر نیام. باید برگردم و رامین.

این معصوم خانم هم .. دهن ادم و با زمیکنه..

نگاهش بین موهای نب ی چرخ خورد. تارهای سفید زیادی روی سرش پراکنده شده بود: شب
بهش زنگ میزنم. تو فعلا چیزی بروش نیار..

پووف.. کاری نداری با من..؟ بری..؟

بدن صاف کرد و کلاهدش را از دسته ی موتور

برداشت: بر میه سربه نازی بزنم. داروهای مامان تموم شده بود براش بگیرم ببرم ..

حالش بهتره..؟

سر تکان داد: بدک نیست.. من برم ..

بسلامت.. با احتیاط برون.. به راحله هم چیزی نگي ها ..

يکاره باشد اومد دنبال دانيال.. نمي تونست يک کلمه بهمن بگه..؟

خيلى خب بابا.. ترش نکن.. لابد روش نشد.. بالاخر همي گفت .

برو تو ..

خودش را داخل کشيد: جون گلنوش چيزي نگي ها ..

بي توجه به حرفش راه افتاد.. در را بست و همانجا تكيه داد.. ساناز لبه ي پنجره نشسته بود و

ليوان شربتش را مزهمزهمي کرد: نبي بود..؟ آره ..

چرا نيومد تو ..

شانه بالا داد و پاي شير خم شد و مشتياي به صورتش پاشيد..

همانطور که به کار مشتري مي رسيد، گوشش به حرفاي دخترهاي مقابلش بود.. يکي کتاني و

کيف نارنجي شبرنگ داشتو

ديگري سرخابي و فسفري.. اگر ساناز بود براي اين رنگ ها دلضعفهمي گرفت و آويزانها مي

شد تا برايش بخرد.. مي توانست براي کادوي تولدش از همين ها مي خريد.. مثلاً بنفش

وطوسي.. شايد هم زرد و سبز.. عين تابلوهاي نئون سر خيابان برق مي زد.. دختر نارنجي

ناخن هاي فرنج شده اش را نشاندوستش مي داد: براي هربار ترميم چهل مي گيره..

سرخابي هم با دقت ناخن ها را بررسي مي کرد: کارش خوبه ها.. اين دفعهميري بگو منم

بيام..

براي دوستش ابرو بالا انداخت: بايد بينم وقت مي ده يا نه.. اگه وقت داد خبرت مي کنم ..

بگو مشتری پول خوب میدہ..راضی می شه ..

ناخن کارها هم وقت قبلی می دادند و کلاس کاریشان را داشتند.آنوقت خودش، صبح تا شب نشسته بود و تایپ و تحقیق انوشیدنی میداد.جدی دا هم نبی سفارش ترجمہی گرفت تا از مغازہهای رقیب عقب نماند.گوش های ش با شنیدن نام دکتر ساعدی تیز شد:وای صدف،امروز دکتر ساعدی و دی دی..؟ اومده بود..؟نه ندی دمش ..

دیدمش..دستش شکسته..الهی مادر بفدااااایش..

صدف نیم خیز شد:دروغ میگی سایه.وای..الهی بمیرم..چیرا...؟

دستش شکسته بود..؟ این هم می شد اخر و عاقبت کسی کهبخواهد نون بقیه را آجر کند.خانجون ہمیشہمی گفت "نکوب در خانه ی کسی را که خدا می کوبد در خانه ات را "

یکاره آمده بود آنجا تا ببیندش و بعد مشکوک بگوید تای م کاریات چه ساعتیاست.بعد هم انگار کل ماجرا را فراموش کرده

بود که دیگر نیامده بود تا ببیندش.هنوز مزه ی تغریف هایش زیردنداناش بود.پایان نامه در حد دکترا..دانشج وی نخبه ..

نمی دونم چ ی شد..از بالای آرنجش تو گچ بود .

بمیرم..یعنی تصادف کرده..؟

فکر نکنم..خورده زمین لابد.بچه ها می گفتن روزای تعطیل میره کوه..حالا خوبه فقط دستش شکسته و سر و صورت ش طوری نشده ..

صدف آخی گفت:نگو..حیف اون فیس خوشگلش نیست..اووووف..بامن حرف میزنه ها، میرم فضا..

خاک تو سرت..اه..کجاش خوشگله..چشماش عین چشم عقاب..نه..روباه..همینطوری..
دستش را دو طرف پلکش گذاشت و کشید.چشم هایش شبیه به یک خط صاف شده بود.
سعی کرد صورت ساعدی را بخاطر آورد.تنها تصویری که در ذهن داشت پیراهن سفید و چال گونه اش بود.

اونجایادم دروغگو..گربه دستش به گوشت نمی رسید می گفت پیف پیف،بو میده..
صدف!!..

دختر ریز ریز خندید و موهای پریشان بیرون از مقنعه اش را مرتب کرد:من عاشق
اسمشم..مازیار..مازی..مازی.. اسم مازی در ذهنش تکرار شد.این اسم را ش نیده بود.با همین
آوا..مازی..دم ابروی ش را لمس کرد و سعی کرد یادش

بیاید.پازل بهم ریخته ی ذهنش کنار هم جا گرفت.خودش بود.شب مهمانی و دختر مست
داخل باغچه پیش چشمش زنده شد.هیجان زده روی کیبورد ریتم بی صدائی گرفت.اسم
دخترتینا بود.صدا می زد مازی..من و ببر تو وان..

کمی به جلو متمایل شد:ببخشید خانم خوشگلا..

جونم..

سامی خیزی سمت میزش گرفت:هیع..مگه زن داره..؟ چشمانش را گرد کرد:نداره..؟

صدف پر اخم دست به دل شد:نخیر..زن نداره..

تو از کجا می دونی..؟ خانم اسم زنش چیه..؟ خوشگله..؟ تا همین جا هم کافی بود. نمی خواست بیشتر از این حرف بزند. خندید: نه به خوشگلی شماها..البته شاید اون ساعدی که من می شناسم نباشه ها..اون آقا که من میگم مازیار فرد ساعدی هستن ..

صدف شانه بالا داد: نه..این اون نی ست..این مازیار ساعدی..دکتر ساعدی..

سایه کف دست ها را بهم چسباند: من دستش حصار ند یدم..تو دیدی صدف..؟

اگر زن نداشت پس یکبار آن دوستی های خوش آب و رنگ را پشت سر می گذاشت. دوستش در مهمانی مست و

پاتیل می شد و چرند و پرند تحویل می داد. مازی من و ببر توان..ساناز تا مدت ها می گفت و می خندید . هووم..حالا جرات داشت میامد و گربه رقصان ی می کرد .

نبی متعجب نگاهش می کرد. چشمک ریزی حواله اش کرد و دوباره مشغول بکار شد. دختر ها هنوز سر راست و دروغ ماجرا بحث می کردن

...

افتاب مستقیم می تایید. دو قلوها دیروز مجبورش کرده بود باپاک کن و مقوا و خرت و پرت ها ی دیگر، ساعت آفتاب ی

برایشان درست کند. البته بیشتر بخاطر حال فری بود که دل به دل دخترها داده بود. نایلون تلق و شیرازه ها را روی پایش

گذاشت و از جیب پشت کیفش اسکناسی بیرون کشید. همیشه خرده پول ها را آنجا نگه می داشت تا راحت پیدا کند. فری و سعید هر چند وقت یکبار جر و بحثی می کردند. خانجون کمیطرف فری را می گرفت و کمی طرف سعید. پدرش اما فقط به سعید بد و بیراهمی گفت و آخر شب فری و دخترها را به خانهمی رساند. این همیک مدلش بود دیگر. کرایه را داد و سر کوچه پیاده شد. روسری حریر طرح روشنی سر کرده بود و بالهایش را دور گردن پیچانده بود و گره ی درشتی، سمت چپ

گردنش زده بود. مجبور بود مدام حواسش باشد تا روی سرش بهپایین سر نخورد. با اینحال حالش خوب بود. اصلا از همان وقتی که ربط مازی یا مازیار ساعدی را فهمیده بود حالش خوب بود. مگر چند بار شانس این را داشت که با یکیار استادهای آن دانشگاه کوفتی روبرو شود و نقطه ضعف بگیرد..؟ لبش را زیر دندان گرفت تا لبخند پت و پهنش را کمی جمع کند. رزش طعم شکلات می داد. عینکش را روی پیشانی بالا داد و نای لکس را به دست چپش داد. ساعت نزدیک ده بود. صبح

خواب مانده بود و برای نشنیدن غرغر نبی، کمی برای مغازه خرید کرده بود تا رفتن به بازار را بهانه ی تاخیرش کند. ملودی

گوشی همراهش باعث شد کنار بک شد و گوشی بردارد. شماره یمغازه بود سریع جواب داد: نبی سر کوچه ام.. دانی و بفرست

کمکم.. نایلونم سنگین.. تو هم تنبل.. انقدر نرفتی خرید تا خودم مجبور شم برم بگیرم..

چی خریدی مگه..؟

همین را می خواست. پرت شدن حواس نبی و طلبکار بودن خودش: همون چیزایی که جنابعالی پشت گوش میندازی همش ..

بیا زنگ زد کارت داشت. شمارهمی خواست بهش دادم ..

کی بود..؟

صدای نبی قاطی خمیازه اش شد و کش آمد: چه می دونم.. ساعد.. همچین چیزی..

چشم درشت کرد: ساعدی..؟

ها.. فکر کنم.. زنگ نزد..؟ گفت باهات کار داره .. نبی.. نبی..!!

ها.. چیه، چرا داد می زنی ..؟

حرصس غرید: هر کی زنگ زد و شمارهمن و خواست بهش میدی..؟

هر کی کیه..؟! میگم یارو تو رو می شناخت.. گفت قبلا برات کار آورده.. چرا شماره ندی..؟ قبلا کهمشکلی نداشتی..

سمت پاساژ پا تند کرد: ولش کن ..

مزاحمت بود..؟ آره..؟!..!!

به ذهن نبی همین می رسید. مردی مزاحم تلفنی شود یا در خیابان دنبالش راه بیفتد و چرت و پرت بگوید: نه بابا.. مزاحم چیه.. راجع به پایان نامه است.. حالا بعد بهت میگم..

بیا زودتر ..

غر زد: مرد ناحسابی .. دزد و پلیش بازی راه انداخته برا من، زنگ می زنه شمارهمی گیره..

دوباره زنگ خوردن موبایل، دلش را به شور انداخت: هووف

..

شماره زیادی رند و غریبه بود. انگار داد می زد که صاحب آندکتر ساعدیاست. بدش نیامد تماس را نادیده بگیرد اما نمی توانست. هیچ وقت با این مدل کنجکاوری ها نمی توانست کنار بیاید.

الو.. بفرمایید..

خانم رخشان ..

صدای خودش بود. سیامک اگر بود دیالوگ بهروز وثوق را در فیلم همسفر می گفت "خود هفتاد هزار تومنی شه " بله خودم هستم.. شما..؟

ساعدی هستم خانم.. دکتر ساعدی..

گوشه ی لبش را کج کرد: بجا نمیارم..

سکوت لحظه ای مرد دلش را خنک کرد. اما او هم انگار دست کمی از خودش نداشت: آشنا می ش یم..

بی میل نبود یگوید، تینا جون چطورن ..

خب.. امرتون..؟

امروز عصر وقت داری..؟ اخمش درهم شد: برای..؟ چهار تا شش عصر کلاس دارم تو دانشگاه. میتونی بیای دفترم..؟ این دیگر زیادی بود. برای خودش می برید و می دوخت و تنش می پوشاند. پر حرص غریب: ببخشید ببخشید.. این دیدار

خجسته رو مدیون چی هستم..؟ در مورد پایان نامه حرف زدیم و تموم شد.. مگه حرفی مونده..؟

گلنوش رخشان، دانشجوی ورودی سال... با معدل... هووووم ..

پس این چند وقت بیکار نمانده بود و اطلاعات تحصیلیاش رازیر و رو کرده بود تا بیشتر بداند. ساکت ماند اما قلبش تند و تند می کوبید.

تصمیم با خودته.. اما اومدنت منفعت داره برات خانوم ..

پا داخل آن دانشگاهی گذاشت..؟ حاضر بود همه را از دم باچنگ و دندان پاره کند. صدایش از حرصی کهمی خورد خش برداشت: ساعت شش بیرون دانشگاه ..
باشه ..

تماس را قطع کرد و گوشی را محکم میان پنجه اشفشرد. همهی فکرهای ش راجع به این مرد را با ید تا ساعت شش عصر نادیده می گرفت .

نبی با دی دنش دست به بدن شد: نیم ساعت قبل گفتی سرپاساژم ..

نایلون را در حصار نیبانداخت و مثل خودش دست به بدن شد: نگفتم سنگینه..؟ هیس.. صدات و بیار پا بین..

جویده جویده غری د: بهمین نگو هیس..

دانیال نگران نگاهشان می کرد: خ.. خاله آب بیارم..؟ نبی غر زد: آره دانی.. یه کانتر بیار شاید آتیشش خوابید..

پیش خدمت لیوان بزرگ اسموتی را مقابلش گذاشت. مخلوط لیمو و توت فرنگی، طعم ترش و شیرین و دلچسبی داشت. حتی نگاه کردن به رنگ سبز ملایم با نقطه های ریز قرمز، خنکی خاصی به دهانش می داد. ساعدی به فنجان قهوه اش لب می زد. صندلیاش را بهمحض رسیدن پشت میز، جابجا کرده بود. حالا طوری نشسته بود که هم مقابلش و هم مایل به کنارش بود. دیواره ی سرد لیوان را با سر انگشت لمس کرد: ازمنتظر موندن خوشم نمیاد و چون این یه دیدار یهوویه، ترجیح میدم خیلی طولانی نشه. اول من حرف بزنم یا شما..؟

با اینکه لب ها یش فقط طرحیاز لبخند داشت اما چال گونه اش را به رخ می کشید. لابد خودش هم کمی به عضلات صورتش کمک می کرد تا این چال حسابی به چشم بیاید. بی حوصله سر نی را به دهان گذاشت و میک کوتاهی زد: پس من حرف می زنم. ببین آقای استاد.. دکتر.. جناب.. بیا با هم بازی نکنیم. هم من اونقدری خام نیستم که ندونم هیچ استادی براییه

پایان نامه تا اینجا نمیاد و هم شما وقت کافی برایاین کارا نداری.. داری..؟

بی حرف پاکتی را که از وقت آمدن روی میز گذاشته بود سمتشسر داد: یه نگاه به این بنداز ..

ترس اولین چیزی بود که حس کرد. دختر ضعیفی نبود. ام ا در یکی دو سال اخیر ضربات سختی خورده بود. با اینکه سعی

می کرد ظاهر بیرونیاش سفت و محکم باشد، درونش هنوز ناآرام بود. مزه ی شیرین دهانش، به ترشی تبدیل شد. نفس کوتاهی گرفت: این چیه..؟

ساعدی بی توجه به اضطراب او، دوباره فنجانش را برداشت: برش دار ..

در کمتر از یک لحظه هزاران فکر از ذهنش گذشت. استاد یکدانشگاه چه چیز مخفی داخل پاکت داشت که اینطور غافلگیرش کرده بود..؟ اولین چیزی که به ذهنش رسید شیطنتهای گاه و بیگاهش با اکیپ دوستانش بود. یکی دوباری هم

قبل اخراج شدن به پای فرهادی پیچیده بود. یکبار هم تهنیت‌کننده دانشگاه هر چه از دهانش درآمده بود بار فرهادی کرده بود. اما ساعدی و فرهادی چه ربطی به هم داشتند..؟ پاکت را برداشت و باز کرد. چشمانش به سرعت متن‌ها و آمار را می‌خواند.

این پیشنهاد منه.. می‌تونی روش فکر کنی و جواب بدی..

لب پایش را زیر دندان گرفت. یکپروژه کاری برای دانشجویان یا خراجی..؟ هم خوب بود و هم نه.. زی رخنکی هوای کافی

شاپ احساس گرما کرد. سرش را بالا گرفت. اینبار دقت بیشتری به خرج داد تا مرد مقابلش را برانداز کند. جوان بود. لااقل

موهایش را مثل فرهادی رنگ نمی‌کرد. چیزی بین سی تا چهل سال نشان می‌داد. کشیدگی چشمانش حالت مرموزی به چهره اش داده بود. دختر داخل مغازه گفته بود روباه. بیراه هم نگفته بود. کمی شباهت داشتند. نی رنگی داخل اسموتی را جابجا کرد: خب..؟

وقتی پایان نامه رو دی دم، مطمئن بودم کار دانشجوی من نیست. اما کار هر کی که بود
تونست من و راضی کنه. تو این یکهفته هم وقت کافی داشتم تا سوابق دانشجویی تو رو
چک کنم. فکر می کنم برای تو امتیاز خوبی باشه این کار

همه شان همینطور بودند. جاه طلب، خوشخواه و برای منافع خودشان کار می کردند و حرف می
زدند. دست هایش روی میز مشت شد: اون وقت کی گفته من امتیاز می خوام..؟!
اصلا کی گفته حاضرم با یکی از شماها کار کنم..؟

سعی می کرد صدای ش را کنترل کند. اما لرزش ته صدایش قابلیوشش نبود. حرصی
غریذ: امتیاز..؟؟!! میدونی معدل من چند

بود..؟ می تونی به استادی، مثل تو باعث شد من از اون دانشگاهها خراج بشم..؟ پروندم و خوندی
؟..

دست به دل شد: کاری به پرونده اخراجت ندارم. اون به بحث جدا داره و کاری بابتش از دست
من برنمیاد. چیزی که من از تحصیلات تو برداشت کردم، این اطمینان و بهم داد که می تونی تو
کار موفق باشی. دانشجویهای مثل تو کم نیستن و این و خودت هم می دونی.

باید خوب فکر می کرد. در ذهنش نمودار رسم کرد. منفعت ای ن کارو مضراتش را در ستون
های جداگانه چید. با سر انگشت

روی شقیقه اش کشید. به این ادم باید اعتماد می
کرد..؟! آخرینبار که به یک ادم در لباس استاد یا اعتماد کرد
، نامه یا خراجش مهر خورده بود .

ساعدیانگار فکرهایش را می خواند. کمی جلوتر کشید و ارنجش را روی میز تکیه داد: می تونی قبولش نکنی. هیچ اجباری نیست. اما اگه قبول کنی برات منفعت داره کلمات قبل از تفکراتش بیرون ریخت: چه منفعتی..؟ لبخند ساعدی عصبی اش کرد. اخم هایش درهم شد: اولین موضوع اینه که من اصلاً اعتمادی بهت ندارم استااا.. با انگشت شست و اشاره روی چانه ی شیو شده اش کشید: نیازی به اعتماد نیست. حداقل تو این مرحله. تو این پروژه رو برای من بررسی و ارزیابی میکنی. نتیجه رو هم بهم اطلاع میدی. اگه از کارت راضی بودم اون وقت می تونیم یکم جدی تر راجع به کار حرف بزنیم.

پس شما هم از اون استادهایی هستی که از دانشجوها کار می کشی..

شانه اش را مختصر بالا داد: کار نمی کشم.. یکم استفادهمیکنم.

این مرد خیلی بدتر از فرهادی به نظر می رسید. لبش را داخل دهان کشید و پر حرص لیوانش را عقب راند: استفاده کردن تو ذات شماهاست..

بین رخشان، گفتی بازی نمی کنیم.. درسته..؟ من بهت یه پیشنهاد کار دادم. می تونی بگی نه و تمومش کنی. اصرار ی ندارم. می تونم از این در برم بیرون و فراموش کنم. به همین آسونی..

خونسردی این مرد، آزاردهنده بود. اما حقیقت داشت. می توانست این پروژه کاری را قبول نکند. از پشت میز بلند میشد و می رفت. اما پاهایش محکم به زمین چسبیده بود.

ساعدی صندلی اش را عقب کشید و برخاست: شمارم و کهداری. وقتی تصمیمت و گرفتی بهم خبر بده.

قدمی از میز فاصله گرفت اما دوباره ایستاد: یه چیز دیگه رخشان، ادم خیلی صبوری نیستم. زودتر تصمیمت و بگیر و کار شسته و رفته ای تحویلم بده .

صدای استارت خوردن ماشین پدرش را می شنید. سعی کرد بی توجه باشد و به خوابش ادامه دهد اما ممکن نبود. بهمحض

سنگینی پلک هایش دوباره استارت می خورد. خخخخ... خخخخخ. زیر لب غرولندی کرد. به پهلوی چرخید و بالش را روی سرش گذاشت تا راه شنیدن را مسدود کند. انگار اوضاع بهتر شده بود. همین که پلک های ش سنگین شدند دستی روی شانه اش حس کرد. یکی داشت تکانش می داد .

نالید: نه.. نه.. می خوام بخوابم ..

اینبار بالش از روی سرش کنده شد: گلنوش ..

موهای صاف روی پیشانی اش را عقب راند و روی تخت نشست. دستش را از بازی یقه ی تی شرتش روی گردن سراند و مالش داد: هنوز صبح نشده بابا ..

صدای غرغر ساناز را هم نشید: می خوام بخوابم..!!.. بابا..!!؟

خمیازه ای کشید و لای پلکش را باز کرد. پدرش با پیژامه و زیر پیراهن داخل اتاق ایستاده بود: بیای نه هل بدین..

ساناز دراز کشید و ملافه را تا روی سرش بالا برد: خوابم میاد..

پووفی کرد: بابا.. ما رو بیدار کردی ماشین هل بدیم ..؟

اخم پدرش را زیر نور بدننگی که از لامپ روشن آشپزخانه سمت اتاق می تابید دید: پس کی و صدا کنم..؟! جفتون یک ساعت دیگه باید بیدار می شدید که برید دنبال کار و زندگیتون.. حالا یکم زودتر بیدارتون کردم .

بحث کردن ب ی فای ده بود. از تخت پایین آمد و غرغر کرد: نه کهمن و ساناز هرکولیم.. می تونیم ماشین هل بدی م.. ساناز بیدار شو.. ساناز!!! ..

از زیر ملافه جیغ زد: کوفت ..

خانجون روی تشکش نشسته بود و سجاده اش را تا می زد: حسن.. این دو تا لاجونن.. مگهمی تونن..؟

پدرش خم شد و پاچه های پیژامه اش را داخل جوراب فرو کرد: یه کوچولو هم زور بزنین راهمیافته.. میبرمش تعمیرگاه..

خانجون نچی کرد: دختر بچه ان.. هزار تا درد و مرض میگیرن.. بزار بمونه خونه.. یکی دو ساعت دیگه اصغر آقا رو صدا کن کمک کنه ..

امیدوار بود پدرش از خر شیطان پیاده شود و بتواند به تختبر گردد. اما خیال خامی بود. پدرش پیراهن مردانه اش را تن

کرد و دکمه ها یش را بست: کو تا اصغر از زیر پتو بیاد بیرون. منکه بیکار نیستم منتظر اون بمونم ..

خمیازه ی دیگری کشید. هوای سر صبح کمی خنک بود اما بو یبد دود آگروز باعث شد چینی به بی نیاش بیاندازد: خفه کرده..؟

پدرش پاشنه کفشش را بالا کشید: این دختره چرا نیومد..ساناز..

پایش را روی زمین کشید و لخ لخ کنان سمت پنجره رفت و روی شیشه ضربه زد: ساناز.. بیدار شدی..؟ ساناز ..

یکی دو دقیقه بعد ساناز هم داخل حیاط شد. تی شرت گل و گشادی با تصویر هیلاری داف پوشیده بود و شلوار گشاد و راحتش روی زمین ساییده می شد ..

یه چیزی تنتون می کردین.. این چه وضعیه..!؟

ساناز با بدخلقی غر زد: میرم می خوابم..؟

پس سرش را خاراند: تو کوچه که نمیایم.. تا همین جلوی در هل میدیم شاید روشن شد. پشت ماشینی ایستاد و کف هر دو دست را لبه ی صندوق گذاشت. ساناز هم شانه به شانه اش خمشد: خراب بشه این ماشین..

خراب تر از این..؟

پدرش پشت فرمان نشست و استارت زد: هل بدین.. هل بدین دیگه..

ساناز مستقیم به تخت رفته بود تا خوابش را کامل کند. اما خودش مجبور بود بهمغاره برود. تاخیر روز قبلش باعث می شد

امروز جرات پیچاندن نبی را نداشته باشد. خانجون لیوان چای شیرین را کنار دستش گذاشت: یه لقمه بزار دهند ..

شب قبل در مورد موضوع پیشنهادی ساعدی سرچ کرده بود.

یک شرکت رنگ سازی با برند معروف و شناخته شده مقابل

خودش داشت. نام شرکت کافی بود تا کمی دست و پای شبلرزد. همیشه دلش می خواست در قسمت بازاریابی فعالیت

کند. برای همین علاقه، گرایش ارشدش را ارزیابیانتخاب کرده بود. حالا یکی از آن پروژه های درست و حسابی و واقع یاز

داخل کتاب ها سر به بیرون آورده بود و مقابلش بود. چیز کمی نبود. آنقدر جاه طلبی در وجودش بود که نتواند راحت ای ن

پیشنهاد را فراموش کند. اگر خودش را به ساعدی ثابت می کرد، مثل این بود که توانایی اش را به خودش ثابت کرده بود. شاید می توانست کمی روی ساعدی کار کند. مثلاً برای بازگشتش به دانشگاه و بی دلیل بودن اخراجش، کمی مانور می داد. اگر می توانست این کار را درست و حسابی تحویل ساعدی بدهد و اعتمادش را جلب کند خیل ی خوب بود. هنوز چند تایی دوست و آشنا داخل دانشگاه داشت. ساعدی ادم کمی نبود. کارآفرین جوانی بود که خامی نداشت. می دانست چه پروژه هایی بردارد و چطور پیش برود. باید روی شرکت رنگ سازی حسابی وقت می گذاشت و علت فروش پایین را بررسی می کرد .

خانجون سیخونکی به پهلویش زد: خوابت برد..؟

خمیازه اش را خورد و لیوان چایش را جلو کشید: نه..می گم خانجون..تو رو جون گلنوش، برو رو مخ این بابا حسن ما

..

اخم خانجون درهم شد: دیگه چی..؟!

نالید: تو رو خدا.. بره اون زمین و بفروشه، یه ماشین برای خوشد بگیره. یکم به این خونه برسه.. یکم زندگی کنیم. مگه ما چی از بقیه کمتر داریم..؟

پاشو.. پاشو با علی بگو برو سر کارت. شیطان و هم لعنت کن وانقدر ناله نکن. زندگیتون خیلی هم خوبه

سرش را روی میز گذاشت و به لیوان چایش نگاه کرد: پوووف ...

گوشی موبایل را بین شانه و گردن ثابت نگه داشت و بسته ی کاغذ را باز می کرد: سان ی یه دیقه امون بده، انقدر پشت هم حرف زدی هیچیاز حرفات نفهمیدم..

اووووف.. گوش بده دیگه.. دارم می گم کلاسم تموم شده با بچه هامیریم ویونا ..

بسته ی باز شده را روی میز گذاشت و چشم چرخاند تا بسته ی دستمال کاغذی را پیدا کند: ویونا چه خبره ..؟ ساناز غر زد: ستاره.. اه.. بیا بریم دیگه..

جعبه ی دستمال مثل اکثر اوقات، زیر میز افتاده و رویش لگدشده بود. این هم یکی از کارهای نبی بود که زحمت خم شدن به خودش نمی داد. فکرش سمت راحله چرخید. نبی گفته بود دخالت نکند و اجازه بدهد خودش به وضعیت راحله رسیدگی کند. بی حوصله با پشت دست روی پیشانیاش کشید: سانی..

جون سانی.. تو هم یکی دو ساعت نبی و بیپ چون و بیاناونجا.. سیا.. سیا.. برام آب معدنی بگی ..

یکی از خصوصیات ساناز همین بود. می توانست در آن واحد با چند نفر حرف بزند و همزمان خط چشم بکشد: میای دیگه.. ها..؟

نمی دونم..نبی رفته بیرون.نمی دونم برمی گرده یا نه .

خو بهتر..ببند و بیا..

چی چیو ببند..برو تو...هر و کر راه نندازین باز ..

وا..پس چه کنیم..؟ داریم می ریم دو کلام حرف بز نیم بخندیم دیگه..

موبایلش را روی میز گذاشت و دوباره پشت دستش را روی پیشانی گذاشت تا عرقش را خشک کند.باید دانیال را می

فرستاد دستمال و آب میوه خنک بگیرد.این تابستان گرمتر از همیشه بود و حالا حالاها سر سازگاری نمی گذاشت.کمی روی میز را مرتب کرد و دفترچه اش را جلو مشید.تمام این یکی دوروز تحقیق کرده بود.اما جز آمار و احتمالات ناچیز چیز ی

پیدا نکرده بود.برای تحویل کار بهتر،باید وارد شرکت می شد وبا چند نفری حرف می زد.لب پایش را داخل دهان کشید و میک کوتاهی زد:جهنم و ضرر..مجبورم..مجبورم که بهش زنگ بزنم ..

سرفه ی کوتاهی کرد تا گرفتگی ی گلوش باز شود.روی اسم ساعدی مکث کرد و قبل از اینکه پشیمان شود تماس گرفت.روی سومین بوق،رد تماس خورد.ابروهای ش بالا پری دهاه..رد تماس..؟!!

گوشی را روی میز انداخت و با ناخن روی چانه اش کشید.یک جوش ریز زیر پوستی دردناک دقی قا همانجا داشت.با سر انگشت نرم ماساژش داد:خودش تماس می گیره..

سرش را گرم تایپ کرد. چند خط تایپ می کرد و چند لحظه کف هر دو دست را بالا می گرفت و انگشتانش را تکان

میداد. نبی قاه قاهمی خندید که عی ن هفت تیر کش های تگزا سانگشتانش را تکان می دهد. چند خط تایپ کرد و دوباره انگشتانش را بالا گرفت و تکان داد. همین روزها بخاطر کار مداوم، عصب های مچش صدمه ی جدی می دی د. آن وقت حتی همین کار را هم نمی توانست ادامه دهد. همیشه سعی کرده بود کار نیمه تمام نداشته باشد. حتی قد شستن یک جوراً ب

کارش را عقب نمیانداخت. حالا مدام در جا می زد. نفسش رافوت کرد بیرون و چشمانش را تنگ کرد تا تمرکز بگیرد. پیشنهاد ساعدی می توانست پله ی ترفیعش باشد. فقط باید روی پله درست و حسابی جاگ یر می شد .

ویبره ی گوشی وادارش کرد دست از تایپ بردارد. شماره ی ساعدی بود: الو ..
رخشان .

ترجیح می داد صدایش کنند رخشان تا گل ی: سلام ..

سلام.. کاری داشتی..؟

صدای خسته بود: بله.. یعنی یه سری سوال راجع به کار داشتم. منرفتم برای تحقیق، منتها..
یه لحظه ..

ساکت ماند. انگار گوشی را از خودش دور کرده بود و با یک نفر دیگر حرف میزد: برای ساعت شش هماهنگ کن... خوبه.. یه

لیوان آب رای من بیار..مرسی..الو ..

تمرکزش را از دست داده بود.انگشتش را روی پیشانی فشرد:چیزه..اهان..رفتم برای تحق
یق..اما یه سری سوال دارم ..

از رو سوالات لیست بردار.ایمیل من و داری..؟ نه .. یاداشت کن.صبح بین ساعت دوازده تا
یک و نیم می تونی تماس بگیری.
دهان نیمه بازش را بست:باشه ..

ایمیل و یاداشت کن و سوالا رو بفرست.شب بتونم یه نگاهمیندازم.

روی دم دست ترین کاغذ شروع به نوشتن کرد.اصلا متوجه نشد چطور تماسشان به پایان
رسید.با خودکار پایادرس چند خط موازی کشید.این روی ساعدی را ندیده بود .

کنار دانیال خم شد و پشت دستش را روی پیشانی اش کشید.طفل معصوم از صبح روبراه
نبود و حالا خوابش برده بود..نیاز پشت میز نگاهش می کرد:تب داره هنوز...؟

پچ پچ کرد:بهتر شده،کاش می بردیش خونه خودتون پیش مادرت و نازی.حداقل استراحت
می کرد .

اخم نبی درهم شد:به فکر خودم رسید.منتها مامان جونش راضی نمی شد.می گفت حالا که
خونه نیستم بمونه پیش شما خیالم راحت تره.مزاحم بقیه هم نمی شه .

نیم نگاه ی به ساعت انداخت.ساعدی جواب ایمیلش را نداده بود.متنفر بود از اینکه دوباره
تماس بگیرد و رد شود.می

خواست دم دانشگاهمنتظر آمدنش شود. آنوقت مجبورش می کرد تا به حرف های ش گوش کند. نبی غر زد: بدم میاد فکر میکنه از همه بیشتر می فهمه ..

کنار میز نیایستاد: خب حالا.. هر چی دلت خواست به راحله گفتی. دوست ندارم مزاحم مامانت بشه. می دونه که نازی باید از مامان مراقبت کنه .

نبی هر دو دستش را در هم گره کرد و قولنج انگشت هایش راشکاند: بحث این حرفا نیست.

بحث چیه پس...؟

شانه بالا دادن نبی یه این معنی بود که نمی خواهد ادامه دهد وبرایش حرف بزند. روی میز خودش خم شد و کیفش را برداشت: من میرم تا بانک و برگردم .

داری میای برای دانیال هم ابمیوه بگیر..

باشه.. می گیرم..

نبی روی پا نیم خیز شد تا از جیب پشت شلوار کیف پولش را بیرون بکشد: بیا این و بگیر..

برو بابا.. خودم می خرم ..

بیا اینجا گلنوش.. این و بگیر از دستم. برایاین بچه بکم خوردنی بگیر. ابمیوه هم دوس داره. بگیر

بخوره ..

نبی..!!

هیس.. بگیر و برو جیغ جیغ نکن ..

اسکناسی که نبی مقابلش نگه داشته بود را گرفت و بیرون رفت. محمود با دی دنش از پشت پی ش خوان مغازه نیم خیز شد. زودتر از محمود سلام کرد: صبح بخیر اقا محمود ..

صبح بخیر مهندس، امروز سرتون خلوته ها ..

باید برای دو قلوهای فری هم چند تایی خرت و پرت می گرفتتا اخر هفته کهمی آمدند سرگرم شوند: اره.. یکی دو هفته دیگه امتحانات شروع میشه و اینجا هم شلوغ..

نبی مغازست..؟

با اینکه می دانست نبی آنجاست اما می پرسید. سر تکان داد: بله.. بفرمایید ..

وقت رد شدن از مغازه هایی که هنوز بسته بودند نگاه ی بهخودش انداخت. مانتوی سورمه ای و نبات ی خوش دوختی پوشیده بود که در حراجی بین بهار و تابستان خریده بود. مقنعه اش مرتب روی سرش فیکس شده بود و تکه های مو تا

روی پیشانی امتداد داشت. شبیه به وقتی شده بود که برای رفتن به دانشگاه اماده میشد. کیفش را محکم تر گرفت و از پله

ها بالا رفت. هر قدم که به دانشگاه نزدیک تر

میشد، عضلاتش خود بخود منقبض و دردناک میشد. دندان هایش را روی هم فشرد و سعی کرد آرام بماند. خانجون همیشهمی گفت "همه چیز چاره داره جز مردن" سحر مرده بود اما خودش زنده بود و

نفس می کشید. اما این میان یک چیزهایی برای همیشه تغییری کرده بود و جبران نمی شد. پدرش تا مدت ها برای اخراج از

دانشگاه سرزنشش می کرد. فقط به این دلیل که نتوانسته بود جلوی دهانش را نگه دارد و فرهادی را سر لیج نیاندازد. بعضی

اوقات به این فکر می کرد که کاش کمی سیاست بلد بود و می توانست به نفع خودش استفاده کند. اما نمی توانست. هر چقدر هم که خودخواهی داشت، انقدری نبود که خودش نباشد. شبیه به دیگران شدن برای حفظ منافع را هیچ وقت قبول نداشت. سر در ورودی دانشگاه ایستاد و سرش را بالا گرفت. ادمها از کنارش رد می شدند. بعضی ها می رفتند و بعضی ها میامدند. انگار فقط خودش بود که پاهایش به زمین چسبیده بود و جسارت قدم برداشتن نداشت. گوشی موبایلش را از کیفش بیرون کشید و برای ساعدی پیام داد: من بیرون دانشگاه منتظرم تا جواب سوال هام و بگیرم..

با ارسال پیام نفس عمیقی گرفت و خودش را کنار کشید. نگاهش روی دو دختری که دم حراست این پا و آن پا می شدند ماند. با اینکه خیلی دختر سربراهی نبود، اما بیشتر اوقات سعی میکرد خودش را در چشم حراستی ها نیاندازد. یکی دو

دفعه برای دستبندهای رنگی دستش و لاک ناخنش تذکر گرفته بود. بعد کم کم یاد گرفت که شیطنت ها و قرار هایش را برای بیرون دانشگاه بگذارد. ذهنش سمت انوش کشیده شد. پسر شیرازی خوشرو و پایه ای که همیشه در اکپیشان حضور فعال داشت. همان وقت ها بود که با نب یاشنا شد. از همه یان دوستو رفیق ها، فقط نبی برایش مانده بود. نگاه ی به ساعت

انداخت. باید برای دانیال خرید می کرد و بهمغازه برمی گشت. گوشی موبایلش را با وسواس چک کرد. پیام ساعدی بالای صفحه خودنمایی می کرد: بیا بالا. ساختمان مدیریت طبقه چهارم ..

چشم هایش درشت شد: پیام بالا...؟!!

نفسش را بیرون داد اما هنوز فضای دل اش سنگین بود. دوباره دم و بازدم کرد. سردی غیر طبیعی انگشتان دستش را حس

می کرد. دوباره نفس گرفت و پاهایش شروع به حرکت کرد. قدم اول و دوم.. فقط کافی بود چند قدم دیگر بردارد تا طلسم

یک و سال و چند ماه اخیر شکسته شود. مثل زیبایی خفته که بایک شکوفه از طلسم رها شد .

راهروهای دانشگاه بوی خاصی داشت. یکجور خنکی خاص. مخلوطی از عطرهای مانده به جا و بوی کاغذ که زیادی بهمشامش آشنا بود و بیشتر از هر چیزی دلتنگی را به یادش می آورد. نفسش را تکه تکه بیرون داد تا بغض نکند. محال بود که

اجازه بدهد اشکش راه بگیرد و رسوایش کگند. اگر شده تمام محوطه ی دانشگاه را پیاده قدم می زد و خاطرات گذشته را

دوباره خوانی، اما یک قطره هم اشک نیم ریخت. ادم های ضعیف گریه می کردند. آدم هایی که دچار می شدند و ناچار. اما

خودش خیال نداشت اینطور باشد. اگر تا به امروز بیرون دانشگاه دنیال راهی برایش ثابت بی گناهیاش بود، امروز این امکان را داشت که در راهرو قدم بزند و به طبقه یاساتید برود. سر

انگشتانش از سرما به کبودی می زد. مشتش را محکم کرد و از پله ها بالا رفت. با همه
یجسارتی که سعی می کرد داشته باشد، هنوز آماده ی رویارویی با فرهادی نبود. دوباره و
دوباره نفس کشید. عضلات پشت شانه اش سفت و دردناک شده بود. بیرون اتاق اساتید کمی
ایستاد و به صداها گوش داد. قبل از آنکه

بتواند تصمیمی بگیرد ساعدی تمام قد مقابلش ایستاده بود: تاخیرداشتی رخشان ..
شانه اش را بالا کشید و نگاهش کرد. ته ریش صورتش را پوشانده بود و پیراهن سورمه ای
تیره تر نشانش می داد: بیا تو ..
لبش را زیر دندان فشرد: استاد ..

???

سکوت ساعدی باعث شد قبل از پشیمان شدن ادامه دهد: می شهمن همین جا سوال هام و
پیرسم..؟ اَخه باید برگردم مغازه و نمی تونم خیلی بمونم ..

حواسش به صورت ساعدی بود. بیانکه تغییری در حالت نگاهش ایجاد شود ابرو بالا
داد: خب..؟!

دفترچه و خودکارش را بریون کشید: جواب سوال هام و می خوام ..

ساعدی نیم نگاه ی به پشت سرش انداخت و انگشت اشاره اشرا پایین گوشش کشید: سوال
چی بود..؟!

هوف ب ی صدایی کشید: راجع به بخش ب ازاریابی شرکت پرسیدم ..

جلوتر از او راه افتاد: دنبالم بیا. مدیر عامل شرکت تغییر کرده. برای همین می خوان یکبار بیرون
قضیه رو بررسی کنه تا اگه کسی کارشکنی یا حساب سازی کرده مشخص بشه ..

مدیر عامل جدی د ادم مطمئنه..؟ این هم جزو سوالا بود..؟ نه، کجا میریم..!؟

کلیدی را از جیب شلوارش ب بیرون کشید و در اتاقی را باز کرد و جلوتر راه افتاد: نیم ساعت
وقت استراحت داشتم که با دیر

اومدنت تلف شد. دو میز اداری بزرگ داخل اتاق بود. نگاهش بینلوازم چرخید. ساعدیاز رخت
آویز کتش را برداشت و پوشید: کاری با مدیر عامل نداریم. در واقع می خواهیم بدنیم ایرادکار
و پایین اومدن شاخص فروش از کجاست ..

خم شد تا از داخل کشوی میزش چیزی بردارد: تموم شد..؟ اطلاعاتم کامل نیست..

ساعدی دست راستش را به بدن تکیه داد و با دست بعدی چانه اش را لمس کرد. لابد از آن
مردهایی بود که از خاراندن ریش

چانه خوششان میامد. نگاهش را به پشت سر ساعدی و پرده های عمودی کرم رنگ
انداخت: سوالی داشتم ایمیل میکنم.. فقط شما همیه نگاه بندازین..

میدونی که همین کاری که بهت دادم و به یه دانشجوی دیگه هم دادم..؟ اما... چرا..!؟

انتظار که ندرای معطل و منتظر بمونم..؟ هومم..؟ ساعدی کسی نبود که بی سواری گرفتن
برایش قدمی بردارد. بی خود خیال کرده بود که می تواند ماجرای خراجش را با

کمک او، به جایی برساند. این ادم برای هر کاری چند نفر را در نظر می گرفت تا بهترین راه حل
را در کوتاه ترین زمان به

دست بیاورد. اما هیچ کجای کارش، اشکال نداشت. فقط بلد بود چطور از آدم ها به نفع خودش استفاده کند .

جواب و بهتون میدم..

خوبه.. بیا بریم، باید به کلاسم برسم ..

کنارش راه افتاد. این بار هیچ چیز آنجا ناراحتش نمی کرد. اگر کسی می توانست مسیر برگشتش به این ساختمان باشد، همین مرد بود .

صورت پدرش شکسته تر از سن و سالش نشان می

داد. مثل خلیاز پدرهای دیگر، زودتر از سنشان پیر شده بود. ته ریشش بیشتر سفید بود تا سیاه و لاله ی گوشش مثل خانجون کمی شل و آویزان شده بود. قرار بود با پدرش تا نزدیک مغازه

برود. ساناز خواب صبح را بهانه کرده بود تا سوار ماشیننشود. گاهی باید به ساناز هم حق می داد. خانجون همیشه می گفت "انگشت های دست قد هم ن یستن." این حرف یعنی یکی مثل

ساناز میشد و شرایط را قبول نمی کرد. یکی مثل خودش گاه ی غر میزد و گاه ی

کوتاه میامد. یکی هم مثل نبی درگیر مشکلات خانوادهمیشد تا جاییکه خودش را فراموش می

کرد. نفسش را از سینه بیرون داد. روز قبل اطلاعات بیشتری راجه به کار ساعدی پیدا کرده بود. کمی روی همان موارد مانور

می داد. همیشه فکر می کرد ،همین که واحدهایش را با بهترین نمره پاس کند ی عنی می تواند در کار هم موفق باشد. اما صد واحد پاس شده با یک کار عملی و واقعی برابری نمی کرد .

فری بت زنگ نزده..؟

حواسش را به پدرش داد. از روی دست تا آرنجش که بیرون از پیراهن مردانه می ماند، تیره و آفتاب سوخته شده بود. نه ساعت میانداخت و نه انگشتش داشت. هیچ وقت همیادش نمیآمد دست پدرش دیده باشد. لابد حصار هایاو و مادرش

همان سال های اول زندگی فروخته شده بود. سر تکان داد: نه، طوری شده..؟

نه، خبریازش نداشتم. گفتم شاید به تو زنگ زده .

نگران شد: امروز بهش زنگ میزنم..

نمی خواد، قبض موبایلت اومد..؟ چند شد..؟ شانه بالا داد: بیست تومن.. واریز می کنم امروز ..

بیست تومن..؟! چه خبره..؟ مگه رییس جمهوری تو..؟ پووف.. خودم میدم بابا ..

یه ذره کمتر حرف بزن. من یه شارژ پنج تومنی می خرمیک ماهاضافه هم میارم..

دست به دل شد. بدنبد ایمنی صندلی جلو شل و ول بود: شماکه به کسی زنگ نمیزنی. من باید

با مشتری حرف بزنم. برام کار پیش میاد ..

این و میگرین دستتون دیگه همه چی یادتون میره..

با سر انگشت شقیقه اش را مالید: باشه.. از این به بعد صرفه جوی ی میکنم.. خوبه..؟ من و همین

جاها پیاده کنی میرم.. شما هم به کارت برس ..

میام تا مغازه. اون پسره رو هم ببی نم ..

نبی و میگی ..؟

آره دیگه، مگه کس دیگه ا یهم هست..؟ سمت پدرش چرخید: با نبی چیکار داری..؟ نباید بدونم بچم کجا کار میکنه..؟ بیشتر از یکساله دارم اونجا کار می کنم ..
کاریت به این چیزا نباشه ..

غری صدایی زد و ساکت ماند. پدرش برعکس بی خیالی ای کهن شان می داد، اینطور نبود. همان اول کار کهمی خواست با

نبی کار کند بهمغازه آمده بود و نبی را زیر باد سوال و جواب گرفته بود. با اینکه قبل تر که هنوز دانشجو بود و در مورد

نبی با خانجون حرف زده بود و آنقدرها هم اسم نبی در خانهشان غریبه نبود، پدرش وقت و بی وقت، بی خبر کردن می

آمد و سر میزد. از مقابل دانشگاه گذشتند. دلش پر میزد که دوبارهاز ورودی رد شود و آنجا قدم بزند. همان یکبار، هوایی اش کرده بود .

بد و بیراه زیر لبی پدرش را شنید. می دانست که نثار فرهادی و دانشگاهی کند. کیفش را روی پا گذاشت. با دیدن نبی و زن

چادربه سری که کنار موتور ایستاده بود چشم هایش را تنگ کرد. پدرش هم متوجه شد: این کیه ..؟ نمی دونم..!!.. راحله است. مامان دان یال..

پدرش قبل رسیدن به نبی نگه داشت: پیاده شو ..

بدنبندش را باز کرد: نمیای..؟

نبی انگار متوجه شان شد که بدن صاف کرد و سمتشان آمد. نگران راحله شد. آن وقت صبح آنجا چکار می کرد. زودتر از پدرش پیاده شد: سلام.. راحله است..؟ چی شده..؟ نبی عصبی بی پایش را می جوید: ببرش پایش تا پیام..

وا..

-سلام حسن آقا..

برای پدرش دست تکان داد: بابا من میرم.. کاری نداری..؟ سلامت.. مواظب خودت باش.. از این دستت هم زیاد کار نکش. دیش تا صبح ناله می کردی..

چشم های ش گرد شد. ناله می کرد..؟ راحت خوابیده بود درستمثل یک خرس پاندای بزرگ. این هم از ترفندهای پدرش بود. لبخندش را خورد و سمت راحله راه افتاد: سلام راحل جان.. چه عجب.. از این ورا..

با دیدن کبودی بدننگ پای چشم راحله هینی کشید: هیع.. چی شدی..؟

با وجود چشم های اشکباز خندید: سلام به روی ماهت..

بیاراده دستش را باز کرد و راحله را حصار کرد: سلام عزیزدلم.. بیا بریم پایین..

چادرش را روی سر بالا کشید: نه.. دیگه پایین نیام. دانیال ورسوندم. خودمم برم تولیدی..

صدای حرکت ماشین درش را شنید. سر روی شانه

چرخاند. نبی سمتشان میامد. اخمش در هم و صورتش عصبان بود: چرا نرفتن پایین..؟

راحله چادر را دوباره بالا کشید: باید برم تولیدی.. دیرم میشه..

نبی نفسش را فوت کرد بریون. وقتی اینطور نفس می کشید مطمئن بود قرار است عصبانی شود. دست راحله را گرفت: دیر نمیشه.. امروز همه زود رسیدیم.. بیا به جای بخور و برو ..
برو پایین..

دزدکی چشم غره ای به نبی رفت تا غر ولند
نکد. راحله معذبکنارش راه افتاد: کجا پیام سر صبح. دانیال و رسوندم که آقا نبی سر کوچهمارو دی د. دیگه موندمیه سلام علیک بکنم و برم ..
نبی جلوتر از آنها در را باز نگه داشت تا داخل شوند. دانیال بادیدن مادرش شیشه شور را پایین گذاشت: اومدی..؟

راحله خیلی جوامتر از ان بود که پسری به بزرگی دانیال داشته باشد. کنار دانیال شبیه خواهر کوچکتر و ضعیف تری بود که همیشه مراقب برادرش هست تا آسیب نبیند.
دانی عمو، میریاز سر کوچه به بسته خرما بگیری..؟ شیر همبگیر.. بیا اینپول و بردار و برو ..
چ.. چشم.. مامان نرو تا پیام .. باشه..؟ باشه قربونت برم.. مواظب باش میری..

یک جورهایی حس می کرد زیاد یاست. نبیانگار می خواست تبا راحله تنها حرف بزند. اما آنطور که راحله کنارش ایستاده بود حس می کرده مایل به این تنها ماندن با نبی نیست. کیفش را روی میز گذاشت: طوری شده..؟ راحله صورتت چی شده..؟ طوری نیست.. خوردم زمین..
نبی غرید: خوردی زمین..؟ منم که گاو.. مااااا ...

ااا.. نبی..!!

دست به بدن سمتشان خم شد: بهمن نگاه کن راحله خانم..اونداوود بی شرف دست روت بلند کرده..؟ جفت دستش و قلم میکنم..مردیکه دیو...

هیس...نبی..قربونت برمىواش..اا..چه خبرته..!؟

راحله شانه بالا داد.صدایش آرام و پر بغض بود:تو رو خدا آقانبی..شر به پا میشه.من که نیومدم شما صورتم و بینى.تا همین جا هم ما رو مدیون خودت کردى.دیگه بدتر نکن ..

یک پدریاز داوود دریبارم..کارش دارم .

سمت راحله چرخید.صورت سپیدش از شدت بغض سرخ شده بود:اخه عموی دانیال چیکار شما داره..؟

هیچی..رفته بودم ساوه.به پدربزرگ دانیال گفتم مشکل خونه داریم.یکاری برامون بکنه..داوود هم فهمید اومد دعوا که ..

بی پدر...بی وجدان..ب ی نا ...

نبی..!!

حالا که رفته،دیگه هم نمىاد .گفتم میرم شکایت.اونم ترسید..

نبی لبه ی میز تکیه داد و سر تکان داد:بی وجدان ..

وقتی ساناز و سحر و سپیده یک جا جمع می شدند کنترل کردن شرایط سخت می شد.خصوصا وقت ی در محیط کوچک

مغازه این دورهمیاتفاق میافتاد.با پشت دست زیر چانه اش کشید:سانى بیا این دو تا رو ببر پارک ..

ساناز بی خیال ابرو بالا داد: اوه.. تا پارک اونم تو این گرما..؟ اصلاحش نیست..

پر حرص غرید: پس برا چیاومدین اینجا..؟

الان توضیح دادما.. با فری رفتیم خرید. اونم این دو تا رو دادستم گفت میره تا خیلی خب.. شیرین زبونی نکن. فری رفت دکتر تو هم با این دو تا می رفتی خونه دیگه..

سحر چینی به بینیش انداخت: هی میگه این دو تا.. ماها اسمداریم.. سحر خانم.. سپیده خانم ..

ساناز غش غش خندید: و ساناز خانم ..

چشم هایش را برای ساناز درشت کرد: درد، این چه وضع خندیدن.. محمود از تو مغازه صدات و شنید..

ساناز پیچ و تاب می خورد: ای جونم اق معمود ..

وای وای.. پاشو ساناز.. پاشو با ای ن دو تا.. خانما.. برو یه دورییزن، من هم الان وسایلم و جمع میکنم بریم..

پا قدم ما بود اینجا خلوت شد..؟ شانس و بیین.. از صبح خروس خون اینجا پر دانشجو و استاد درست و حساییه، بهما که

رسید اسمون..؟! سرش را سمت دخترها گرفت و ابرو بالا انداخت: اسمون..؟!

سحر و سپیده خندیدند: اسمون تپید.. شیطنت ساناز و بچه ها باعث شد بخندد: پاشو انقدر شیطونی نکن.. تو از این دو تا بدتری.

خانم خانما پاشید و سایلتون و جمع کنید بریم تو کوچه ..

بستنی هم می خوایم..مگه نه سحر..؟

ساناز کیفش را برداشت و مقابل سکوریت ایستاد تا سر و صورتش را در شیشه چک کند:من پول ندارم..گفته باشم ..

سپیده کولیاش را روی میز گذاشت:همش میگی ندارم..بیا ..اینم پول..به پانصدی مچاله شده ی سپ یده نگاه کرد:بزار تو کیفیت.پول میدم سانی براتون بگیره.

من سالار ..

منم ..

ساناز کیفش را بین زانو نگه داشت و کمی رژ روی لبش کشید:منم ..

ساناز!! ..

تموم شد تموم شد..حرص نخور ..

نیاز صبح دنبال مدارک فنی و حرفه ای رفته بود و بعد آن همبهمغازه نیامد .با وجودیکه روز خیلی شلو غی نبود،اما

احساس خستگی می کرد.سرش را به پشت خم کرد و عضلاتگرفته ی گردنش را

فشرده.خانجون بلد بود با حوله ی گرم

گرفتگی عضلاتش را کم کند.شای د همیک دوش آب گرم و کمیاستراحت حالش بهتر می شد.با ید اخر شب نگاهی به دفترچه اش میانداخت و محاسباتش را چک می کرد.بعد هممثل دو شب اخیر برای ساعدیای میل می زد و منتظر جوابش می ماند.چشم روی ریخ ت و پاش

های میز بست و کیف و موبایلش را برداشت. محمود بیرون مغازه ایستاده بود: بری مهندس...؟

کلید را داخل کیفش انداخت: با اجازه ..

دستی روی موهای فرو تیره اش کشید: اجازه‌م دستشما.. سلام برسونید..

این سلام برسانید هم از آن حرف‌ها بود. تا سر و کله‌ی ساناز آنجاها پیدا می‌شد، محمود هم هوس سلام رساندن می‌کرد. همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفت دست داخل کیف چرخاندا عینکش را پیدا کند. موبایلش شروع به ویبره رفت. زانوی

راستش را بالا گرفت و کیف را رویان تکیه داد و گوشیش را برداشت. دیدن اسم ساعدی باعث شد نیش باز کند. بالاخره مجبور شده بود تماس بگیرد: الو ..

ایمیل و چک کردم رخشان ..

سرحال دو پله را یکی کرد: نزدیک طور بود..؟ هووم، داری خوب پیش میری..

لبش را داخل دهان کشید تا صدای خوشحالیاش به گوش ساعدی نرسد: به نظرم گیر کار فقط ترخیص کالا نیست.. یعنی

شاید اول که بعد رفتن اجناس به بازار مرجوع شد اینطور به نظر می‌رسید..

به نظرت مشکل جدی تره..؟ بهش فکر کردم. یه سریامار هم دارم ..

تموم شد برام میل کن ..

حتما.. امشب بتونم این کارو میکنم..

گلنوش.. گلنوشی.. گلنوشی..

سمت صدا چرخید و انگشتش را روی بینیش گرفت تا سحر را ساکت کند: استاد ..

سرعت تایپت خوبه..؟

برای ساناز دست تکان داد و بهموبایل اشاره کرد: بله.. خوبه

..

خوبه.. یه فایل برات میل میکنم. ای رادات تایپی داره. یه مقدار همروی ویرایش کار کن. یه کار

خوب تحویل بده .. بلد بودند چطور استفاده کنند. شاید هم سو استفاده. یکبار از ساعدی

همین را می پرسید. صدای زنانه ی ضعیفی داخل گوشش پیچید: مازیار.. کجا رفتی..؟

نمی توانست تش خیس بدهد صدای تیناست یا نه. دخترها سمتش می دو یدند: گلنوش ..

امشب ایمیلت و چک کن ..

میشل و ظرف خالی غذای ش بود. کش و قوسی به بدنش داد: میشل کجاست..؟ چی..؟!

...

مامان حتماً برای آخر هفته بهت زنگ میزنه که بیای..

چه خبر همگه..؟ جلسه داره ..

تینا دوباره با دندان روی انگشتش را فشرد: اوه.. اصلاً نیام..

خندید و سرش را بهموهای تینا چسباند. بوی رنگ زیر بین یاش زد اما باعث نشد پس بکشد:

قهوه که ندادی..

خب...؟

به شیطنت صدایش چشمک ریزی زد:خب

ویبره ی گوشی را در جیب شلوارش حس کرد.دستش را از دورتینا ازاد کرد و گوشی را بیرون کشید.با دیدن شماره ی رخشان ابرو بالا انداخت.تینا پیچ پیچ کرد:بندازش کنار ..

همین قصد و دارم ..

گوشی را روی پاتختی گذاشت:خب..کجا بودی م..؟

صدای خنده ی تینا بلند شد:در مورد قهوه حرف می زدی م..

خندید:مطمئنی..؟

xxx

با سوییچ ضربه ی کوتاهی به قفس مرغ عشق ها زد. هر دو پرنده از جا پریدند.مرغ نر بال های ش را باز کرد و سرش را به

بالا و پایین تکان داد.انگشت اشاره اش را به چپ و راست چرخاند.مرغ ها به حرکت دستش واکنش نشان می دادند و کجو

راست می شدند.پرنده های محبوب مادرش و شکوه جان که سال ها بود آنجا ماندگار شده بودند .

دکترجان ..

کتش را آویز کرد و سمت مادرش رفت،کهمقابل پای ش ایستاده بود:سلام مامان ..

کمی سر خم کرد تا مادرش راحت تر روبوسی

کند.عطرشمخلو طیار بوی بهار و لیمو بود و حس آشنایی را سرازیر قلب ش می کرد.با محبت
روی بازوی مادرش را نوازش کرد:چطوری نشما..؟

هما خانم هم در مقابل ابراز احساساتش دست روی بازوی ش کشید:خویم عزیزم..دیر
کردی

ساعتش را باز کرد:یکم درگیر بودم..شکوه جون کجاست؟

هما خانم ابرو بالا انداخت.حالات صورتش را از بر بود.این ابرو بالا انداختن یعنی اینکه می داند
قبل آمدن سری به تینا زده و درگیر یاش چه بود:رفته نماز.تا دست و روت و بشوریاومده .

قبل آمدن دوش گرفته بود.با وجود سشوار،هنوز ریشه یموهایش نم داشت:مهیلا نیومده..؟

پشت سر مادرش سمت اشپزخانه راه افتاد.صدای تک تک صندل هایش پر از خاطرات آشنا
بود. هر صبح با همین صدا وقتی پله های هال را سمت اتاق ش قدم میزد ،بیدار میشد.به

عکس پدرش که مرد آرام و ساکت ی بود و بود و نبودنش در

خانه خیلی حس نمی شد،مادرش نمونه یک زن خانه دار و پرجنب و جوش بود .

ولیمه دعوت بودن.

کنار اجاق گاز ایستاد و ناخنکی به سیب زمینی های درشت و سرخ شده زد:اوهوم..با اون

حالش رفت..؟ بس که ورم کرده دو قدم نمی تونه راه بره بچم ..

خلال درشت دیگری به دهان گذاشت:تاریخ زایمانش کی میشه..؟

ناونک نزن،سیر میشی نمی تونی شام بخوری.بیست روز دیگهنوبت داره ..

تا بیست روز دی گر یک دختر کوچولوی دوست داشتنی به جمع خانواده شان اضافهمی شد. نیم نگاهی بهمیز چهار نفره یاشیزخانه انداخت: همین جا شام بخوریم..؟ باشه ..

از آشپزخانه بیرون رفت. روی پاگرد اول اتاق شکوه جان بود. از درنیمه باز می توانست چادر سفید و سجاده اش را ببیند. همانقدری که به حضور مادرش عادت داشت، شکوه جان هم وصله ی جدا نشدنی خانواده شان بود. خاله ی ناتن یای که همیشه مثل مادر مراقبشان بود. سمت اتاقش رفت. لاله ی گوشش را خاراند و نگاهی به اطراف انداخت. فقط یک هفته از

آخرین دفعه ای که آنجا خوابیده بود می گذشت و حالا جای کتابخانه و تختش تغییر کرده بود. کش و قوسی به گردنش داد و پیراهنش را با تی شرت خانگی عوض کرد. گوشی موبایلش را چک کرد. تماس بی پاسخ رخشان هنوز روی صفحه بود. دم

ابرویش را با سر انگشت لمس کرد و شماره گرفت. بدون اهنگ پیشواز و کاملاً معمولی بود. بعد سه بوق گوشی را جواب داد: سلام استاد ..

چند روز اول اشنائی شان تو بود. حتی به خودش حق نمیداد یکاقا به اسمش اضافه کند. اما حالا استاد صدایش می کرد: سلام، تماس گرفته بودی..

بله. یه سوالی داشتم .

صدای ملودی کوتاه و نامفهومی می شنید. هر چه که بود خواننده صدای غمگینی داشت: خب..؟ هیچی دیگه، شما تماسم و جواب ندادی منم جواب و پیدا کردم ..

لبه ی تخت نشست و جوراب های ش را از پا بیرون کشید و صندل های چرمی سیاهش را پوشید: رضایت بخش بود..؟ چی..؟!

لبخند زد: جوابی که پیدا کردی..

آره خب.. براتون ایمیل کردم. اگه وقت کردین و حوصله داشتی نیه نگاه بهش بندازین..

ضربه ی کوتاهی به در اتاقش خورد: بفرمایید ..

شکوه جان با چادر نماز داخل چارچوب ایستاده بود و با لبخند نگاهش می کرد. قدمی سمتش برداشت و دست راستش را دراز کرد: امشب نگاه میکنم..

دستش را دور شانه ی شکوه جان پیچاند و کوتاه حصارش کرد: سلام سلام دکتترم.. خوش اومدی..

صدایاهنگ دوباره در گوشش پیچید و ذهنش را درگیر ترانه کرد. خیلی فرصت نمی کرد آهنگی گوش بدهد. چند تاییهنگ سنتی و یک سری موزیک بی کلام داخل ماشین داشت. اما فرصت گوش دادن به همان ها را هم پیدا نمی کرد .

استاد ..

فردا قرار داریم..؟ بله.. میام دانشگاه ..

پس می بینمت.. تایپی که بهت دادم و هم آماده کن ..

باشه ..

شب بخیر..

شبتون بخیر..

موبایل را روی کنسول کنار در گذاشت و روی سر شکوه جان را شکوفه:چطوری خانم خانما..؟

بر خلاف مادرش که قد نسبتاً کوتاهی داشت. شکوه جان بلند و کشیده بود. با محبت نگاهش می کرد:شکر خدا..تو چطوری دکترم..؟

چشمک ریزی زد:خوبم..فقط گرسنه ..

تینا چطوره..؟

اونم خوبه..شام حاضره..؟

اره پسرم..بیا که هما برات سنگ تموم گذاشته ..

همراه شکوه جان از پله ها پایین رفت و وارد آشپزخانه شد .

لپ تاپ را سمتش کشاند:یه نگاه به این بنداز .

سکوت گلنوش رخشان باعث شد دوباره اشاره کند:با تحقیق خودت مقایسه کن

شما اصلاً به ایمیلی که فرستادم نگاه کردین..؟

صورتش برافروخته بود. مطمئن بود که عصبانی شده ولی سعی در کنترل خودش و رفتارش

دارد: این و بررسی کن ..

اما استاد ..

اگه انقدری که پروندت میگه باهوش باشی، خیلی راحت متوجه میشی ایراد کار کجا بود ..

هر بار که بحث پرونده و مدرک تحصیلیاش پیش کشیده‌می شد حالات صورتش کاملاً تغییر می کرد. چشم های ش مات و

ثابت میشد و نگاهش امیدواری و نگرانی را با هم به نمایش میگذاشت. دستش را روی میز گذاشت و خودنویسش را برداشت: منتظرم رخشان. وقتمون داره تموم میشه..

مطمئنم که جواب درست و به شما دادم ..

ابرو بالا داد: میدونی چی یه از تو یه مدیر لایق میسازه..؟ خب.. فکر کنم بهتره بگم می دونی چی باعث میشه که تو مدیر

خوبی نباشی..؟ دیدت کوتاهه رخشان. یه مدیر موفق باید گسترده نگاه کنه. باید بدونه که هر اشتباهی و چطور مدیریت کنه .

من هنوز مدیر نیستم. این تعریفی هم که شما دارید بهش اشاره‌می کنید تعریف یک رهبره نه‌مدی ر .

دست به دل تماشا ییش کرد. چشم های ش نشان می داد تا چه حد از خودش مطمئن است. شاید این یک مورد هم نقطه ی قوتش بود و هم نقطه ضعفش که می توانست او را به اوج ببرد و یا بالعکس عمل کند .

سر تکان داد: یه مدیر لایق باید یه رهبر لایق باشه. حتما فرقشون و میدونی..

بله میدونم. نگاه مدیر به انتهای خط محدود میشه، اما رهبر بهافق دور چشم داره. مدیر کارها رو درست انوشیدنی میده، اما

رهبر کارهای درست و انوشیدنی میده. مدیر نظارت میکنه اما رهبر اعتماد ..

سماجت رخشان برایش جالب بود. اگر دانشجوهایی دی گر گوش به فرمانش بودند این یکی خوب بلد بود چطور رفتار کند .

دستش را بالا گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد: از نظر منتحقیقت با شکست مواجه شده. این جوابی نیست که من منتظرش بودم..

حرف های ش انگار حساب ی رخشان را شورانده بود که از روی صندلی بالا پرید. صورتش کاملاً برافروخته شده بود:

شما اصلاً... شما.. این که جواب نهایی نی ست .

خب ..

بهم اعتماد کنین..

چرا..؟ چرا باید بهت اعتماد کنم وقتی نمی خوای قبول کنی که تحقیقت با شکست مواجه شده ..

بهم وقت بدین. به راه حل دیگه پیدا میکنم. اصلاً من و به عنوان کارورز بفرستین تو کارخونه .

ایستاد و کتش را پوشید. رخشان مقابلش ایستاد تا راه رفتنش را سد کند: به فرصت

استاد.. ببین من که داشتم تو اون تا یپ و ترجمه کارم و می کردم.. شما اومدی..

توجهش جلب دست هایی شد که تند و تند حرف زدنتکان می خورد. چند دستبند چرمی

باریک دور مچ و چند تایی انگشتر بندی ظریف، برخلاف ظاهر امروزی و دخترانه اش، وقت

کار جدی نشان میداد. پافشاری می

کرد. انگار مدیریت در ذات و بن وجودش بود و فقط، کمی پرورش می خواست .
خب..؟

من و به عنوان کارورز بفرستین تو کارخونه.. تو خط تولید.. اصلا فقط از اون در برم تو ..

یا سر انگشت شست گوشه ی لبش کشید تا لبخندش را پاککند: کارورز..؟

پشت هم سر تکان داد. مثل دختر بچه ها چتری داشت و با هر تکان روی پیشانی بالا و پایین می شدند: بله

استاد.. کارورز.. آگه برم تو کارخونه سر یک هفته تحق یقم تموم میشه.. قول میدم..

انگشت اشاره اش را بالا گرفت: قولی نده که نتونی بهش عملکنی..

چشم هایش دو دو میزد: پس ده روز.. ده روز کافیه. بهم اعتماد کن استاد. شده ده روز تمام زیر و بم اون کارخونه رو بگردم بهتون میگم مشکل کجاست ..

xxx

خانجون کاسه هایش را پر می کرد: ساناز بیا اینارو ببر .. شیشه ی سیرداغ را برداشت و کمی

روی کاسه ها پاشید: این دوتا نشستن به هر و کر.. من میبرم.

برای خودت هم ببر.. تو این کاسه رشته بیشتر ریختم..

خم شد و روی بازوی خانجون را شکوفه: قربون عشقم برم ..

اا.. خدا نکنه.. ببر نوش جونتون ..

سینی به دست سمت پذیرایی رفت. سیامک پاهایش را روی می ز دراز کرده بود و به ساناز می

خندید. با روی پا ضربه ی کم جانی به زانوی سیا کوبید: هو سیا.. لنگت و جمع کن بینم..

سیا اخ بلندی کشید: تو روح دختر.. ناقصم کردی.. فیلمش بود اما ساناز را از جا پراند: ای وای.. چی شدی.. ببینم..؟ گلنوش..!!؟

خندید و سینی را روی میز گذاشت: داره فیلم باز یمیکنه.. منجون دارم که با یه ضربه ی پا این غول تشن دردش بیاد..؟ روی پای سیا خم شده بود: ببینم.. کبود شده..؟ آره..؟

ایش کشداری گفت و کاسه یاشش را برداشت: خودت و جمع کن بابا..

جون سیا تو دو تا رو داری.. یه خانم و مودب کهمال بیرونه، یه افسار گسیخته کهمال تو خونه است..

برایش چشم گرد: چی..؟!؟

ساناز با ارنج به دل ی سیا کوید: حرف دهنه و بفهما.. افسار گسیخته است خواهرم..؟

راضیاز دفاع ساناز قاشقی رشته به دهان گذاشت و با لذت قورتداد. از فردا به عنوان کارورز وارد کارخانه میشد. هر چند که ساعدی حساب ی به جلز و ولز انداخته بودش. باعث شده بود مقابل میز راهش را سد کند تا جواب مثبت بگیرد. کاری که

هرگز نکرده بود.

کجایی گلنوش..؟ با صدای سیامک سر بلند کرد: تو برای چیا اینجا..؟ هوم..؟! با منی..؟!؟

بابا تا یکی دو ساعت دیگه میاد.. می دونی که اینجا باشی یه چار تا حرف قشنگ تحویل میدی..

ای بابا.. من چیکار بابای تو کردم آخه..؟ با بدنزدیکی شانه بالا داد: از من گفتن بود..

خانجون لنگ لنگان سمتشان آمد: گلنوش، بچم و اذیت نکن .. اذیت نمی کنم.. همون دفعه ای که باعث شد سانی تصادف کنه و دستش بشکنه، بابا هر بار که ببینتش یه چی بش میگه..
سیا غر زد: ولی مال تصادف نیستا.. دایی حسن و بابام مشکلدارن. من این وسط شدم چوب خور ..

ساناز لب و دهانش را جمع کرد: اوخییی... چوب خور شد بچم.. سیا خندید و کنار خودش برای خانجون جا باز کرد:

دستت درد نکنه خانجون، چه آشی شده.. یه کاسه هم بده ببرم برا ممد ..

ابرو بالا انداخت: یه ظرف هم بریز برای نبی خانجون ..

نبی غر زد: من دست تنها چیکار کنم..؟

خودکارهای رنگی، ماژیک های لایت و دسته کاغذ یادداشت لیمو یرنگش را از روی میز برمی داشت و سرازیر کیفش می کرد: همش ده روزه نب ی.. نمیرم که بمونم ..

انگشت های ش را روی کیبورد کوبید و تایپ کرد: اینطور که معلوم هموندگاری..

کلافه به لبه ی میز تکیه داد: ببین منو.. نبی.. نگام کن ..

چیه..؟

چینی به لب و لوچه اش انداخت: ایش.. چقدر عنق بازی در میاری تو امروز..؟ تو دیدی من بدقولی کنم..؟ بگم میام و نیام..؟ اصلا دیدی..؟

نبی دست به دل تماشای ش می کرد. اخم در هم بین ابروها صورتش را خشن نشان میداد. با کفش ضربه ای به نوک کتانی نبی زد: اذیتم نکن دیگه.. همش ده روز میرم تو اون کارخونه.. البته اونا که نمی دونن برای چی میرم. ساعدیاز طریق یکی از آشناهش معرفیم کرده که برای کار برم.. منم ده روزه تحقیقاتم تموم میشه و میزنم بیرون.. دنبال در دسری گزنوش.. حداقل به این یارو..

ابرو بالا داد: یارو..؟

همین ساعدی.. می گفتی یه کار عمری برات ردیف کنه که دلمنسوزه ..

دلش می خواست بیک کار ثابت و حقوق مناسب سر ماه داشته باشد اما حالا وقتش نبود. اگر می توانست این تحقیقات را

درست و حسابی به اتمام برساند آنوقت به قلاب پر و پیمان ترینوک میزد. نیازی نبود در خط تولید کار کند. می توانست یک سمت دفتری و نظارتی داشته باشد. گاهی جاه طلبیان قدرها هم بد نبود .

نبی بروبر نگاهش می کرد: قیافشو.. داد میزنه برای رفتن خوشحالی..

غرولند و بدقلقی نبی هم نمی توانست ناراحتش کند. خندید: ای جنس خراب.. غصه کار و بار خودت و می خوری..؟ یک کلام بگو گزنوش.. اینجا بی تو مفت نمیارزه.. تو باشی مغازه رونق داره ..

نبی دستش را در هوا تکان داد: برو بابا ..

با دی دن دانیال که دم مغازه یمحمود ایستاده بود خودش را کمیجلو کشید: میگم نب ی..می
خوای یکی و جای من بیاریاینجا..؟ همین ده روز که دست تنها نمونی.

ادم درست و حساب یاز کجا پی دا کنم..؟ تو کهمی ئونی کارعمدهمن بیرون از مغازه
است. اینجا رو نمی تونم دست ادم

غریبه بسپریم. تازه دانی هم هست..اون و هم نمی تونم ول کنم دست غریبه..

لب پائینش را داخل دهان کشید و بیرون داد: امم..میگم دیگه..یهادم درست و حسابی..نظرت
چیه راحله رو بیاری..؟ چی..؟! راحله..؟

تند و تند سر تکان داد: آره..هم غریبه نیست هم مطمئنم..با بودن راحله و دانی خیالت
راحت..فقط ده روز تا من برگردم ..

حرف الکی میزنی ها..آخه راحله رو چه به این کارا..؟ بگم بیا اینجا برام تایپ کن..؟ بعد کار
خوشد چی میشه..؟

خم شد روی میز و خرده ریزهای دیگرش را برداشت: خبر نداری تولیدی نمیره..؟ الان چهار
روزه که عذر چند نفرشون و خواستن .

نیم خیز شدن نبی را که دید عقب کشید: چته..؟ نمیره سرکار..؟ پس چرا بهمن نگفتی..؟

با بدنزدیکی شانه بالا داد: راحله اگهمی خواست بهت می گفتدیگه..حالا فکر کن می
دونستی..اون که تایپ و اینا بلد نیست تا بیاریش اینجا ..یه ده روز با نبودن من کنار بیا و
مشتری نپرون تا پیام..

دلش برای نشستن پشت این میز تنگ می شد. اما ادمی نبود که پای دل، موقعیت های زندگی
 یاش را از دست بدهد. با سر انگشت روی مانیتور کشید: مواظب وسایلم باش ..
 گلنوش ..

بیانکه برگردد و به نب ی نگاه کند جواب داد: هووم ..

تو از کی باید بری کارخونه..؟ چطور..؟

امروز و فردا می تونی بکم راحله رو راه بندازی..؟ من نمی تونم همش تو مغازه باشم. اینجا رو
 هم که نمی تونم بدم دست دانی. حداقل مادرش باشه خیالم راحته که هوای همو دارن. من هم
 بهشون سر می زنم ..

شب قبل به این فکر افتاده بود که راحله را جای خودش بگذارد. هر چند که تایپ راحله در
 حد خیلی ضعیفی بود. اما بودن یک آشنا بهتر از غریبه بود. برای نبی سرتکان
 داد: باشه.. راشمیندازم.. یکی طلب من ..

نبی چانه بالا داد: خرابکاری خودت و داری راست و ریست می کنی.. بیخود طلبکار نباش ..

غر زد: مطمئنی..؟!

اوهوم ..

زیر لب غرغر کرد: پسره ی نکبت ..

...

نفسش را پشت هم بیرون داد. اما کاف ی نبود. باز هم چیزی رویدل اش سنگ ینی می
 کرد. یک دم و بازدم دیگر گرفت و به

گوشی موبایلش نگاه کرد. وسوسه می شد به س اعدی زنگ بزند اما این کار را نمی کرد. با ید روی پای خودش میایستاد. اگر

امروز با ساعدی تماس می گرفت، در موقعیت های مشابه هم می خواست همین کار را تکرار کند. مهم نبود که خیالش راحت

می شد. مهم این بود که یاد می گرفت با تکیه بر توانایی های خودش پیشروی کند. دستی بهمقنعه ی سورمه ایش کشید و موهای روی پیشانیاش را مرتب کرد. ساناز شب قبل دو خطالیت بلوند لابلای نسکافه ای های ش انداخته بود. ایجاد تنوع

سانی کار خویاز آب درآمده بود. صبح از دیدن صورت خودش در آینه بعد مدت ها احساس رضایت کرد و با پوشیدن لباس فرم اداری لبخند هم به حس خوبش اضافه شد. نگاهش روی ناخن های بدون لاک دستش ماند. با وجود گرمای تابستان سر انگشت هایش یخ کرده بود. چند بار دستش را باز

و بسته کرد و برای تاکسی دست تکان داد. نفس دیگری گرفت و دوباره به ناخن هایش نگاه کرد. وی بره ی گوشی وادارش کرد کمی به پهلوی خم شود و جیبش را بررسی کند. با دی دن شماره ی ساعدی لب هایش را باز و بسته کرد: خدایا شکرت.. خودش زنگید..

الو.. سلام استاد ..

سلام.. کجایی..؟

سوار تاکسی شدم.. امم.. یعنی تو راهم ..

می خوام تا نیم ساعت دیگه تجری ش باش ی..می تونی ..؟ خب آره..می تونم پیام..سوار مترو میشم..اما چرا..؟ رخشان..؟ بله ..

خوابی هنوز..؟ با هم میریم تا برسیم جاجرود هم شیفت کارخونه تموم شده و کارکنا میرن.من و تو و مد یر عامل و مد یر اجرایی می مونیم تا حرف بزیم..

تمام شب قبل استرس رویارویی با مد یر عامل را داشت.همه ی فکرش این بود که چطور خودش را معرفی کند و درباره کار

پرس و جو کند.ساعدی می توانست از قبل این حرف ها را برند و آرامش کند.اما نگفته بود.نفسش را فوت کرد بیرون:سر ساعت می رسم ..

خوبه خداحافظ ..

منتظرم ..

دستش را روی قلبش گذاشت.محکم و تند می تپید.انگار همهی هیجانات دنیا را تجربه می کرد.البته که حالش خوب نبود.هر چقدر هم که قوی و با اعتماد به نفس نشان میداد یک وقت هایی مثل امروز،دلش کسی را می خواست که کنارش بایستد و همراهی اش کند.دستش را زیر مقنعه برد و رو یگلوش سراند.حداقل امروز ساعدی را داشت .

کیفش را باز کرد و برگه ها را بیرون کشید:از همه یامار و تحقیقاتم رونوشت گرفتم.اونجا لازم میشه..

دست ساعدی بی ملاحظه روی کاغذها نشست:بدش بهمن .. هر دو دستش را بالا گرفت تا ساعدی برگه ها را

بردارد: همونایی که بهتون میل کردم...اا...استاد..این مال منه

..

بی توجه به صدایش، همه ی برگه ها را از پنجره ی ماشین به بیرون ریخت: به این برگه ها احتیاجی نداری..

نگاهش هاج و واج روی نیم رخ ساعدی ماند. باد از شیشه یپایین مانده به داخل می وزید و موهای ساعدی را به هم می رخت. سرش را به عقب چرخاند و از شیشه ی پشت بهمسیر یکه پشت سر گذاشته بودند نگاه کرد. برگه ها هم مثل موهای ساعدی درگیر باد بودند. نفسش را تکه تکه بیرون داد: این..ای ن چه کاری بود..؟!

حتی سعی نکرد عصبانیت و لرزش صدایش را کنترل کند: باشمام..برای چی برگه های من و ریختن دور..؟ ساعدی کوتاه نگاهش کرد: احتیاجی بهشون نداری..

هر دو دستش را مشت کرد. فرو رفتن ناخن های را کف دستش حس می کرد. عینکش را روی پیشانی بالا داد و عصبان ی غرید: احتیاجی نداشتم..؟! یعنی چ ی..یعنی چیایای ساعدی..؟!

ساعدی از پشت عینک آفتابی دوباره کوتاه نگاهش کرد: هر اطلاعاتی که لازم داشته باشی اینجا ذخیره شده. با سر انگشت به شقیقه اش اشاره کرد: بردن چارتا کاغذ که زیر و بم کارخونه توشنوشته شده به جایی که داریم می ریم چه لزومی داره..؟!

اون ها یادداشت هایی بود که لازم می شد .

a آره لازمت می شد..اما نه اینطوری..یه دسته چهل تایی ۴ چهل تا نبود ..

چانه اش را بالا داد: شک دارم ..

با این حرف ها می خواست کارش را توجیح کند..؟ مشتش را محکم تر کرد: پشش می دادین به خودم.. ریختن دور..؟ اونم تو خیابون..؟! واقعا که ..

رخشان.. با قسمت اخر حرفت موافقم. باید نگهش می داشتم تا بریزم تو سطل زباله های بازیافتی..

آنقدر خونسرد و مطمئن حرف می زد که انگار واقعا همین قصد را داشت. سرش را برگرداند و به جاده زل زد. رفتار این استاد بدتر از بقیه استادهایی بود که این چند سال با آنها واحد برداشته بود. یکبار در دوره ی لیسانس استاد ادبیات نمره ی میان

ترمش را با صدای بلند در کلاس خوانده بود. ۲۵. صدمکذایی هم نتوانسته بود مثل امروز عصبان یاش کند .

تو داری به عنوان چشم من میری اونجا. کوچکتترین اشتباه مساوی میشه با اعتبار من و رو شدن مسائلی که این مدت براش زحمت کشیدی.

همین الان زحمات من و دادین به باد ..

مطمئن هستم از هر کدوم، حداقل سه تا دیگه داری.. اشتباه میکنم..؟

لحن جدیاش باعث شد نگاهش کند: در واقع دو تا ..

انتظار لبخندش را نداشت. اما ساعدی خندید. روی گونه اش چال نیم بندیافتاد: هیچ وقت تو شناخت دانشجو هام اشتباه

نکردم.. دو تا رونوشت تو داری.. بدونم هم من. فکر میکنی کاف ی باشه..؟

قصه جنگیدن نداشت. شاید حق با ساعدی بود. اما هیچ وقت این کارش را فراموش نمی کرد. سر تکان داد: کافیه..

خوبه. حالا از صندلی پشت لپ تاپ من و بردار و روشنش کن. یه پوشه به اسم رخشان هست اون و باز کن و مواردی که ضمیمه شده بخون ..

بند بندش را باز کرد و از فضای بین دو صندلی خودش را به عقب خم کرد. دسته ی کیف را گرفت و برگشت. نگاهش برای لحظه ای کوتاه در آئینه ی جلوی ماشین به ساعدی و تاپ تمیز اما قدیمی بود. برای یک استاد و مدیر مطرح همچین کیفی کمی عجیب به نظر می رسید. تمام فضای داخل ماشین چرم پوش و خوش عطر بود و وجود این کیف شبیه به وصله ی ناجور بود. برای خودش شانه بالا داد و زیپ کیف را باز

کرد. لپ تاپ را بیرون کشید و دکمه ی استارت را فشرد و منتظر ماند .

تصویر زمینه با طرح یک یوزپلنگ غران باعث شد چشمانش گردشود. این آخرین چ یزی بود که از استاد ساعدی انتظار داشت .

فایل و باز کن رخشان ..

ب..بله ..

چرخیدن سر و نگاهش را حس کرد: این فایل همون اطلاعات دستی خودته با اطلاعات تکمیلی که من بهش اضافه کردم ..

آورده بود آنجا به ترتیب و اهمیت ذکر شده بود. انگشت های ش را مثل وقتی که تایپ می کرد بالا a همه ی مطالبی که روی ۴ گرفت و تکان داد: این کار برای چی بود..؟ سرش را بالا گرفت و مستقیم نگاهش کرد: یجور امتحان کردن بود..؟

ساعدی بی نگاه کردن سرش را مختصر به بالا و پایین تکان داد: تو جلسه اگه لازم بود اطلاعات ی و مطرح کنیاز لپ تاپ استفاده کن نه کاغذ. یه چیز دیگه. این پیشت می مونه تا پایان کار..

روی یقه ی پ یراهن شکلاتی روشنش یک تار مو توجهش را جلب کرد. ساناز اگر بود می گفت "چشم تو از چشم عقاب هم تیزتره"

لبش را روی هم کشید: چی..؟

اخم ساعدیاز زیر قاب عینک دیدهمی شد: حواست و جمع کنر خشان..!! دارم راجع به لپ تاپ حرف می زنم. پیشت می مونه تا اخر کار. تو که نمی خوا یا اطلاعات و با کامپیوتر کار خونهمیل کنی..؟ هان..؟

با سر انگشت روی پیشانیاش کشید و چتری هایش را بهم ریخت: البته که نه ..

نگاه مچ گیرانه ی ساعدی باعث شد چشم درشت کند: دارم راستش و میگم استاد..می دونم کهممکنه کامپیوترهای کارخونه چک بشن ..

؟ lok.. احتمال هر چیزی و باید بدی. اون هم با اطمینان کامل: Ok بی اراده انگشت شستش را بالا گرفت پا روی پا انداخت و صفحه ی ساعتش را چک کرد. تا برگشتن به تهران هوا رو به تاریکی می رفت. تینا برای دیدن عمو جاناش

به اراک رفته بود. یک خانه ی خالی بدون هیچ سر و صدایی برای استراحتش مهیا بود. دستش را پشت گردن گذاشت و

فشرده. نگاهش روی رخشان مکث کوتاهی کرد. تقریباً روی لپتاپ پهن شده بود و سرش را تا حد ممکن بهمانیتور چسبانده بود. مژه هایش پر و بلند بود و با چشمان روشنش، مطمئن بهمانیتور زل زده بود و تایپ می کرد. نگاه کوتاهی به دست هایش انداخت. دو انگشت ظریف و باریک روی انگشت اشاره، جاخوش کرده بود. با سر انگشت روی چانه اش کشید: رخشان .. بیانکه نگاهش کند سر تکان داد: بله ..

ابرو بالا انداخت: رخشان ..

دست راستش را بالا گرفت: یه لحظه.. الان تموم میشه.. آخ ..

دستش را روی پلکش گذاشت و فشرده: لعنتی..

با سر انگشت روی زانو ریتم گرفت: اینطوری کار میکنی..؟ بالاخره سر بلند کرد و نگاهش کرد: چی..؟

سرش را تکان داد و به لپ تاپ اشاره کرد: اینطوری که سرت و تا خرخره فرو کردی اون تو، عجیب نیست که چشمات درد گرفته.. این چه طرز کار کردن و تایپ کردنه..؟ لپ تاپ و دست نویس های را سمتش کشید و پیچ کرد:

عینکم و فراموش کردم..بخاطر اون اذیت شدم.یه نگاه به این
 بندازین..ته هر جلسه ای باید همه ی موارد نت برداری بشه.ممکنه یادمون بره.همه ی
 مواردی که مهندس راستین و صدوقی
 توضیح دادن و اینجا ثبت کردم .
 با انگشت اشاره یانگستر پوش روی صفحه ضربه ی کوتاهی زد:خوبه..؟ سر تکان داد:خوبه ..
 لبخند گلنوش پهن شد.دست های ش را در هم پیچاند و روی زانو گذاشت:من خیلیامیدوارم
 که این کار به نتیجه برسه..این آقای راستین،همکاری لازم و انوشیدنی میده دیگه..؟ پچ پچ
 نکن ..
 هومم..؟
 به دهانش اشاره کرد:لازم نیست انقدر آروم حرف بزنی..کسی اینجا نیست..
 آهان..بله ..
 نگاه کوتاهی به گوشه و کنار و سقف انداخت:اصولا اینجا دوربین مدار بسته دارن و
 کنترل میشن..
 حرف خودش را به خودش پس می داد.فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت و نگاه دوباره
 ای به ساعت انداخت:قهوت سرد شد ..
 مهم نیست.خیلی قهوه دوست ندارم ..
 سعی کرد بخاطر بیاورد دفعه یاول،در کافه چه سفارشی داده بود. لیوان بزرگ اسموتی و لذت
 نوشیدنش را به یاد آورد .

در اتاق باز شد و حامد داخل شد: ببخشید منتظر موندین..

فنجانش را روی میز گذاشت و ایستاد: تموم شد..؟ گلنوش هم ایستاد: از فردا می تونم پیام..؟

حامد به رخشان نگاه کرد و لبخند زد: حتما.. فقط مواردی که گفتم و حتما تو خاطر داشته باش.

غیر من، مهندس صدوقی هم در جریان هست. اما باز هم جنبه احتیاط و رعایت کنید..

گوشی موبایلش را از روی میز برداشت: مطمئن باش.. برای من وجهه ی کاریم و کاری که قبول

می کنم خیلی اهمیت داره. خانم رخشان تایید شده ی منه حامد جان ..

البته دکتر.. شکی درش نیست..

رخشان نگاهش می کرد: وسا یلم و جمع کنم..؟ لطفا ..

بدن خم کرد تا دفتر و خودکار روی میز را بردارد. سمت میز حامد راه افتاد و مقابلش

ایستاد: هواش و داشته باش.. به صدیقی هم بگو باهاش همکاری یکنه. امروز راضی بنظر نمی ر

سید..

حامد چشمکی زد: نگران اون نباش ..

نگران نیستم. تینا رفته دیدن عموجان ..

جدی..؟ نمی دونستم رفته دی دن آقای باستانی. فردا میاد کارخونه..؟

امشب که بر نمی گرده.. احتمالا پس فردا بیاد. از خودش پرسی فکر کنم جواب بهتری

بگیری..

چیز یاز دانشجوت می دونه..؟

از روی شانه نگاهی به پشت سرش انداخت. رخشان لبه ی مبل نشسته بود و با موبایلش مشغول بود. دوباره به حامد نگاه

کرد: غیر تو و صدوقی کسی چیزی نمی دونه و نباید بدونه. هرچیا این دایره کوچکتر باشه ریسک کار کمتره ..

درسته.. حواسم هست ..

دستش را سمت حامد دراز کرد: یکی دو روز دیگه لازم بود بهتسر می زنم ..

توسنتی برای ناهار بیا که بتونیم حرف بزنینم راجع به کار.. باستانی یه سری دستورات تازه صادر کرده ..

با انگشت روی هوا خطوطی کشید: باید بشنویشون..

خندید: بهت خبر میدم..

سمت گلنوش چرخید: حاضری شما..؟ بله استاد ..

تینا مقابلش روی کاناپه کز کرده بود. حوله پیچ موهایش کج شده بود و دسته موهای گره خورده ی طلایی کناره ی

صورتش را پوشانده بود. با وجود حمام کردن هنوز رد تیرگیارایش پای چشمانش بود. کلافه سرش را به پشتی کاناپه تکیه

داد. صدای تینا برخلاف همیشه آرام بود و این نشان می داد حالش کمی بهتر است و خیال قیل و قال ندارد: مازیار..

با انگشت شست و اشاره پشت شلکش را فشرد. فکر می کرد به محض رسیدن به خانه، یک خواب آرام و بی دغدغه دارد. اما

همه چیز طور دیگری پیش رفته بود. مجبور شده بود تینا را زیر روش بکشد و گریه های هیستریکش را گوش کند. بعد به تنش لباس بپوشاند و فنجان قهوه دستش دهد. اگر واکنش های مادرش را از سر زده رفتن به خانه نمی دانست ترجیح می داد همان لحظه به خانه برگردد. اما مطمئن بود که ماندن در این وضعیت خیلی بهتر از برگشتن این ساعتش به خانه و سوال و جواب های مادرش در مورد تینا بود. دوباره پشت پلکش را فشرد: این وضعیت قابل تحمل نیست تینا..

مازیار خواهش می کنم ..

نگاهش کرد: خواهش میکنی که چ ی بشه..؟ بین.. امروز حالم خوب نبود.. یکم درکم کن .. کلافه دست بین موهایش سراند: حالت خوب نبود.. یک ماه قبلهم، همین برنامه بود.. دو ماه قبل هم همینطور.. شش ماه قبل هم ...

خودش را روی کاناپه جلو کشید: این دفعه بیرون نرفتم. از سر خوشگذرونی نبود..

دستش را بالا گرفت: توجیحش نکن ..

مازیار..

متوجه وضعیت من و خودت نیستی.. با این کارات داری گند میزنی به این نامزدی..

صدای تینا هم بالا رفت: همش داری این حرف و تکرار میکنی.. چرا سعی نمی کنی یکم

درکم کنی..؟ دارم درکت می کنم تینا.. متوجه نیستی..؟

با دست به خیزی پیراهنش اشاره کرد: هر چند وقت یکبار این وضعیت و داریم.

فین فین کرد: دارم میگم حالم خوب نبود.. بعد اون اتفاق.. آخه چطوری یادم بره..؟ تو که نبودی بین دختره چطوری وسط خیابون..

عصبی میان حرف تینا پرید: خب که چی..؟ قراره بابت یه تصادف همه ی عمرت اینطوری باشی..؟ مگه تقصر تو بود..؟ تو پشت فرمون بودی..؟

صدایش بالاتر رفت: تقصر من بود.. اگه درست رانندگی می کردم اون اتفاق نمی افتاد.

از همان فاصله هم می توانست لرزش چانه اش را ببیند: تقصیری من بود.. می فهمی..؟ می فهمی هر بار که یادم میاد چی می کشم..؟

با کف دست پیشان یاش را فشرد. متوجه ی قدم های تینا بود که نزدیکش شد و پایین پایش زانو زد. انگشتانش یخ کرده بود وقتی دستش را گرفت: مازیار..

سر تکان داد: اون تصادف تموم شد.. اگه عذاب وجدانی مونده بروو جبران کن. اما این راهی نیست که توش به نتیجه ای برسی.. میشنوی تینا..؟ نمی تونم..

خودش را عقب کشید: چرا نمی تونی..؟ یکم فکر من هم باش.. فکر اعتبارم.. دفعه ی قبل چند تا آدم غریبه زنگ زدن که پیام دنبالت.. درک میکنی چی میگم..؟

هر بار که بحث به اینجا می کشه میگی فکر اعتبارم باش..

چقدر هم که تو گوش میدی..

با پشت دست پای چشمش کشید و رد سیاهی را

بیشتر کرد: ناراحتی من اصلا برات مهم نیست. نمی دونی چه حالی دارم..

کلافه نفسش را بیرون داد. روی صورت تینا خم شد و کف هر دودست را روی شانه اش گذاشت: چرا متوجه نمیشی چی میگم.. بحث درک نیست. اصل کار اشتباست. زدی یه چی یزی ر و نابود کردی..؟ برو جبران کن ..

اشک هایش سرازیر شد: بچشون مرده.. چی و جبران کنم..؟

دستش را بالا آورد و انگشت های ش را پشت گوشش سراند: نمیتونیاون و برگردون یاما شا ید بتونی یه کار دیگه ای براشون بکنی.

سرش را به بالا و پایین تکان داد: سرم درد می کنه ..

با انگشت شست کناره های چشمش را پاک کرد: برو دراز بکش برات مسکن میارم..

بعد رفتن تینا سمت آشپزخانه رفت. دکمه های پیراهن مرطوبش را باز کرد مسکنی به دهان گذاشت. آنقدر غرق درس خواندن و رسیدن بهمدارج بالا بود که وقت شیطنت های معمول همسن و سال های خودش را نداشت. یکی دو بار لب به نوشیدنی زده بود. سردرد بعدش آنقدر بد بود که نخواست دوباهر تجربهکند. نگاهش روی دری که از انتها یاشپزخانه به تراس باز

میشل میو میو ریزی کرد و شروع به لیسیدن دستشکرد. اهمیتی به همراهی میشل نداد و داخل اتاق خواب شد. تینا روی

شکم خوابیده بود. روی صورتش خم شد و نگاهش کرد. خوابش آنقدر عمیق بود که بیدارش نکند. لبه ی تخت نشست و میشل دوباره به پا یش چسبید..

انتهای راهرویی که به بخش اداری متصل می شد، منتظر ایستاده بود. قرار بود به محض رسیدن آقا کاشف معرفی نامه اش را نشان دهد تا به بخش مورد نظر فرستاده شود. با اینکه هم معرفش دکتر ساعدی بود و مدیر عامل کارخانه هم از آمدنش مطلع بود اما روال اداری کار باید پیش میرفت. می دانست که در محیط های کاری با کسانی که سفارش شده ی دیگران

هستند چطور برخورد می شود. با سر انگشت پلکش را مالش داد. خیلی زودتر از وقت معمول خواب، به تخت رفته بود اما با

اینحال باز هم نتوانست درست و حسابی استراحت کند. با یک ذهن شلوغ و به هم ریخته خواب آخرین چی بود که به

سراغش می آمد. تمام شب با وجود بسته بودن چشم ها، می توانست بیداری ذهنش را حس کند. تصاویر، مکالمات، حتی خاطرات دوران دانشجویی مدام پشت پلکش در رفت و آمد بود. خمیازه اش را خورد و سرش را داخل کیف دستیاش برد و قبل از هر چیز آینه ی کوچکش را باز کرد و نگاهی به سر و شکلش انداخت. همه چیز مرتب بود. شانه اش را صاف کرد و

سرش را بالا گرفت. مرد کت و شلوار پوشی با کیف اداری از آسانسور بیرون میامد. نگاه دقیق تری به سر تا پایش انداخت. سرگرمی روزهای دانشجویی شان همین بود که از سر و شکل یک نفر پی به شغلش ببرند. حتی گاه یاسم کوچکشان را حدس می زدند و سر این شرط بندی حسابی خوش می گذرانند. صدای خنده ی سحر ته ذهنش

پیچید. همانطور که سرش را به عقب می برد و قهقهه می زد. لب پایش را زیر دندان گرفت. بهتر بود اگر سحر و خاطراتش

را برای امروز فراموش می کرد. نگاه دوباره ای بهمرد انداخت که با گوشی موبایلش مشغول بود. تقری با مطمئن بود که با

رییس اداری کارخانه روبرو شده است. کت و شلوار طوسی و پیراهن ابی نفتی پوشیده بود و شکم برجسته و گردش نشان

میداد ساعات زیادی را پشت میز، به کاغذ بازی می گذراند. بهمحض ورود مرد به قسمت اداری، راه افتاد: آقای کاشف .. مرد سمتش چرخید: بله..

لبخند کوچکی به لب آورد: روزتون بخیر. رخشان هستم ..
نگاه مرد گنگ بود: بفرمایید ..

معرفی نامه را از کیفش بیرون کشید: این خدمت شما ..

نگاه کاشف روی کاغذ چرخید: مهندس صدوقی کارخونه هستن...؟
در جریان نیستم..

لبخند مرد پهن شد: خب.. بفرمایید تا روال اداری کار و انوشیدنیبیدیم .. گفتید اسمتون چیه.. ؟

عضلاتش ریلکس شد و راه افتاد: گلنوش رخشان.. مهندس صدوقی با شما تماس نگرفتن...؟
کاشف در اتاق را باز کرد و جلوتر راه افتاد: مرخصی بودم.. شما بفرمایید من تماس می گیرم..

نارضایتی صدوقی را از حضورش حس کرده بود. روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت. چند گلدان سبز روی درگاهی

پنجره بود. مردهای کمی را دیده بود که به گل و گلدان علاقه‌نشان بدهند. کاشف چند برگ دستمال برداشت و روی پیشانی اش کشید: امروز خیلی گرمه .. سرش را به تائید تکان داد: بله.. اصلا همه ی تابستون همینطور بود ..

کاشف موبایلش را برداشت و شماره گرفت: نسبتی با مهندس صدوقی داری شما..؟ xxx دست راستش را کمی بالا گرفت تا ساعت مچپاش را چک کند. تایم ناهارشان تا چند دقیقه ی دیگر شروع می شد. ماسک روی بینپاش را برداشت و داخل جیب لباسش چپاند. خانجون از شب قبل برایش چند تایی کتلت و گوجه فرنگی گذاشته

بود. آنقدری فرصت نداشت تا کتلت ها را گرم کند. مجبور بود یکی دو تا را همانطور سرد و یخچالی لقمه کند. مقنعه را روی سرش جلو و عقب کرد تا موهای بیرون ریخته را کمی مرتب کند. چتری ها کمی بلند شده بودند و مرتب تا توی چشمش می آمدند. اگر ساناز بهموقع از سینما برمی گشت آنوقت چتری هایش را مرتب می کرد. چند تایپاز خانم های خط تولید از کنارش رد شدند. به عنوان یک تازه وارد هنوز خیلی مورد استقبال قرار نگرفته بود. برای نفر آخر لبخند زد و سرعتی به قدم هایش داد. آدم جا زدن نبود. حالا که نظر مثبت ساعدی را داشت همه ی سعی خودش را می کرد تا پله پله بالا برود .

چند زنی که جلوتر از او می رفتند پیچ پیچ کردند: دیدی خانم مهندس اومده..؟ ندی دم..؟ اومده..؟ خدا بخیر کنه ..

اینطوری نگو خانم زمانی..حالش خوب باشه کاری به کسی نداره یکی دی گر غر زد:دست به دعا بشی م حالش خوب باشه..؟

کنجکاو خودش را کنارشان رساند:ببخشید،این خانم مهندسکیه..؟نگران شدم .. حالا باهاش آشنا میشی..

چیزی و از دست ندادی دختر جون ..

شانه بالا داد:خط تولید که نیومد..پس نگران نیستم..

زن جوان کناریاش خندید:میاد..خوشحال نباش ..

نفسش را بیرون داد:ای بابا..نترسونیم دیگه. تازه واردم اولین تیر سمت من میاد.

انگار دلسوزیانش را جلب کرده بود:بیا بریم..این دخترا شوخی کردن.خانم مهندس کاری به کسی نداره ..

برایاولین قدم بد نبود.تا رسیدن به غذاخوری کوچکی که بیرونسالن بود به حرف هایشان گوش داد.روی برگه ی دفترچه اش اسم خانم مهندس را ضربدر زد .

تازه از اتوبوس پیاده شده بود که گوشیش زنگ خورد:کیف دوشیاش را بالا کشید و خسته جواب داد:الو ..

رسیدی..؟

متعجب گوشی را از صورتش جدا کرد و نگاهی به شماره ی ناشناس انداخت:ببخشید..

ساعدی هستم ..

بدنش را صاف کرد: استاد.. شماره ناشناس بود ..

برنامه کاریم یکم فشرده شده نمی تونم تو این هفته پیام کارخونه ..

دلش را به آمدن ساعدی خوش کرده بود. از مسیر رفت و آمد بقیه کنار رفت و داخل پیاده رو شد: خب.. من باید چیکار کنم..؟

الان آزادم. وقت داری..؟

چاره اش یک تماس به خانجون بود و بعد می توانست ساعدی را ببیند: آزادم ..

خنده ی کوتاه ساعدی را شنید: بیا سر چهار

راه.. نبشاندیشه. سعی میکنم تا ده دقیقه دیگه برسم.. شای دم زودتر ..

به خانجون گفت کمی دیرتر می آید. سر راه رفتن به چهارراه برای خودش یک بطریاب گرفت و مشتی به دست و صورتش پاشید. اگر جایی برای تجدید آرا یش بود می توانست حداقل رژیدننگی به لب های ش بکشد. اما نه موقعیتش را داشت و نه

زمان کافی. با عجله پل هوایی را رد کرد و به چهار راه رسید. فقط چند دقیقه طول کشید تا ماشین ساعدی کمی جلوتر ایستاد. چند قدم بزرگ برداشت و در جلو را باز کرد: سلام ..

کمی سرش را پایین گرفت و نگاهش کرد: سلام.. بیا بالا ..

روی صندلی نشست و کیفش را روی پا گذاشت: خویید شما..؟ دوباره نگاهش کرد: خسته و گرسنه هستم. کاش چند تا دانشجو ی خوب مثل تو داشتم ..

لبخند زد: مطمئناً استاد...؟

سرش را به بالا و پایین تکان داد: بدن بندت و ببند. دو تا راه داریم. یا تو ماشین حرف می زنیم و از کارخونه و تحقیقت بهم میگی یا میریم به رستوران تا بتونم به غذایی بخورم.. فکر کنم شام دیشب آخرین وعده ی غذایی کاملی بود که خوردم ..

ترجیح میداد با ساعدی شام بخورد و بیشتر راجع به کار صحبت کند: با نظر دوم موافقم استاد ..
خوبه

رویش را به پنجره گرفت. آخرین باری که با یک مرد برای شام بیرون رفته بود برمی گشت به سال های دانشجویی و هم کلاسی هایش. نفسی گرفت و سمت ساعدی چرخید: به سری عکس هم گرفتم.. از انبار و قسمت هایی که خیلی بهشون دسترسی ندارم .

نظرت چیه..؟

راجع به پایین اومدن فروش..؟ سر تکان داد: هیچ نظری نداری..؟

نمی دونم.. یعنی همه چی رو حساب و کتاب به نظر میاد. متوجه ی چیز خاصی نشدم .

حواسش به ساعدی بود که کمی خودش را جلو کشید و به تابلوی اول خیابان ی نگاه کرد: دقت کافی نیست. بیشتر سعی

کن. به چیزی این وسط هست که داره به کارخونه ضرر می رسونه ..

کنجکاو خم شد و به تابلو نگاه کرد: رستوران خانگی کتانه ..

متوجه شدی چی گفتم رخشان..؟ به ساعدی نگاه کرد: اسمم گلنوش ..

xxx

بیشتر از آنکه تحت تاثیر محیط آرام و دنج رستوران قرار بگیرد، حواسش به ساعدی بود. به محض ورودشان سمت سرویس رفته بود و بعد با دست و روی شسته بیرون آمد. خیزی دست ها را به موهای سرش کشید، کوسن کوچکیاز روی کاناپه ی

گلداری که کنارشان بود برداشت و پشت بدنش روی صندلی، مرتب کرد. وقتی خیالش از راحتی جایی که نشسته بود راحت

شد، آستین هایش را تا آرنج تا زد: خب.. ترجیح میدم اول شام و سفارش بدم و بعد حرف بزنیم..

همه چیز آنقدر ساده و ملموس بود که احساس معذب بودن نداشت. ساعدی با دستمال رطوبت اضافی دستش را گرفت: کوفته هیا اینجا معرکه است. اما می تونی یه نگاه به منو هم بندازی. با سر انگشت دفت رچه ی با نمکی را سمتش سر داد. جلد پارچه ای و گلدارش باعث شد لبخند بزند: چه خوشگله ...

چی..؟

سر بالا گرفت: هوم...؟

ساعدی دست به دل نگاهش می کرد: چی خوشگله..؟ صاف نشست: دفت رچه، جلدش پارچه ایه.. با نمکه ..

حواسش بود که ساعدی اول ابرو بالا داد و بعد کنجکاو به دستش نگاه کرد که روی جلد پارچه ای بود: انتخاب کردی..؟ نه.. الان می بینم.. خب خیلی گرسنه نیستم، اما می تونم کوفته سفارش بدم ..

ساعدی به تا یید سر تکان داد: انتخاب خوبیه، الان بر می گردم. آایا نوشابه..؟

دکتر ساعدی، استاد دانشگاه و ادم مهمی که برنامه ریزی هایپرو پیمان ی در چارت کاریاش داشت، آنجا ایستاده بود تا برایش سفارش غذا بگیرد. این یکی کمی معذبش می کرد: آ لطفًا.. با رفتن ساعدی نفسش را به بیرون فوت کرد و خودش را با دستباد زد. با آنکه ذاتا دختر خوش برخورد و اجتماعیای

بود عاَمّا هنوز هم رفتار با استادی مثل ساعدی باعث می شد خجالت زده شود. قبل آمدن ساعدی چند نفس عمیق گرفت و

دستی به ابروهایش کشید و به عادت صافشان کرد. با آمدن ساعدی دوربینش را از کیف بیرون کشید: امروز به چند تا عکس از قسمت های مختلف گرفتم. هنوز خیلی راحت نمی تونم بههمه جا سرک بکشم ..

سرک نکش، تحقیق کن ..

مقتعه زیر چانه اش را خسته کرده بود. با سر انگشت چانه اش را خاراند: همین کارو می کنم ،اگه بدونید چقدر سخته که اون همه آدم و پیچونم و برم جاهایی که بقیه نمیرن.

ساعدی دوباره دست به دل شد و نگاهش کرد. یک جور نگاه مفرح: چطوری بقیه رو می پیچونی..؟

لبخندش پهن شد: راهز استاد.. بالا ر خهمن هم شگردهای خودم و دارم. گاهی به ظرف کتلت، گاهی ی یکم مظلوم نمایی..

تک خنده ی ساعدی بلند شد: رشوهمیدی...؟

سر حال، کوتاه خندید: یه چیزی تو همین ما یه ها، باید به یه نتیج ه ای برسیم دیگه

پیش خدمتی برایشان مخلفات غذا را روی میز چید. ظرف های سفالی ترشی، سبزی خوردن و نان سنگک باعث شد دوباره

لبخند بزند. میز زیادی خوش آب و رنگ بود. ساعدی بی نعارف با چنگال تکه ای کلم به دهان گذاشت: با صدوقی سر و کاری نداری..؟

هوس گاز زدن به یکی از کلم ها باعث شد دهانش آب بیافتد: نه، اصلا ندی دمشون. سرم به خط تولید و عوامل گرم شده ..

ساعدی سر تکان داد و دستمالی برداشت: تا حالا کار عملی نداشتی..؟

نگاهش را از کاسه ی ترشی گرفت و به پشتی صندل یاش تکیه داد: نه، تو دوره یار شدم یه تحقیق داشتم و می خواستم برای پایان نامه روش کار کنم، اما نشد دیگه..

بیانکه بخواهد صدایش لرزید. لب روی هم فشرد: این می شه اولین کار درست و حسابی من، در دوستی با رشته ی درسیم..

ساعدی هم انگار متوجه ی حالش شد که بحث را عوض کرد: هیچی مزه ی غذاهای خونگی و نداره.. فکر کنم غذای ما امدست ..

متعجب نگاهش کرد. ساعدی با لبخند سر تکان داد: هیچ وقت بیشتر از هفت دقیقه معطل نمیشم..

ساناز غرولند کرد: چقدر دیر کردی..؟

مانتو و مقنعه اش را بیرون کشید: شام بیرون بودم. تا پیام طول کشید. تو چه خبر..؟ خوش گذشت..؟

ساناز ب ی حوصله شانه بالا داد و فرچه ی لاک را روی ناخنش کشید. موهای ش را بالای سر دو گوشی بسته بود: بدک نبود .

با اینکه فقط نصف کوفته ها را خورده بود، اما به شدت احساس سنگینی می کرد. دلش یک چای نبات غلیظ می خواست: باز چی شده..؟ با سیا دعوا کردی..؟

دوباره شانه بالا داد: اسمش و پی شم نیار، پسره ی بیخود بی تربیت..

خندید: او، پس دعوا کردین..

نخند! ..

دستش را روی دهانش گذاشت. کف دستش بوی عطر ساعدی را گرفته بود. درست از همان

وقتی که کتش را برداشته و به بیرون رستوران رفته بود. جاییک ه ساعدی با تلفن

همراهش مشغول بود. بیاراده دوباره کف دستش را

بوید. عطرش مخلوطیاز بوی چوب و سبزی جنگل بود. نفس دی گری برداشت ساناز با سری

که روی گردن کج شده بود نگاهش می کرد: خوبی..؟

کف دستش را به شلوارش کشید: آره، چای نبات می خوری..؟ ساناز مشکوک نگاهش کرد: با

کی شام خوردی..؟

راه افتاد سمت آشپزخانه. خانجون مشغول تماشای سریال بود. آنقدر دقیق و متفکر که به

خنده اش می انداخت. سان ی دنبالش آمد: با استاد جون بودی..؟ هیس می کرد: ساکت ..

نیش ساناز باز شد: جون سانی ..؟! او و ففف.. می میرم برای کیس جدید..

چی میگی برای خودت..؟ استادمه ..

بی خیال روی صندلی نشست و یکپایش را بالا گرفت و دستدور زانو حصار کرد: خو باشه، اصلا

هر کی می خواد باشه، مگهمهمه..؟

نباتی داخل لیوان انداخت و زیر شیر سماور گرفت. مهم نبود..؟ خیلی مطمئن نبود .

xxx

دلش برای فضای پاساژ تنگ شده بود. بیاختیار از سر پله هالبخند زد و پایین آمد. محمود اولین

نفری بود که متوجه اش

شد. همانطور که سیگاری را بین لبش محکم نگه داشته بود و پک می زد، با هر دو دست

مشغول مرتب کردن ریشه های جلوی ویتترین بود. با دی دنش ایستاد: سلام آقا محمود ..

سیگارش را برداشت و دستی به موهای فرش کشید: سلام از بنده مهندس، چه عجب.. این طرفا

..

سر حال خندید: از دست نبی فرار کردم دیگه..

سرکی سمت مغازه کشید. نبی مقابل میز راحله خم شده بود. طوریکه انگار جز خودش کس

یانجا نبود. برای محمود دست تکان داد: با اجازه فعلا.. برمی سه سری به بچه ها بزنم ..

بیشتر سر بزن مهندس ..

با پشت انگشت روی سکوریت کوبید: یا الله ...

نبی سمتش چرخید و در کمت رین زمان اخم کرد: ببین کی اینجاست.. مجرم فراری..

نبی را کناری زد و مقابل راحله ایستاد: ممنون، منم دلم تنگ شده بود ..

خنده ی نبی را که دید پررو شد: پسره ی بیخود، یه زنگ هم بهم نزدی ..

سمت راحله چرخید: سلام راحله جونم ..

راحله از میز فاصله گرفت و سمتش آمد. همانطوری که حصارش میکرد گونه اش را نرم

شکوفه: سلام گلنوش جان .. خوبی عزیزم ..؟

شکوفه اش را جواب داد و کمی فاصله گرفت: خوبم راحله جان، چه خبر .. جا افتادی تو کار ..؟ این

یارو اذیت نکرده ..

بیانکه برگردد انگشت شستش را سمت نبی نشانه رفت: آگه اذیت کرده بگوها، من از پسش

برميام ..

راحله نیم نگاهی به نیانداخت و خندید: نه بنده ی خدا، خیلی تحمل کرده آقا نیاین چند وقت

تا راه بیافتم ..

روسی ساتن بنفش زیر مشکی چادر، حسابی به پوست روشنش میامد. فکر آنکه با این سن و

سال بیوه شده بود ناراحت کننده بود. سمت نبی چرخید و دستش را دراز کرد: سلام علیکم ..

نبی دستش را گرفت و فشر د: سلام .. و روره جادو شدی ..؟ قبلا این همه حرف نمی زدی ..

نیش باز کرد و شانه بالا داد: حالا ..

نبی بی صدا لب زد: حالا و کوفت، مشکوک میزنی ..

غش غش خندید. بعد تمام شدن کارخانه و تماس ساعدی و رضایتش از مراحل تحقیق، حسابی سر شوق آمده بود. طول راه به این فکر کرده بود که دایره ی دوستانش خیلی کم هستند. وقت شادی و ناراحتیادم خاصی نبود تا با حرف زدن کمیاز بار احساساتش کم کند. اولین و آخرین اسم داخل لیستش نبی و مغازه اش بود. بی معطلی خودش را به آنجا رسانده بود. پشت میز نبی نشست و لاک غلط گیر را داخل لیوان گذاشت: پس دانیال کو..؟ دلم برایش یه ذره شده ..

راحله هنوز ایستاده بود و چادرش را مرتب می کرد: میره باشگاه ..

راست میگي..؟ وای چه عالی ..

راحله خجالت زده به نبی نگاه کرد: آقا نبی زحمت کشید..

برای نیابرو بالا انداخت: او، چه متحول شدی نبی..

چشم غره ی نبی و کلافگیاش را که دید خندید: شوخی کردم باباعمی دونی راحله جون، این داداش ما خیلی باحاله. فقط یه نمه بی معرفته که این مدت یه زنگ هم بهمن نزده نبی روی میز سمتش خم شد: روت و کم کن ..

سر تکان داد. حسی شبیه دلتنگی به دل اش چنگ انداخت. انگار دوام احساسش دست خودش نبود. میزی که مدت ها روی آن می نشست حالا در تملک راحله بود و نبی کار یادش میداد. کیفش را روی پا کشید و بازش کرد: بی خیال این حرفا، این و برای دانیال گرفتم ..

چند بسته پاستیل و البالو خشکه را سمت راحله گرفت: بفرمایید..

چرا زحمت کشیدی گلنوش جان ..

چه زحمتی بابا.. نوش جونش ..

نبی دست به دل نگاهش می کرد. شانه بالا داد: چیه..؟ خوبی..؟

انگار منتظر همین یک کلمه بود. تند سر تکان داد: خوبم.. حالم خیلی بهتر از قبل شده .

اون یارو که اذیت نمی کنه..؟

لحن نبی باعث شد بخندد: ساعدی ..؟ نه بابا ..

دوباره خیره نگاهش کرد. انگار می خواست مطمئن شود همه چیز روبراست. دوست هایی مثل

نبی خیلی زیاد نبودند. پلک هایش را به تایی د باز و بسته کرد: همه چی خوبه ..

نبی کف هر دو دست را به هم کوبید: شام بری م بیرون..؟ راحله شروع به مرتب کردن میز

کرد: من میرم دنبال دانیال و می ریم خونه

قبل از آنکه اعتراضی کند نیابرو گره کرد: نه راحله خانم.. با هم میریم دنبال دانی و شام و هم

می ریم بیرون.

راحله کوتاه نگاهش کرد: آخه.. درست نیست..

کاری که نداری خونه، جمعمون هم کامله، چی بهتر از این..؟ نبی کیف راحله را دستش

داد: جمع کن بریم..

نگاه دقیق تری به نب یانداخت. پیراهن مردانه ی سورمه ای وجین تیرهمردانه تر نشان می داد. کمی روی میز خم شد تا کتانی ها یش را ببیند. با دیدن سفی دیانها لبخند زد .. دستش را برای شکوه جان دراز کرد: بابا طوری نشده.. شما چرا انقدر هول کردین..؟ شکوه جان دست به دستش داد: وای دکترم.. نمی دونی چه حالی داشت بچم.. بمیرم براش .. کمک کرد روی نیمکت انتهای راهرو بنشیند: من و یونس با دکترش حرف زدیم. مطمئنمون کرد وضعیت محیلا خوبه.. مشکلی نیست.. شکوه جان انگار نفس کم آورده بود که جای حرف زدن دست و سرش را بالا انداخت و لب زد: بمیرم..

کلافه دست به بدن شد: مامان خبر داره..؟ آرهمادر، زنگ زدم بهش.. گفتم هول نکنه .. گوشی موبایلش را از جیب کت بیرون کشید و فاصله گرفت: اونم حرف گوش کن.. ماشین برده بود..؟

شکوه جان دوباره سر تکان داد. شمارهمادرش را گرفت و دو قدم دیگر راه رفت: الو .. چی شده مادر..؟ بچم طوریش شده..؟ خدا من و بکشه ..

عصبی غری دای بابا.. چرا اینطوری می کنید شماها.. مادر و بچه سالمن.. رفتن اتاق عمل .. راست میگی مادر..؟ شکوه گفت کیسه آبش پاره شد تو خونه ..

نیم نگاهی به شکوه جان و تسیحش انداخت: خوبه مادر من.. همین الان با دکترش حرف زدم. یونس هم دم اتاق عمل ایستاده.. خیالتون راحت راست میگی مادر..؟

پیشانیاش را لمس کرد: دروغ گفتم تا حالا..؟ خدایا شکرت. الهی شکر ..
 خیالت راحت باشه مادر من.. شما هم با احتیاط رانندگی کن. نگران میشم..
 مازیار بچم و تنها نذاری....؟
 مدت ها بود به اسم صدایش نزده بود. انگار که هما می دیدش، سر تکان داد: چشم.. هستن
 همین جا ..
 شکوه جان دوباره سر پا شد و سمتش آمد: چی شد مادر.. هما تو راهه..؟
 دست دور شکوه جان پیچاند: تو راهه.. خیالش و راحت کردم طوری نیست. .
 بچم شکه شده بود تو خونه.. خدا تو رو رسوند. انقدر هول کرده بودم نمی دونستم چیکار کنم ..
 دوباره سمت نیمکت راهنمایی اش کرد: خدا رو شکر که همه چیز تحت کنترل. نگران محیلا
 بودم ..
 یونس تقریبا سمتشان می دوید : بچه دنیا او مد.. هر دو سالمن ..
 نفسش را با صدا فوت کرد. بارها پیش آمده بود که زن باردار ببیند. در محیط دانشگاه و بیرون
 از آن. اما دی دن محیلا با آن وضعیت حسابی نگرانش کرده بود .
 دست یونس را فشرد: مبارکه آقای پدر .
 شکوه جان خندید: الهی شکرت.. بچم سبک شد ..
 تمام صورتش یونس می خندید: یه دختر خیلی خوشگله ...

تصور اینکه بچه ی تازه به دنیا آمده خیلی زیبا باشد کمی سخت بود. اما احساسات یونس را درک می کرد. دوباره دست

یونس را فشرد: خداروشکر.. مامان الان می رسه، من میرم پایین..

...

ساعتش را روی میز توالت گذاشت و زیر نور بدننگ دیوار کوب به تینا نگاه کرد. به پهلوی راست روی تخت دراز کشیده بود

و قفسه ی دل اش آرام بالا و پایی ن می شد. لبه ی تختنشست و با سر انگشت روی موهای ش کشی د. دیگر بلوند روشن

نبود. تشخیص رنگ آن زیر دیوار کوب راحت نبود. به نظرش چیزی شب یه بهمسی بود. سرش را پایین برد. میل زیادی برای بیدار کردن تینا داشت. کمی بیشتر خم شد. پلک زدن تینا را حس کرد. بیانکه سرش را پس بکشد به همان حالت منتظر ماند .

مازیار..

دستش را روی شانه ی تینا سراند و باریکی سرشانه اش را لمس کرد: جونم ..

خواهیده بودم ..

بوی خوبی می داد: می دونم ..

دست های تینا هم دور گردنش حصار شد: قرار بود سر شب بیای..

چرا بهم زنگ نزدی..؟

دستش را پشت گردنش گذاشت و فشرد. عضلات گردنش به شدت گرفته بود: تینا.. قرار نبود امروز این اتفاق بیافته. من هم برای کاری رفتم خونه که وضعیت محیلا رو دیدم. فقط تونستم سریع برسونمش بیمارستان و با یونس تماس بگیرم..

حالت صورت تینا طوری بود که ادامه داد: ماما من بعد دنیا اومدن بچه رسید..

برام مهم نیست چی میگی.. فقط کافی بود تماس بگیری..

عزیز دلم.. فردا با هم می ریم ..

فردا..؟ خوبه که از اخلاق مادرت باخبری.. فکر کردی واقعا دلمی خواست اونجا باشم..؟ نخیر.. نخیر رم ..

سرش را بالا گرفت و نفسش را فوت کرد: مشکل چیه الان..؟ فنرهای تخت زیر بلند شدن تینا لرزید: مشکل اینه که هماجون، از فردا یه بهانه ی جدید برای طعنه زدن بهم پیدا میکنه

اختلاف بین مادرش و تینا اصلا چیز جدیدی نبود. امیدوار بود باگذر زمان همه چیز حل شود اما فقط پیچیده تر شده بود. اما بدخلقی تینا در این موقعیت برایش تازگی داشت .

طوری نشده تینا.. بیخود عصبانی شدی..

هاه.. بیخود..؟ خوبه اخلاقش و می دونی.. هر چند اصلا برام مهم نیست. دیگه سعی نمی کنم کاری کنم که هماجون خوشش بیاد. اصلا دیگه مهم نیست..

با سر انگشت پلکش را فشرد: این همه بداخلاقی بابت چیه..؟ نکنه دوره ات شروع شده..؟ امروز هجدهمه.. درسته ..

؟

جیغ تینا بلند شد: بله.. حالا که چی..؟ می خوام بگی عصبانیتم بیخوده..؟ می خوام بگی همش هورمونی..؟ ایستاد و از تخت فاصله گرفت: جیغ زن!..

از این حرف متنفرم.. از اینکه بهم بگی تینا دورت شروع شده..؟! انگار که دیوونه یا روانی هستم ..

فکر می کرد بحث بیشتر فقط دلخوری بیشتر می را پیش میآورد: خیلی خب.. صبح حرف می زن یم.. من واقعا خسته ام ..

از اتاق بیرون آمد و سمت حمام رفت. شاید آنجا کمی سکوت و آرامش بود .

خیلی کم پیش میآمد در طول شبانه روز بیشتر از پنج شش ساعت بخوابد. با وجود خستگی شب قبل، سر ساعت مقرر بیدار شد. خوابیدن روی کاناپه ی سالن باعث شده بود کمی احساس کوفتگی داشته باشد. گردنش را به چپ و راست چرخاند و نشست. با پشت دست زیر چانه اش کشید. ته ریشش بلند شده بود و کمی آزارش می داد. نگاه ی به اتاق خواب و در بسته اش انداخت. برنامه یامروز تینا را نمی دانست. اصولا در این شرایط یکی دو روزی استراحت می کرد. کتری چای ساز را پر کرد و خمیازه کشید. از پنجره می توانست آسمان را تماشا کند. خورشید برای یک روز گرم تابستان یاماده بود. مشتیا به صورتش پاشید و از سبد خوراکی ها بیسکوئیت بیرون کشید. نمی خواست قبل حرف زدن با تینا از خانه

خارج شود و گرنه ترجیح می داد قبل از شروع شدن اولین کلاشش سری به خانه بزند و با شکوه و هما صبحانه بخورد. دلش هوس تخم مرغ های عسلی شکوه جان را کرده بود. زرده های چسبناک و پرنرنگی که انگار فقط با دست های شکوه جان ممکن می شد. با جوش آمدن

کتری چای دم داد و به اتاق رفت تا لباس مرتبی بردارد. با دیدن تینا و چشم‌های بازش لحظه‌ای مکث کرد. طرز دراز کشیدن و مچاله شدنشان می‌داد روبراه نیست. کمد را باز کرد و لباس مرتبی بیرون کشید. شلوار شتری و ست کفش و بدن‌بندش همانجا بود. پیراهن کنفی روشنی برداشت و روی دستش انداخت. تینا روی تخت نشست و دوباره روی شکم خم شد.

همانطور که اتاق را ترک می‌کرد تینا را مخاطب قرار داد: بیا به چای نبات بخور ..

تینا لیوان چای و نباتش را گرفت و مقابلش نشست. در روشنایی روز موهایش بین مسی و قرمز بود. صورت بدون ارایشش

او را بی‌حال‌تر از آنچه که باید نشان می‌داد. تکه بیسکوئیتی را میان انگشت گرفت. تینا نگاهش کرد: دیشب یکم تند رفتم ..

قبل آنکه حرفی بزند ادامه داد: اما دروغ نگفتم. هاجون از اول هم‌با نامزدی ما مشکل داشت. گفتم مهم نیست. همین کهما را راضی هستیم و از بودن کنار هم خوشحالیم کافیه.

به پشتی صندلی تکیه داد و منتظر ماند تینا حرف

بزند. موهایش را از روی شانه عقب داد و دست‌های لاغر و استخوانی

اش را دور لیوان چای و نبات حصار کرد: الان دیگه مسائلی ن‌عروس و مادرشوهرجایی مطرح نی‌ست. اصلاً هم‌چین عناوینی

هم بکار نمی‌ره. الان همه با هم دوستن. مثل وقتی پیش عمو می‌ریم و مثل یه دوست حتی بیشتر از اون مثل پسرش باهات رفتار می‌کنه. این توقع زیاده که بخوام مامانت باهام درست رفتار کنه..؟

حاضر بود ساعت ها اعداد و ارقام را محاسبه کند اما درگیر جنگ نرم تینا و مادرش نشود: تینا جان ..

تینا جان یعنی می خوام توجیه کنی مگه نه..؟!!

مساله دیشب اصلا چیزی نیست که بخاطرش خودت و من وادیت کنی. می تونیم امروز بریم بیمارستان ..

تینا ابرو بالا داد: نمی خوام پیام. از این بازی خسته شدم که همیشه من کسی باشم که پا پی ش میزاره..

داری بزرگش می کنی.. تو این مدت نامزدی ما چند دفعه خونه ی مامان رفتیم..؟ کی تو پیش قدم شدی..

چرا جایی برم که احترامم و ..

دستش را بالا گرفت: اجازه بده لطفا..! من سر از این مسائل زبونه ی بین شماها در نمیارم. ما از اول می دونستیم مامان رضایت نداره. اما فکر می کنم به سن و سالی رسیده باشم تا کاریو بکنم که خودم می خوام.. درسته..؟

مستقیم به تینا نگاه کرد تا تاییدش را ببند. راضی سر تکان داد: ما خواستیم با هم نامزد باشیم.. تو به خونه زندگی کنیم.. همه

یاینا رو داریم انوشیدنی میدی دم. حتی کاری ندارم به اینکه این وسط بین خودمون چه مشکلاتی داریم. اما موضوع مامان فرق می کنه تینا. درک میکنی..؟ نه ..

کلافه نفسش را بیرون داد: چرا نه..؟!!

چون تو داری با این حرفا میگی هماجون حق داره هر رفتاری داشته باشه فقط برای اینکه از اول نظر مثبتی نداشت .

منظورم این نیست.

چرا هست مازیار..دقیقا منظورت همین بود.چون داریم با همزندگی می کنیم و با وجود مشکلات بینمون هنوز کنار هم موندیم و تو روی خواسته ی دلت اصرار کردی،اون کسیکه باید کوتاه بیاد منم! ..

صندلی را عقب کشید و ایستاد:فکر کن من،دکتر مازیار ساعدیبايد اینجا بشینم و دغدغه ی فکرم رفع همچین حرف هایی باشه ..

تینا نشسته نگاهش می کرد:آقای دکتر ساعدی،ببخشید کهحرف حق و میگم.اگه قراره کنار هم خوشحال و اروم باشیم

بهتره به هماجون بگی که خلیاز رفتارهاش آزاردهندست.من آدم کمی نیستم که بخواد من و نادیده بگیره

بسه تینا..این بحث و همین جا تموم کنیم بهتره،ظرفیت امروزمتکمیل ه

دوباره لیوان چایش را میان پنجه محکم گرفت:مال منم ..

....

همانطور که با لپ تاپ مشغول بود لیوانچایش را لمس کرد.از سردی لیوان ابروهاش خم کوتاهی برداشت.وقتی سرش گرم

کاری میشد، هر دفعه همین اتفاق میافتاد و چایش سرد می شد. روز خوبی را شروع نکرده بود و کوچکترین نارضایتی اوضاع را بدتر می کرد. لیوان را پس زد و با سر انگشت پشتپلکش رالمس کرد. و بیریه ی گوشه ی روی میز باعث شد لای

پلکش را باز کند. دستی روی صفحه ی گوشیک شید و به لیستش نگاه انداخت. همه ی زندگی یاش سعی کرده بود برنامه و

هدف مشخصی داشته باشد. کم کم این موضوع اولویت های خاص خودش را به همراه آورد. آدم ها، حرفهایشان، بودنشان و در

آخر میزان اهمیتشان بود که باعث می شد رتبه بندی اولویتشان را مشخص کند و با آنها کنار بیاید. از گروهاساتی د و

دانشجویان نور چشمیاش گذشت و رویاسم رخشان مکش کرد. این یکی هنوز اولویت خاصی نداشت. جز دانشجویی اخر اجی و ممتازی که کارش را بلد بود و خوب پیش می رفت. صفحه ی مربوط به رخشان را باز کرد: صبح بخیر استاد... میخوام انابار قوطی ها رو بررسی کنم اما نمی تونم وارد اون بخش بشم ..

پیامم و که خوندین لطفا یه فکری کنید.. اینطوری کاری از منبر نیاد.. میاد ..؟

به شکلک لب و لوچه آویزانش نگاه کرد. اولین دفعه ی دیدارشان، توانسته بود جسارت خودش را به رخ بکشد. حتی درهمین

مدت آشنایی هم پافشاریاش را دیده بود. تصور اینکه با هر کلمه شکلکیارسال کند باعث شد لبخند بزند. کنجکاو تصویریش را باز کرد تا لود شود. چتری موهای ش اولین چیزی بود که

باعث جلب توجهی شد، بعد لب های درشت و گوشتیای که به لنز دوربین می خندید. تایپ کرد: چیزی به صدوقی نگو، خودم حلش می کنم ..

گوشی را روی میز گذاشت و ایستاد. برای رفتن به تنها کلاس امروزش، پانزده دقیقه ای وقت داشت. پیام رخشان دوباره روی گوشی ظاهر شد: استاد سلام.. مزاحم که نشدم..؟ نگاه ی به اتاق خالیانداخت و تایپ کرد: سلام ..

دوباره به صورت خندانش نگاه کرد: میخوای بری انبار قوطی ها..؟ برای چی..؟ الان میگم.. نریدها.. الان میگم ..

می توانست کمی دیگر پشت می زش بنشیند و بعد به کلاس برود. رخشان تایپ کرد: دستم بند بود، ببخشید. کنجکاو شدم بدونم اونجا چه خبره .

ابرو بالا داد: همین..؟

شکلک ناراحت گذاشت: از یه جایی باید شروع بشه دیگه، مدتم داره تموم میشه و هنوز متوجه نشدیم ایراد کار کجاست. من فکر میکنم باید قسمت لاک زن ی قوطی ها هم چک بشه .

این نظریه را دوست داشت. هومی کرد و نوشت: همین امروز می خوای بری بازدید..؟ اگه بشه که عالیتهه..

هماهنگ می کنم و بهت میگم..

از خودش دفاع کند. دوباره ضرب گرفت: تا نیم ساعت دیگه می رسم ..

داشتی می اومد ی اینجا زنگ زدم..؟ برای خودش سر تکان داد و از ماشین مقابلش

سبقت گرفت: آره، گفتم میام باستان ی و بینم..اون که چیز ی نفهمیده..؟

نه،خیالت راحت باشه.فقط مجبور شدم برای تینا توضیح بدم و بعدا و مدنی رخشان برای چیه.ممکن بود مستقیم بره دی دن باستانی ..

مهم نیست.رخشان کجاست..؟ باورت نمی شه ..

ابرو بالا داد:چی شده..؟

بعد اینکه برای تینا توضیح دادم دلیل اومدن رخشان چیه،دختره خیلی خونسرد گفت می خواد برگرده

انبار..شک ندارم رو پاهاش نشسته و دونهبه دونه قوطی ها رو چک می کنه

لبخند زد.همین بود.وجه تمایز گلنوش رخشان با

هر دانشجویدیگریاین بود که سرد نمی شد.برایش مهم نبود که درجه

شرایطی باشد.پشتکارش ستودنی

بود.خیالش راحت تر شد:حواست به تینا باشه که دوباره نرهانبار..منم می رسم ..

باشه..ف علا ..

فعلا ..

موبایل را روی صندلی کنار یاش گذاشت و عینک آفتاب یاش را بهچشم زد.با برنامه ریزیاش تینا قرار نبود از بودن گلنوش مطلع شود.خط تولید قسمتی

نبود که تینا با آن سر و کار داشته باشد. اما انگار روز شانس خودش و رخشان نبود. میتوانست دلیل پنهان کاری را برای تینا توضیح دهد. فقط می خواست مطمئن باشد که شخص دیگری قرار نیست از موضوع مطلع شود. گوش ی موبایلش را برداشت و بعد گرفتن شماره ی رخشان روی اسپیکر گذاشت: الو..

سلام ..

انرژی همیشگی را در صدایش حس نمی کرد. پس آنقدر ها هم که حامد گفته بود خونسرد نبود. دستی به چانه اش کشید: اونجا چه خبر بود..؟ هیچی..

قرار بود بدون جلب توجه کردن، از انبار بازدید کنی. پسچطور ی دیده شدی..؟

غر زد: اگه برنامه ی دیدن از انبار و همون دیروز که با شما حرف زدم جور شده بود هیچ کدوم از ای ن اتفاقا نمیافتاد ..

روز قبل صدوقی در دسترس نبود و نتوانسته بود برنامه ی بازدید از انبار را برای رخشان فراهم کند: صدوقی و پیدا نکردم دیروز..

صدایش کوتاه و بلند شد: مهم نیست دیگه.. فقط خودتون براشون توضیح بدین چه خبره .. داری چیکار میکنی الان..؟

صدایش هن و هن کنان به گوش رسید: دارم سعی می کنم یکبار.. این بیست لیتری ها رو جابجا کنم.. اه.. انگار صد کیلوئه که تکنون نمی خوره ..

بین ابرویش را لمس کرد: لازمه بلندش کنی..؟

استااااا! پس چطوری زیرش و چک کنم..؟ آی... آی لعنتی..

لب پائینش را داخل دهان کشید و سعی کرد خونسرد باشد: رخشان ..
آی...بله ..

چه بلایی سر خودت آوردی...؟ ناخونم شکست..اوخ ..

ناخن های همیشه لاک خورده با طرح های شاد پیش چشمش جانگرفت: دارم میام
کارخونه.می تونم امیدوار باشم خودت و به کشتن نمی دی...؟ چی...؟

دوباره تکرار کرد: از انبار بیا بیرون.نگرانم تا برسم کارخونه ی ه بلایی سر خودت بیاری..
نه..مراقبم..کارم تا نیم ساعت دیگه تموم می شه .

ترجیح می داد با تینا حرف بزند و خیالش از بابت لو نرفتن برنامه راحت شود: برو، گزارش انبار
و هم شب بهم میل کن ..

صدایش خسته و بی حال بود: باشه ..

ممنون استاد..

اینبار عجله ای برای رسیدن نداشت: بله ..

یه چیزی و به شما نگفتم..البته فکر نمی کنم مهم باشه..یعنی شایدم باشه ..

چی...؟

فکر کنم اوایل تابستون بود.یه شب مهمونی بودیم.اونجا یه خانومی تو باغچه حالش بهم
خورده بود.بعد گوشیش زنگ می خورد من جواب دادم و شما پشت خط بودین..

ابرو درهم کرد: من...؟ نه! ..

...

شما بودی که اومدی مغازه ی نبی دنبالم..حتیاون روز هم نشناختم کی هستین..یه چند وقت بعد یادم اومد.امروز که نامزدتون و دی دم مطمئن شدم .

خب..چرا الان داری بهم میگی..؟

چون فکر کردم ممکنه اون خانوم هم من و یادشبیاد..فکر کردمبهره بدونید ..

محال بود تینا با آن همهمس تی و حال بدش چیزی بهخاطرشمانده باشد.خودش هم تقری با فراموش کرده بود همچین اتفاقی را پشت سر گذاشته اند.سکوتش باعث شد رخشانادامهدهد:نمی خواستم بگم..یعنی موضوعی نبود کهمهم باشه ولی فکر کردم ممکنه نامزدتون یادش مونده باشه مهم نیست.بعدا راجع بهش حرف می زنیم ..

باشه،من دیگه برم ..

خداحافظ ..

سعی کرد آن شب را بخاطرییاورد.مکالمه ی تلفنی را کم و بیش یادش بود.دختر طلبکاری که پشت تلفن می خواستزودتر

برای جمع کردن تینا برود و ادرس داده بود.قبلا پیش نیامده بود که تینا بیروناز خانه به این حال بیافتد.نگرانی بابت حال تینا و خیلی چیزهای دیگر باعثشده بود با لباس خانه بیرون بزند.یادش بود که دو مرد جوان و یک دختر دیگر هم همان جا کنار تینا بودند. پس سرش را فشرده.بعدا وقت داشت تا راجع به موضوع فکر کند .

...

تینا با دیدنش ابرو بالا انداخت. ب ی توجه سمت آقای باستانی رفت: چطورید مهندس ..

باستانی سعی کرد از پشت میزش بلند شود. اما کهولت سن و چاقی مفرطش اجازه نمی داد. با دو قدم به باستانی رسید و دستش را فشرد: مشتاق دیدار جناب ..

پیر مرد خندید: دست پیش گرفتی دکتر..؟ خیلی وقته سری بهما نزدی. تینا تنها میاد و تنها برمی گرده ..

حرف هیچ کسیانقدر مهم نبود که فکرش را مشغول کند. همه می دانستند که آدم شلوغی بود و وقت های خالی اش خیلی کمتر از آنکه برای دیدن باستانیاز شهر خارج شود. اما باستانیانقدریاهمیت داشت که گاهی دلش را به دست بیاورد. با لبخندی متقابل جواب داد: شما که بهتر از من می دونید تاجوونی هست باید کار و تلاش کرد و پیشرفت داشت .

حرف خودم و به خودم پس میدی ..

خنده ی کوتاهی کرد: شما استاد من هستین جناب ..

باستانی سر تکان داد و دوباره پشت میز نشست: بشین دکتر جان ..

دکمه ی کتش را باز کرد و کنار تی نا نشست: این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی..؟

تینا سر سمتش خم کرد: حامد بهت زنگ نزد..؟

وقتی چشم هایش را با سایه ی خاکستری تیره می کرد خوشش میامد. بعد مشاجرهِ یکی دو شب قبل همدی گر را ندی ده بودند. رو از تینا گرفت: بیرون حرف می زنیم .

تینا هم عقب کشید و دست به سینه شد. باستانی نگاهشان می کرد: ناهار و با هم هستیم. هوس کردم با هم غذا بخوریم..

عموجان شما ممنوعیت چربی و نشاسته دارین..

در مرز هفتادسالگی بود و سرحال تر از همه ی هم سن و سال هایش به نظر می رسید. دست های ش را بهم چسبانده: حتما مهندس، خیلی وقته دور هم نبودیم. مگه نه تینا جان..؟

تینا لبخند نیم بندی زد: البته عزیزم، بودن عموجان باعث شده خودت و هم بینم..

روی پا ایستاد: آگه اجازه بدید من یه چند دقیقه با حامد کارداریم.. تینا جان..

تینا هم کنارش ایستاد: تا شما یکم حساب کتاب کنید ما اومدیم عموجون..

دستش را پشت تینا گذاشت و با خودش همراه کرد: می ریم اتاقتو..

تینا طعنه زد: قدم رنجه می کنی دکتر جان، دو روزی شده فکر کنم..

این موضوعات هیچ ربطی به هم نداره، خودت هم می دونی..

باشه، فعلا در مورد اون بحث دل انگیز حرف نمی زنیم، فقط بهمن توضیح بده این دختر کیه و برای چی این جاست..

در اتاق را باز کرد و تینا را داخل فرستاد: این دختر دانشجو و یارشد و ممتازیه..

تینا لبه ی میز تکیه داد و نگاهش کرد: نگفتم از کلکسیون افتخاراتش بگی.. می خوام بدونم برای چی اینجاست و چرا مندر

جریان نیستم..! مازیار داری چیکار میکنی..؟

دست ها را بالا گرفت: نمی فهمم چرا انقدر عصبانی هستی. چون میام و می بینم یه نفر داره تو یانبار سرک می کشه و از همه چیز عکس می گیره. اونم کس ی که من از بودنش اطلاع ندارم ..

کمی بهمیز نزدیک شد: جذب کردن نیرو به عهده ی مدیریتمنابع انسان ی و بخش اداریه عزیزم ..

تینا پر حرص غرید: الان داری میگی ربطی بهممن نداره..؟

دستش را دو طرف تینا بهمیز چسباند و تقریباً محاصره اش کرد: نه عزیزم، دارم می گم بودنش اصلاً چیز عجیب و غریبی

نیست. من برای مشکل کارخونه نیاز به یکی داشتم که بتونه اینجا باشه و برام اطلاعات جمع کنه. مثل یه تحقیق بهش نگاه کن. رخشان برای همین اینجاست.

قانع کننده نیست..

سرش را جلو برد و رژ تینا را مزه کرد. واکنش بدن تینا را از حفظ بود. سرش را پس کشید: نگران نباش، با مشخص شدن

نتیجه می فهمیم دلیل برگشت قوطی ها به کارخونه و پاییناومدن شاخص فروش چیه..

تینا به صورتش زل زده بود: فکر میکنی قانع کننده بود..؟ البته که نبود. وقتی هم سن و سال های ش دنبال تفریحات و شیطنت های دوره های سنی شان بودند سرش را تا خرخره در کتاب و درس فرو کرده بود. انتظار بقیه دکتر شدنش بود. چیزی که سال های سال در ذهنش ماند و نهادینه شد. پله های

ترقی درسی و کاریاش را طی می کرد. کرسیاستادی را می خواست و به دست آورده بود. زن ی را می خواست تا در کار و

زندگی شغلیاش کاردان باشد و به وقتش زنانگی زیادی خرجش کند .

تینا با وسوسه نگاهش کرد: دارم به این فکر می کنم که کجا می تونی من و قانع کن ی ..

سرش را عقب برد و خندید: فکرشم نکن.. عمو جانت منتظره، قرار ناهار داریم..

تینا دست روی دل اش گذاشت. مچ دستش را گرفت و ثابتنگه داشت: از این موضوع کسی چیزی نمی دونه ..

چی..؟

او مدن دانشجوم به اینجا. هر چی تعداد کمتری در جریان باشنبهتره .

تینا عقب کشید: دانشجو ته..؟

نیازی نمی دید از اخراجی بودن گلنوش حرف بزند. سر تکانداد: دانشجو یار شده ..

مقابل نگ اه خیره ی تینا روی کاناپه نشست و پا روی پانداخت: چیز دیگه ای هست که بخوای بدونی..؟ به نتیجه ای رسیده..؟ تا قطعی شدن موضوع ..

اوکی... نمی خوای چی زی بگی.. متوجه شدم ..

دست ها را به هم چسباند و به لبش چسباند: ممنون که درک می کنی عزیزم..

تینا زیر دوش بود. حوله را بین موها یش چرخاند و گوشیموبایلش را چک کرد. دانشجوهای

نورچشمیاش برای رفتن به دورهمی پافشاری می کردند. می توانست چند ساعتی از

آخر هفته اش را به این دورهمی اختصاص دهد. رویاسم رخشان و تصویر خندانش توقف کرد. قرار بود گزارش انبار را برایش می ل کند. باکس خالیایمیلش را چک کرد. دنباله ی حوله را پشت

گوشش کشید و روی کاناپه کنار لباس تینا انداخت و پیامی برای رخشان تایپ کرد: گزارش امروز و بفرست .. پیام را سند کرد و قبل اینکه گوشی را روی میز برگرداند رخشان جواب داد: نمی تونم ..

چرا نمی تونی..؟

تصویری برایش ارسال شد. با لود شدن عکس ابروهایش گره شد. تایپ کرد: چی شده..؟ ناخونم شکسته ناخون شکسته رو باند پیچی می کنن..؟

دو تا شکلک ناامید و ناراحت کنار هم آمد: ناخونم از ته شکسته، خونریزی هم کرده. ممکن بود عفونت کنه.. الانم با کل ی درد

دارم تایپ میکنم استاد ..

آخ.. چرا مواظب نبودی..

داشتم بشکه بلند می کردم ..

خندید: باشه، الانم تایپ نکن.. انگشتت بهتر شد همه رو بفرست

..

چشم استاد، خوب بخوابین..

جوابی نداد. بالاتر رفت و دوباره تصویر انگشت باند پیچی شده را چک کرد. انگشت اشاره ی سمت راستش زخمی شده بود. دو ردیف نوار چرمی مشکی دور مچش بسته شده بود. انگرداخل تخت عکس گرفته بود. می توانست قسمت یاز پنج ه ی پا و ملافه ی رنگارنگش را ببیند.

کوتاه تایپ کرد: شبت بخیر..

از معدود شب های بود که هر چهار نفر سر سفره ی شام حضور داشتند. لپ تاپ را روی پا گذاشت و به ساناز نگاه کرد که

مثل دخترهای حرف گوش کن و کدبانو مسیر آشپزخانه تانشیمن را بی حرف طی می کرد و سفره می چید. خنده تا پشت لبش آمد. ساناز می دانست از چه راهی وارد شود. برای تعطیلات آخر هفته اجازه ی مسافرت کوتاه می خواست و این بار

مجبور بود پدرش و خانجون را با هم راضی کند. انگشت باند پیچ شده اش را بالا گرفت و مردد بین نوشتن و ننوشتن پای

گزارش تایپ کرد: "بعضیادم ها رو همیشه درک کرد. اصلا متوجه نمی شم رو چه حساب و کتاب ی فکر می کنن خیلی صاحب

نظر هستن و تازه انقدر به خودشون مطمئن هستن که در مورد هر چیزی حرف بززن و نشون بدن که بلدن .

دستش را بالا گرفت و انگشت های ش را تکان داد و کمی تمرکز گرفت. اصلا نمی دانست چرا تفکرات امروزش را با ساعدی

درمیان می گذارد. حس اینکه کسی نیست تا به حرف ها و فکرهایش گوش دهد داشت آزار
دهنده می شد. صدای خانجون را

شنید: امروز خانم آرش اینجا بود. می گفت پسر

خواهرشوورش مهندسی خونده، ماشالا ماشالا کار و بارش هم سکه است .

پدرش ته سیگار را داخل باغچه پرت کرد: می خوان بیان خواستگاری..؟

چشم درشت کرد و به خانجون نگاهیانداخت. ساناز ظرف املترا روی سفره گذاشت و دو زانو

نشست: من که قصد ازدواج ندارم.. تازه گلنوش ازم بزرگتره.. اما اگه مهندسه حاضر مروش
فکر کنم .

خانجون با مگس کش روی پای ساناز کوبید: زبون به دهن بگیر..

ساناز آخ و اوخ کرد: ااا.. خانجون!!! ..

چه خوش خوشونشون شده پدر و دختر ..

غر زد: بابام ذوق کرد خواستگار میاد..

خانجون پارچ دوغ را روی سفره کشید و با مگس کش را کنارپشتیانداخت: می گفت تو یه

شرکتی کار می کنه که خونه کلنگی ها رو می کوبن و از این الونک فرنگی ها می سازن ساناز

چشم و ابرو آمد: برج یا آپارتمان..؟

موضوع جالب شده بود. لپ تاپ را بست و خودش را کنار سفرهکشاند: خانم آرش می خواد

بکوبه..؟

پدرش با حوصله نان ها را داخل ظرف ماست و خیارش ریخت: اینطور که بوش میاد، جهانگیر اختیارش و داده دست زنش .

به خانجون نگاه کرد: خونشون و می خوان بکوبن..؟ چند درصد سهم دارن..؟ خونه میدن یا پول..؟ الان فکر کنم ۳۴ درصد باشه

نمی دونم مادر، فقط می دونم نفروختن. قراره یه سال برن رهن بشینن تا خونشون آماده بشه ..

ساناز خودش را جلو کشید. لیوانی دوغ ریخت و کنار دست : بخور باباجونم.. می گم خانجون، این مهندسه آشناست..؟ آدم حساییه..؟

آرهمادر، گفتم که می شه پسر خواهر شوور خانم آرش ..

زیر بنای خانه و حیاطشان به ۱۴۰ متر هم نمی رسید. اما باز هم می شد روی تعداد واحدهای احتمالی محاسبه کرد. قبل از

آنکه چیزی بگوید پدرش لیوان دوغ را سر کشید: خونه حیاط دار و بدم دست این جماعت تا بهمیه قوطی کبریت بندازن..؟ خانجون سر تکان داد: بالاخره که چی حسن..؟ وضع کارت که معلوم نیست. دیسک و بدن درد که امونت و بریده . تاکی بشینی پشت ماشین از این دنده به اون دنده..؟

اصل حرف و بگو حاج خانم.. چی شده شما یاد کوبیدن اینجا افتادی..؟

انگرا موضوع مهم تر از پسر خواره شوهر خانم آرش بود. خانجون هیچ وقت برای فروش یا کوباندن خانه حرفی نزده بود .

تو که غریبه نیستی مادر، فری دست و بالش تنگه.. با دو تا بچه مستاجر این طرف و اون طرف شده ..

ساناز برایش ابرو بالا انداخت. پس جنجال های شوهر فری بر ای سهم الارث خانه بود. پدرش هم انگار مثل او فکر می کرد: پسر بگو قضیه از کجا آب می خوره.. اینا حرف فری نیست.. حرف اون مرتیکه...

ساناز از سفره کنار رفت: دستتون درد نکنه.. سیر شدم.. من برم درس بخونم ..

چشم غره ای برایش رفت: بشین ببینم.. موضوع خونه بهمن و تو هم ربط داره

من خونه بفروش نیستم.. این و به فری بگین. مرتکیه چشمش دنبال یه دنگ سهم فری دودو میزنه..؟ اون چشماشو از کاسه ..

این همه داد و قال چیهمادر..؟ سهم خودش از شیر مادر حلال تر.. این همه سال حرف نزده، الانم چیزی نگفته. خدا می

دونه اسم خونه رو نیاورد. اما حق و که نمی شه نادیده گرفت. یه دنگ سهم این خونه یه چاره ای براشون میشه بابا زمین و بفروش.. سهم فری و بدهما بقی پول و هم ..

من هنوز نمردم که شما چنگ و دندون تیز کردین..

بابا..!!! ما هم داریم اینجا زندگی می کنیم. حق داریم حرف بزنیم ..

خانجون دستش را بالا گرفت: گلنوش مادر چی زی نگو الان.. من هم نباید می گفتم. اما خدا شاهده فری هیچی نگفت این

حرف خودمه..من می گم که یه کاری کنیم زندگ یاون طفل معصوما راحت تر بشه.حسن مادر،تو که دل نداریشک خواهرت و بینی..این دو تا دختر همیکم اسایش می خوان.یازمین و بفروش یا خونه رو بده بسازن.سهم فری و هم از رو خونه بهش بده

لاله...یه شب زودتر رسیدیم خونه ..

خانجون لیوان دوغ پدرش را پر کرد:مارد من که نمی بینمت..صبح خروس خون می ر یاخر شب میای..الهی مادر تبمیره که

رنگ آسایش و نمی بینی .این و بخور.اعصابت سرد بشه ..

ساناز کنارش پیچ پیچ کرد:زد باباه رو ترکوند حالا میگه اعصابت سرد بشه..میشه..؟

خانجون اگر می خواست بلد بود چطور پدرشان را آرام کند و حرفش را به کرسی بنشانند.عقب رفت و لپ تاپ را روی

پایش گذاشت.متنش را کامل کرد:شاید این همه اعتماد به نفسکاذب دارن فقط برایاینکه کسی نیست تا بهشون بگه شما داریاشتباه میکنی..فکر میکنین از این ادم ها پیدا میشه..؟

xxx

خانه بدون حضور ساناز سوت و کور بود.بی حوصله میان تخت غلت خورد.مدت ها بود که تمام روزهای جمعه اش به کسالت می گذشت و هیچ کاری نداشت.دستش را بالای سرش تکاند تا مگس سمجی که چند دق یقه ی قبل وارد اتاقش شده بود را عقب براند.کلافه سرش را از لبه ی تخت آویزان کرد و کف پاهایش را به درگاهی پنجره چسباند.حتی خانجون هم جمعه ها کاری برایش نوشیدنی دادن داشت.گاهی مکتب می رفت و گاهی با چند تایی از همسایه ها تا امامزاده ای در همان

حوالی می رفتند تا استخوان سبک کنند. دست هایش را هم کنار سرش آویزان کرد. فشار خونی که وارد سرش می شد را به

خوبی حس می کرد. از این زاویه ی همه ی وسایل اتاق وارونه بود. گوشی موبایلش کمیان طرف تر روی میز توالت بود. شاید می توانست چند دقیقه ای خودش را سرگرم کند. از روی تخت سر خورد پایین. اگر ساناز آنجا بود به خزیدنش می خندید. مقابل آینه دستی به موهای ژولیده اش کشید. چتری هایش بلند شده بود. می توانست عصر سری به آرایشگاه بزند و کمی مرتبشان کند. شاید هم یک رنگ فانتزی کمی سر حالش می کرد. اول برای ساناز پیام داد: رسیدی خبر بده.. مواظب خودت هم باش..

لیست مخاطب هایش را زیر و رو کرد. دوستان کمی که از دانشگاه برایش مانده بودند. چند تایی مشتری مغازه که شمارهرد

و بدل کرده بودند. دانشجویهای مشغول به تحصیل، پسرهای کمسن و سال تر از خودش و در نهایت کسی که با همه تفاوت

داشت. روی تصویر پروفایل ساعدی مکث کرد. مشخص نبود بخاطر روشنایی روز چشم هایش را جمع کرده یا با دقت به

جایی زل زده است. انگشت اشاهش را جلو برد و روی اخم پیشانیاش نشانده. این آدم خیلی پررنگ تر از دیگران بود. پس

عجیب نبود که گاهی ذهنش را درگیر می کرد. دستش را پسکشید و به صفحه ی قبل برگشت. منظره ی پشت تصویر برایش آشنا بود. دو به شک به تندیس دودی بزرگ و

سروهای کنارش نگاهیانداخت.مردد برای تایپ کردن انگشتانش را

تکاند .همیشه شروع هر کاری سخت بود.لبه ی تخت نشست و به صفحه ی خاموش گوشی

نگاه کرد.مازیار ساعدی

..مازیار ساعدی..دکتر مازیار ساعدی..

وارد صفحه شد و تایپ کرد:این عکس و کجا انداختین استاد..؟ پاک کرد و از نو نوشت:آب و

آتش..درسته..؟ دم ابرویش را خاراند و دوباره نوشت:شرط می بندم می دونمکجاست ..

نفسش را بیرون داد.هیچ وقت آنقدر درگیر فرستادن یک پیام نشده بود.تهماجرا این می شد

کهمازیار جوابی نمی داد.هیچ دلیلی داشت که آنقدر به خودش سخت بگیرد..

روی تخت به پشت دراز کشید و تایپ کرد:چه عکس خویاستاد..پارک اب و آتش ..

سند کرد و نفسش را بیرون داد.خیلی کم پی ش میامد تا ازشروع کاری پشیمان شود.آن هم

درست یک ثانیه بعد از آننوشیدنیان .

لب پایش را داخل دهان کشید و جوید:یه عکس العملی باید نشون بدی ..باشه پسر خوب..؟

همانطور که به گوشی زل زده بود ساعدیانلا ین شد:ممنون ..

تشکر از آن جمله هایی بود که راه ورودی مکالمات بعدی را می بست.یک شکلک لبخند با

زبانی گوشه ی لب ارسال کرد:با یه تندیس نصفه و نیمه و دو تا درخت تونستم درست حدس

بزنم..؟ ساعدی تایپ کرد:تونستی..چطوری..؟

لبخندش کش آمد:برایاین که اونجا زیاد رفتم..تقریبا همه جاشو حفظم..حتی می دونم رو

سنگفرش هاش چند تا دایره کشیده شده ..

شکلک ساعدی چشمک بود: در باهوش بودند که شکی نیست.. ولی حالت و پرسیدم..
صدای خنده اش بلند شد: یکم بهترم.. اما انگشتم همچنان درد می کنه.. دو تا شکلک ناراحت و
درد کشیده هم ضمیمه کرد ..

هنوز پانسما نه..؟

لب و لوچه اش را آویزان کرد: اوهوم.. یه ناخن شکسته ی میو نبقیه..
آخخ.. چرا مواظب نبودی..؟ لزومی نداشت اون بیست لیتری هارو بلند کن ی..
دستش را بالا برد و از انگشت زخ میاش عکس گرفت. سقف اتاقو قسمتیا ز پرده داخل عکس
پیدا بود. ارسال کرد: زشت و دردناک شده ..

این بار دقایق کمی بیشتر پیش رفتند. پووف ی کرد و کلافه تر از قبل چنگی به موهایش
انداخت. صدای رسیدن پیام باعث

شد نیم خیز شود. ساناز جواب داده بود: رسیدم.. جات خالی.. خیلی.. خیلی.. نه دروغ گفتم.. نه
خیلی.. بودی نمی تونست انقده

عکس ارسالی را چک کرد. ساعدیان را دیده بود اما هچی حرفی رد و بدل نشد. نفسش را فوت
کرد بیرون. مردها عادت

داشتند وقتی چیزی باب میلشان نبود بی تفاوت و بی میل نشاندهند. می توانست صحبت راجع
به خودش را تمام کند و وارد بحث کاری شود. هرچند میلی به این کار نداشت اما برای ادامه ی
صحبت ناچار بود: یه روز باید راجع به گزارشات حرف بزیم.. فکر می کنید هفته ی بعد
بشه..؟ آره

بحث راجع به کار خیلی بهتر از سکوت مطلق بود: کجا پیام ..؟ می تونی بیای دانشگاه ..
ساعت کاریم با تا یم دانشگاه جور نیست..

آره، حواسم نبود. پس بیا دفترم ..

شاید می شد نام این را یک گام مثبت گذاشت: خوبه

روزهای فرد دفتر هستم.. حتما یادآوری کن که آدرس و بهت بدم ..

دومین گام مثبت هم جور شده بود: حتما ..

سکوت ساعدی مطمئنش کرد مکالمه شان به پایان رسیده است. آخرین پیام را تایپ کرد: روز خوبی داشته باشین..

جواب ساعدی هم رسید: تو هم همینطور..

دستش را پشت بدن تینا گذاشت و وادار به حرکتش کرد: بچه های خوبی هستن، دانشجوهای قدی م و الانم ..

تینا شانه به دل اش تکیه داد: همه بچه درس خون ..

خندید: شک نکن ..

غر زد: قراره حوصلمون سر بره.. می دونم ..

انگشت شستش را روی بدن تینا کشید. شب و روز خوبی را در کنار هم سپری کرده بودند. وقت هایی که تینا خودش بود همه چیز خوب و آرام پیش می رفت. نوک بینیش را به شقیق هی تینا کشید: هر وقت حوصلت سر رفت می ریم.. خوبه..؟

پسره ی بد..می ئونی چطوری من و ساکت کن ی تا ساعت هاجایی که دوست ندارم و تحمل کنم ..

میزبان مهمانی برای استقبال از پله های ورودی ویلا پایین میامد.لبخند زد:عارف

سلام دکتر ،خیلی خوش اومدید ..

مقابلشان ایستاد و دست هم را فشردند.دست تینا را گرفت و معرفیاش کرد:نامزدم تینا جان ..

خیلی خوش اومدید خانم..منت گذاشتین..دکتر هم همینطور..

دستش را پشت عارف گذاشت:چاره ای هم داشتم..؟چند روزه که دارین بهم زنگ می زنید..؟

صدای خنده ی عارف بلند شد:من ب ی تقصیرم..احسان مغز متفکراین برنامه است ..

وردشان باعث سر و صدای بقیه شد.دانشجوهای قدیمش هرکدام برای خودشان کار

خوب و شرایط مناسبی

داشتند.حس خوبیاز بودن بین آنها داشت.چهار تا دختر و شش پسر که فقط چند سالیاز

خودش کوچکتر بودند.احسان کنارش ایستاد و دست روی چشم گذاشت:استاد به دیدهمنت ..

پسر شر و شیطانی که همیشه سر حال و خنده رو بود.اینکه با آن همه مشغولیات باز هم جزو

دانشجوهای نمونه بود باعث جلب نظرش شده بود.یک لیست پر و پیمان از این دانشجوها

داشت.شاید باید اسم گلنوش را هم کنارشان قرار می

داد.ابروهایش را مختصر گره کرد.اسم گلنوش خیلی ناگهان ی به ذهنش آمده بود.شاید اگر

اخراج نمی شد موقعیت شغل ی مناسبی را از آن خو می کرد .

احسان یکپاز دخترها را صدا زد:سارا،اتاق و به خانم دکتر نشون بده بی زحمت ..

با رفتن تینا روی کاناپه نشست: چه خبره احسان.. مشغولی دیگه..

چی خیال کردی دکتر.. می شه احسان بیکار بمونه..؟ نوک انگشت های ش را به لب چسباند و شکوفه: کار دارم ملس ..

دو سه تای دیگر از بچه ها هم کنارشان ایستادند. ترنم روی شانها احسان زد: پاشو خودت و جمع کن آقای ملس ..

بعد با لبخند نگاهش کرد: ببخش یدا استاد، این احسان سر هی چشغلی نمی مونه.. برای همین دعواش کردم ..

جدی..؟

احسان غر زد: نه بابا.. آقايون قهوه ای.. چایی.. چیزی برای خوردن هست..؟ جلوی خانم دکتر: آبرو داری کنيد تو رو خدا ..

هنوز هم به عادت قدیم اگر نمی خواست هیچ حرفی نمی زد. چند دقیقه بعد حال و احوالپرسی تمام شده بود. تینا کنارش روی کاناپه نشسته بود و با گوشی موبایلش مشغول بود. سرش را کمی سمت تینا خم کرد: کجایی..؟ شانه بالا داد: همین جا.. حوصلم داره سر میره..

یکپاز پسرها دست های ش را به هم کوبید: استاد فرهادی همقراره بیاد..؟ احسان ..

احسان ته سیگارش را داخل گلدانی کنار پنجره فشرد: فکر نکنم برسه بیاد.. بچه ها پذیرایی چی شد..؟

عارف کنارش خم شد: استاد یکم نوشیدنی بچه ها آماده کردن اجازه هست..؟ سر تکان داد: راحت باشین..

بعد رفتن عارف سمت تینا چرخید: نوشیدنی نمی خوری..

چی..؟

نمی خوام پیش بچه ها مست کن ی..لطفا..

داره بهم برمی خوره..یعنی چی..؟ مگه من همیشه مستم..؟ دست تینا را گرفت و نرم فشرد: هیش...این و نگفتم..اما نمی خوام اینجا چیزی بخوری..اینا دانشجهای من هستن..باشه..؟ خودت و راحت کن و بگو تو مایه خجالت من هستی..بهتر نیست..؟

کلافه نفسش را بیرون داد و دست به دل شد. در همه ی عضلاتش احساس گرفتگی می کرد. دوباره دل اش را از هوا پ ر و خالی کرد. عارف سینی کوچکی را مقابلشان گذاشت: بدنیختم..فقط محض سر حال شدن باشه نه بیشتر..

اقایایمنی..

عارف بی توجه به تیکه یا حسان سمت تینا چرخید: خانم دکتر اجازه هست..؟

تینا با لبخند جواب داد: البته..صدام کنید تینا، دکتر هم نیستم.

لیسانس مدیریت دارم و تو کارخونه ی عموم کار می کنم..

یکی از لیوان ها را برداشت و میان پنجه کوتاه تاب داد. آخرین دفعه ای که نوشیده بود را یادش نمی آمد. نه این که هیچ

وقت مهمانی یا بزمی دعوت نمی شد. بیشتر به این علت که سرش را با کار کردن و پروژه های مختلف گرم کرده بود و

برایش اولویت داشت. اگر زندگیش را طبقه بندی می کرد، اولکار، دوم کار و سوم هم کار بود. احسان فنجانش را بالا گرفت: بنوشیم به سلامتی هر چی قلب شکسته کنج دل است .. با انگشت اشاره به دل ی خودش اشاره کرد و چهره ی غمگینی گرفت ..

دخترها خندیدند و پسرها غر زدند: تو و دل شکسته..؟

میان خنده ی بقیه لبی به نوشیدنیش زد. طبق معمول طعمتند و تیز و گزنده اش باعث شد ابروهایش درهم شود. تینا برایش ابرو بالا داد: شکلات ..؟

کاکائویی سمتش گرفت و منتظر نگاهش کرد. شکلات را به دهان گذاشت تا تند ی زبانش کم شود. ی کیاز پسرها صدا بلند کرد: یه لحظه اجازه بدید .. ستاره پاشو برو تارو بیار..

چشم و ابرو آمدن ستاره باعث خنده اش شد. دختر آرم و ب ی سرو صدایی بود و بودنش در این جمع شلوغ همیشه عجبی ب به نظر می رسید.

پاشو دیگه ستاره.. وقت کمه بابا.. الان دکتر و خانمش میگن باید بریم..

یکی از پسرها نیمکتی جلو کشید: یه دهن هم می خونیم.. چطوره...؟

با اون صدات حتی فکرشم نکن ..

احسان سیگار دیگر یاتش زد و روی صندلی عکس نشست: مناول.. صدامم حرف نداره ..

ستاره با تاز کوچکی مقابلشان نشست: به افتخار شما و نامزدتون استاد ..

صدای تار باعث شد پلک ببندد. خیلی اهل گوش دادن به اهنگ نبود. اما موسیقی سنتی را دوست داشت. گاهی تنوع خوب

بود. بزم، آهنگ و یک جمع خودمانی و محتاط که از حد خارج نمی شدند .

الهه ناز خوبه..؟

فاز غم ندهم رگ عارف..یه چیز خوب بخون ..

احسان روی لبه ی صندلی ریتم گرفت: یه دیواره..یه دیواره..یه دیواره که پشتش هیچی نداره ..

ویک ربع بعد کتش را روی دسته ی کاناپه انداخته بود و از خواندن بچه ها لذت می برد.
فنجان دومش را برداشت و مزه

کرد. تینا با دخترها گرم گرفته بود. حواسش به فنجان ها یی که تینا خالی می کرد هم بود و امیدوار بود اوضاع تحت کنترلش باشد. احسان دست روی دل گذاشت: دکتر مخلصیمها.. ببخشید خوش نمی گذره ..

خودت و لوس نکن ..

خنده ی بقیه بلند شد. احسان سر حال سیگاریاتش زد: استاد نوبت شماست.. یه بند بخون ..
سرش را بالا گرفت: حرفش من زن ..

سر و صدای بقیه هم بلند شد: اا.. استاد همیشهمی گید نه.. همینیه دفعه رو بخونید دیگه..

احسان دستش را بالا گرفت: یه پندست..یه پندست..یه پندست، یه پندست که زا پرواز خود خسته است ..

خندید: بلد نیستم..

تینا هم خندید: من شاهدَم که مازیار خوندن بلد نیست..

دستش را بالا گرفت: اینم شاهدَم ..

مگه میشه استاد..؟ یه کوچولو.. یه بند.. یه چیزی بالاخره بلد ی دیگه..

سعی کرد چیزی را به خاطر بیاورد. مزمون شعری که چند باری شنیده بود. یکی از آهنگ های

محبوب شکوه جان بود و هر از گاه ی صدایش از اتاق بیرون میامد .

پسر ها لودگی کردند: استاد هر چی ها.. شعر دوران مدرسه همخوبه ..

غر زد: ساکت.. بذارید فکر کنم.. اممممم ..

تینا خندان به بازویش چسبید: یه چیز خوب.. باشه..؟ سر تکان داد و فنجانش را مزه کرد: گل

حصارت شدم.. حصار در گوشت شدم ..

چلچراغ روشن.. کلبه ی خاموش شدم ..

گمونمیادت باشه.. عهدی که با تو بسته ام ..

من به اون قول و قرار.. به پای تو نشسته ام ..

پسر ها روی میز و صندل ی ریتم گرفته بودند و باعث می شدند بخندد: مشت تو پیشم وا

شده.. خونه براندازی نکن ..

بسه دیگه، یزار برو.. با دل من بازی نکن ..

غش غش خنده های تینا بلند شد. دستش را دور بازوی تینا پیچاند و خندید: بسه دیگه.. هر

چی که بلد بودم همین بود ..

اشتیاقش بابت دیدن ساعدی را نمی توانست پنهان کند. آن همحالا که تقریبا به یقین رسیده بود مشکل کارخانه از انبار

قوٹی ها آب می خورد. خیال می کرد یک روز در اواسط هفته قرار است به دیدن ساعدی برود اما حالا شنبه بود. یعنی درست یک روز بعد تماسشان به دفتر ساعدی فراخوانده شده بود. اتاق آسانسور مجال داد تا نگاهی به صورتش بی

اندازد. مثل همیشه مرتب بود. مانتوی تابستانی فیروزه ای و سورمه ای با شال هم رنگش حسابی سرحال نشان می داد. با کناره ی شست خط رژش را مرتب کرد و صاف ایستاد. آسانسور روی طبقه ی پنجم توقف کرد. گردنش را الانگه داشت و

لبخند زد. قرار بود با ساعدی به نقاط مشترک خوبی

برسد. یک کار مناسب با تحصیلاتش کمترین چیزی بود که می خواست. کمترین و با اهمیت ترین در واقع. با باز شدن در آسانسور قبل اینکه قدم از قدم بردارد در جا متوقف شد. نمی چه که بود باعث شده بود نتواند دانست کدام حس زودتر ازدیگری در وجودش پیدا شد. انزجار.. تحیر.. نفرت.. خشم.. قدم از قدم بردارد. دیدن فرهادی به حد کافی عذاب آور بود. آن هم انجا پشت در اتاق آسانسور با چشمانی که به نظر متعجب میامدند. کمتر از چند ثانیه طول کشید تا صورت فرهادی درهم شد: تو..؟

حواسش نبود در تمام این چند لحظه ی کوتاه چطور نفسش را حبس کرده بود. دهانش را باز کرد و با ولع هوا را به ری ه کشید. مطمئن بود رنگ و رویش حسابی پری ده و در حال ضعف کردن است. فقط باید یادش می ماند که این آدم، نه ارزش

ترسیدن داشت و نه ارزش فکر کردن. باید دهانش را باز می کرد و آن چه که لایق بود نثارش می کرد. فرهادی با تفریح براندازش می کرد. انگار دی دنش ه یچ خاطره ای را برایش زنده نمی کرد .

بیا بیرون رخشان، من برای رفتن عجله دارم ..

مشت هایش را محکم کرد: آدم پست.. چ.. چطور می تونی زندگی کنی..؟ چطور می تونی هوا رو بکشی تو ریه هات و زندگی کنی وقتی باعث مرگ.. مرگ یه دختر شدی..؟ فرهادی بی حوصله دستش را تکان داد: بیا بیرون رخشان.. اصلا وقت ندارم باهات راجع به توهمات حرف بزنم ..

دست های ش می لرزید اما مسلط تر از قبل

بود: توهمات..؟! این توبودی که باعث مرگ سحر شدی.. هر روز این و به خودت

بگو.. هر شب وقت خواب.. هر لحظه به خودت بگو تا فراموش نکنی..

فرهادی قدمی سمتش برداشت: مثل این که اخراج از دانشگاه برات کافی نبود تا تنبیه بشی..

حق تحصیلش را از دست داده بود و این چیز کمی

نبود. صدایش بالا رفت: دیگه قراره چیکار کنی ..؟ بگو.. اصلا تعجب نمی کنم استاد!!! ..

استاد را با طعنه و نفرت گفت. اخم فرهادی پررنگ شد و قدم دیگری برداشت و تقریباً داخل آسانسور شد: دهنت و بند و هر چیزی که به ذهن بیماریت میاد به زبون نیار..

لرزش لب هایش را حس می کرد. چشم هایش را گشاد کرد تا از گریه ی هیستریکش

جلوگیری کند: می ترسی مگه نه..؟ برای همین ترست من و از دانشگاه انداختی بیرون.. ولی

کور خوندی استاد.. من همیشه اونو شنیدنی.. پشت در اون دانشگاه.. تو راهرو.. تو کلاس.. از چشمت بهت نزدیک ترم ..

غلو می کرد.. اما حالت چشمان فرهادی نشان می داد باور کرده است.. سرش را تکان داد و دستش را بالا گرفت: یه روز به.. به

آخر عمرم مونده باشه و ادارت می کنم بگی که مقصر بودی.. باید قبول کنی که سحر به خاطر پروژهی خارج از دانشگاه تو مرد و من بی دلیل.. بی دلیل اخراج شدم ..

خودش را کنار کشید و از آسانسور بیرون آمد.. فرهادی با تاسفسر تکان داد: برو و به رفتارت فکر کن حتما.. اخراج باعث شده عقل و شعورت و از دست بدی دانشجوی نمونه ی سابق ..

ناخن های دستش مثل یک تکه یخ شده بود و تنش می لرزید.. همان جا ایستاد تا در اسنسور بسته شود.. همان جا ایستاد و به

استاد فرهادی نگاه کرد که خیره اش شده بود.. بهمحض بسته شدن درها یاسانسور زانوهایش خم شد و روی پا

نشست.. پشت هم نفس کشید تا بغضش کم شود اما بی فایده بود.. با مشت روی دل اش کوبید: ت.. ت.. تموم.. ش.. شد .. رخشان؟! تو بودی داد زدی...؟ ه.. ی.. چی شده..؟

خم شدن ساعدی را کنار خودش حس کرد.. چشم هایش از هجوم اشک داغ شده بود و تقریبا هیچ چیزی را نمی دید: هیچ.. هیچ..

دست ساعدی دور بازوی ش حصار

شد: هی.. چی شده.. گلنوش.. ببینمت.. کسیاذیتت کرده..؟ چی شده..؟ خوبی..؟ ببینمت..

دل اش را از هوا پر و خالی کرد:خ..خ..خوبم ..

دست ساعدی دور بازویش محکم تر شد و بالا کشیدش:کاملا واضحه که چقدر خوبی..
سعی کرد درست روی پاهای ش حرکت کند.مشاعرش داشت به حالت عادی برمی گشت و
آخرین چیزی کهمی خواست غش کردن مقابل ساعدی بود.نفس های بلند و عمیق
برداشت.ساعدی هنوز بازویش را محکم نگه داشته بود.از این که دفتر خالی
از شخص دیگری بود خیالش راحت شد.حداقل نفر سومیان جانبود تا وضعیتش را ببیند.
بشین اینجا برات یه لیوان آب بیارم..آب قند..!فکر کنم آب قندبهمتره ..

کیفش را کف سالن گذاشت و سرش را روی زانو
فشرده.بالاخره بافرهادی روبرو شده بود.اما آنجا،در طبقه ی پنجم این
ساختمان چه می کرد را نمی دانست.با پشت دست روی صورتش کشید تا اشکش را پاک
کند.احتیاج به دستمال کاغذی
داشت تا بینی اش را تمیز کند.دوباره پای چشمشکشید.ساعدیاز اتاقی بیرون آمد و لیوانی
سمتش گرفت:یکمبخور..

لبه ی میزی کهمقابلش بود نشست و با دقت نگاهش کرد:بهتر شدی..؟

جرعه ایاز آب قند را نوشید و سر تکان داد:بله ..

ته صدایش هنوز می لرزید.با احتیاط بینیاش را بالا کشید وکیفش را برداشت تا دستمال
بردارد.ساعدی جعبه ی دستمال کاغذی را سمتش گرفت:بردار ..

کوتاه نگاهش کرد و سرش را پایین گرفت:مرسی..

خب..چی شده بود..؟ صدای داد تو بود..؟

مجبور نبود چیزی را پنهان کند. سرش را بالا گرفت و به ساعدی نگاه کرد. صورتش درهم و منتظر بود. به سدهموی روی پیشانیاش نگاه کرد و لب باز کرد: ف..فرهادی اینجا بود..؟

اخم ساعدی عمیق شد: استاد فرهادی..؟ چطور.. با اون ..

یک لحظه ای ساکت ماند و دوباره ادامه داد: با فرهادی جر و بحثی کردین ..؟

اول از همه می خواست بداند فرهادی اینجا کنار مازیار بوده یا نه. منتظر به مازیار ساعدی نگاه کرد: اینجا بود..؟

مازیار نفسش را بیرون داد و آرنجش را روی زانو تکیه داد و دستش را زیر چانه زد: آره ..

بیان که اراده ای داشته باشد چانه اش لرزید. تند و تند آب دهانش را فرو داد. خم شد و کیفش را برداشت. وقت مناسبی نبود. اصلا بدترین روزی بود که می توانست به دیدن ساعدی بیاید و از پیشرفت کار حرف بزند. روی پا ایستاد تا از دفتر

خارج شود. مازیار هر دو پای ش را دراز کرد و دو طرفش گذاشت تا راهی برای قدم برداشتن نداشته باشد: بشین..

پشت دستش را روی دهانش گذاشت تا به گریه نیافتد: حالم خوب نیست.. .

مشخصه.. بشین تا بهتر شی.. بعد حرف می زنیم..

نمی خواست آنجا بماند. سرش را تکان داد: می خوام برم ..

مازیار مقابلش ایستاد. آنقدر فاصله شان کم بود که می ترسید با کوچکترین حرکت میان دل ی مازیار باشد. لبش را روی هم فشرد: خواهش می کنم ..

خیلی خب..همین جا صبر کن تا وسایلم و بدرارم..هر دو می
ریم..

پیشنهاد خوبی بود.سرش را تکان داد:باشه ..

مازیار بی تعارف بازویش را گرفت و نشانده:همین جا بشینگلنوش..جایی هم نرو..باشه.؟
دوباره سر تکان داد.صدای ساعدی این بار شوخ بود:نمی تونی بازبونت حرف بزنی تا
مطمئن شم خوبی..؟ سعی کرد لبخند بزند:خوبم ..
اوکی..الان میام..

خجالتی نبود اما در آن لحظه حس خجالت می کرد.از اینک هساعدی در آن وضعیت دیده
بودش،حس خوبی
نداشت.دستمال کاغذی گوله شده را میان مشتش فشرد:اگه اجازه بدید یه روزدیگه..
نه ..

سرش را بالا گرفت و بهمرد کنار یاش خیره شد. عینک رویچشمانش نمی گذاشت حالتش را
ببیند.نفس عمیقی گرفت:خیلی خوب نیستم..

بالاخره سر کج کرد و از روی شانه نگاه کوتاهی سمتشانداخت:می خوایم راجع به کار
حرف بزنینم.احتیاجی به حال خوب نداریم.

توقع بیجایی بود اگر از ساعدی انتظار توجه و همدردی میداشت.اما با این وجود هم احساس
آزردگی کرد.قبل از آن که

چیزی بگوید ساعدیادامه داد: منم خیلی خوب نیستم..یه سردرد خیلی بد دارم..دقیقا اینجا..

با انگشت شقیقه اش را نشان داد: قرار بود تو دفتر راجع بهش حرف بزنیم که نشد. حالا این بیرون ادامهمی دی م.البته ترجیح میدم یه جایی بشینیم و من یه فنجان قهوه بخورم .

مخالفت کردن و پافشاری برای یک روز دیگر بی فای ده بود: باشه ..

نگاهش را به خیابان داد. نمی دانست روابط فرهادی و ساعدی چگونه است و بسته به کار یا خانواده با یکدیگر دی دار

داشتند. اصلا شاید نسبت فامیلی داشتند. پلک هایش را روی هم گذاشت. تصویر سحر وقتی کف آسفالت خیابان افتاده بود و

خون از بینی و دهانش بیرون می ریخت فراموش نمی شد. انگار که هیچ وقت خیال پاک شدن نداشت. معده اش به هم

پیچید. این طور که به نظر می رسید دیگر نمی توانست قدم به دفتر ساعدی بگذارد. هر چند که فرهادی را تهدید کرده

بود، اما می دانست که کار زیادiaz دستش بر نمی آید. هیچ کسگوش شنوا بر ای حرف هایش نداشت. به قول نبی چه چیز ی

را می خواست ثابت کند..؟ فرهادی که به سحر نزده بود. صدای ساعدی باعث شد سمتش بچرخد: خوابیدی..؟ نه، داشتم فکر می کردم ..

پدرم همیشهمی گفت مهم تری ن نعمتی که خدا به ادم داده قدرت تفکره ..

اوهوم..ولی این که در چه جهتی باشمهمه ..

ادم وقتی قبل از هر کار و تصمیمی فکر کنه مطمئن نتیجه ی بهتری عایدش میشه. اینطور نیست..؟

به ناخن های لاک خورده ی ساده اش نگاه کرد. حق با ساعدی بود. شاید اگر درست فکر می کرد الان جزو اخراجی ها نبود و

درسش را تمام می کرد. اما چیزی به نام وجدان هم وجود داشت. دردش میامد وقتی بین تفکر و وجدان مجبور به انتخاب می شد .

به ساعدی نگاه کرد: شای د بعضیادم ها فکر نکنن ..

بیشترشون فکر نمی کنن ..

حالا ..

ساعدی خندید: خب.. ادامه بده

اما خیلی های دیگه فکر میکنند ولی چیزی که فکر میکنند ممکنه به نفع خودشون باشه و به نفع بقیه نه کی این وسط مهم تره..؟

شانه بالا داد: می خوام بگم خود ادم.. اما ماها مثل زنجیر به هم متصل میشیم.. اعمال و رفتارمون .. رخشان ..

بله..؟

یه روزی یاد میگیری بین این ها توازن برقرار کنی.. زیاد بهش فکر نکن. ادم وقتی یه کار یو انوشیدنی میده که از پس تموم کردنش بریاد. وگرنه اون کار هیچ فایده ای نداره .

ساکت ماند تا حرف های ساعدی تاثیر خودش را بگذارد. باید وقت می گذاشت و بیشتر فکر می کرد.

این همیه کافه یاروم و بی سر و صدا..

تا رسیدن بهمغازه ی نبی به روز شلوغی که پشت سر گذاشته بود فکر می کرد. دیدن فرهادی، بحث کردنشان و حال بد

خودش که پیش ساعدی رسوایش کرده بود همه را بارها مرور کرده بود. نفسش را بیرون داد و سر دردناکش را لمس کرد. شقیقه هایش بعد از نوشیدن یک لیوان چای و یک لیوان ماسالا هنوز هم نبض داشت.

نیم ساعت را با ساعدی در کافه گذرانده بود و توانسته بود مختصری راجع به نظریاتش حرف بزند. قرار بود منتظر آمدن

ساعدی به کارخانه بماند تا با هم مورد را بررسی کنند. دستش را روی پیشانی کشید و از راننده تاکسی خواست سر خیابان

نگه دارد. سلانه سلانه راه افتاد. غروب های تابستان زیادی طول و دراز بودند و وقت هایی که کاری برای ننوشتن دادن نداشت

این طولانی بودن آزار دهنده می شد. این بار برخلاف همیشه حتی حوصله نکرد تا سر برگرداند و ساختمان دانشگاه را ببیند.

وقتی زخمی دهان باز می کرد نیاز به نمک بیشتر نبود. دیدن فرهادی مثل باز شدن زخم بود. ه
رچند که درد داشت اما انگار برای خوب شدن هم برنامه ها داشت. دستش را دور دل تاباند و
سر بالا گرفت. دانیال دوان دوان سمتش میامد. بی هیچ اراده ای لبخند زد و سرعتی به قدم
هایش داد.

س...س...سلام خاله ..

به صورت عرق کرده و لپ های سرخ دانیال خندید: سلام دانی.. از وقتی که ندی دمت چقدر قد
کشیدی.. عالیه.. به شوخی ضربه ای به بازوی دانیال کوبید. پسرک همخندید: ع..ع.. عمو نبی
منتظره.. من.. من برم بستنی بگیرم..

نبی گفت برام بستنی بگیر..؟ آره ..

لبخند بعدی جنس مهربانی داشت. نبی خیلی بیشتر از آنچه نشان می داد هوایش را داشت:
نمی خواد خاله ..

ن..نه.. باید برم.. زود میام..

حرف نبی برای دانیال حجت و سند بود. سر تکان داد و راه افتاد: پس مواظب باش.. برای من
می وه ای بگیر..

چ..چشم ..

از پله ها پایین رفت. معمود طبق معمول همیشه بساط تخته ی معمود بیرون مغازه پهن بود. نبی
هر بار با خنده می گفت با این کارا تو کاسب بشو نیستی..

محمود می خندید که شب دراز است و قلندر بیدار..

نبی زیر گوشش چیزی پیچ پیچ می کرد و محمود هم جوابش رامی داد. از این تیکه کنایه های مردانه که بار هم می کردند و بعد غش غش می خندیدن .

دلتنگ به همه چیز نگاهی کرد. نبی زودتر دیده بودش. در را باز کرده بود و نگاهش می کرد: احوال مهندس رخشان ..

خندید: احوال شما جناب مهندس ..

دستش را پیش برد و دست نبی را فشرد: چطوری.. خوبی..؟

نبی هم مثل خودش دلتنگ بود. این را نگاه برق افتاده اش بیانمی کرد و لب های ش که وسیع می خندید: یعنی باید زنگ بزنم دعوت کنم بیای..؟

لوس شد و لب و دهن کج کرد: حالا به بستنی دعوت کردی ها..اا..راحل کجاست..؟

نبی بی توجه برایش صندلی عقب کشید: بشین ..خوش اومدی..

کیفش را روی میز گذاشت و نگاه کوتاهی به دور و بر انداخت. هنوز کمی از حس مالکی ت به این مکان در وجودش بود: این

کیس و تعمیر نکردی هنوز..؟ عجب تنبلی شدی ها نبی..

چه خبر.. خوبی..؟ روبراهی..؟ سر کار نبود یا امروز..؟

مرخصی داشتم. جایی کار داشتم دیگه تموم شده بود که زنگزدی. خدایی خوش شانس بودی
وقتم آزاد بود ..

نبی خندید: روت و کم کن ..

شال را پشت گوشش داد و یقه ی مانتویش را تکان داد تا زودتر خنکی هوا وارد تنش شود:
مامان اینا خوبن؟ نازی چطوره..؟

خوبن...سلام دارن ..

نبی همیشه نبود.با اینکه خوش رو و دلتنگ به استقبالش رفته بود اما انگار حرفی برای گفتن داشت.دست های ش را بهم چسبانده:نبی..

هوم ..

غر زد:هوم و زهر ..

یه سیگار روشن کنم..؟

سر تکان داد:بکش..می گم..طوری شده..؟را حله دیگه کار نمی کنه اینجا..؟خبری شده..؟

از سیگارش دو پک عمیق گرفت و به دل داد:نه ..

چشم هایش را ریز کرد:دروغ نگوها..نکنه اون برادر شوهر عوضیش باز هوار شده

سرش..آره..؟

سر بالا انداخت و دوباره کام گرفت:دیگه نیاد ..

اوا..چرا..؟!

نبی سیگارش را روی میز گذاشت و دستی به ته ریشش کشید:دوش دارم ..

چشم هایش گشاد شد.دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما نب یزودتر به حرف آمد.اخم

هایش را درهم کرد و تشر زد:حوصله نص یحت ندارما..گفتم بیای حرف بزنیم..

نبی..!نگام کن بینم..داری جد ی میگی ..؟ تو راحله رو..یعنی همین راحله رو دوست داری..اما..آخه..یعنیاز کی..؟ نمی فهمم ..

پک دیگری به سیگارش زد:حرف می زنیم..

شنیدنش از زبان نبی به حد کافی ناگهانی بود که نتواند ذهنش را مرتب کند.پووف ی کرد و نفسش را بیرون داد:چه خبر بوده این چند وقت که نبودم..هووووف ..

متوجه دانیال شد که با نایلون بستنی ها می آمد.هم قد کشیده بود و هم تپل تر از قبل نشان می داد.نبی قرار بود پدر این پسر شود..؟ بیشتر شبیه به برادر بودند.شای د هم عمو و برادرزاده.راحله خیلی جوان بود اما در نهایت مادر بود.انتخابیین

زن بودن و مادر بودن کار راحتی به نظر نمیامد .

دستش را روی سرش گذاشت:آخ..سرم ..

ساناز پشت تلفن غرولند کرد: یعنی چی آخه..خیلی تو خونه پیدات میشد که امروز هم موندی بیرون..؟

چرخید و به نبی نگاه کرد.کنار پیاده رو ایستاده بود و سیگار می کشید.هنوز هم هضم ماجرا کمی سخت بود.ابروهایش را گره کرد تا تمرکز کند:بین سان ی..

دوباره غر زد:نمی خوام ..

سانی !!..

خوبگو کجایی منم پیام..بابا مردم تو این خونه..راست می رم،چپ می رم خانجون یه ایرادی می گیره.قربون بابا هم بشم که هیچی..

این مظلوم بازی ها به ساناز نیامد. کیفش را روی شانه محکم کرد و سمت نبی راه افتاد: چیکار کردی باز..؟

صدایش آهسته بود. انگار که نمی خواست کسی بشنود: رفتم زیر موهام و آلبالوئی کردم.. انقده خوشگل شده.. خانجون تا دید همچین اخم کرد و توپ و تشر رفت به جونم که ..
واقعا..؟!

آره به خدا.. دعوام کرد. گفت یعنی چی که آستین سرخود شدی..

پوست لبش را جوید: رفتی موها و آلبالوئی کردی واقعا..؟

ندیده هم مطمئن بود نیش باز کرده: بله.. خیلی هم خوشگله.. تازه سیا هم دیده. حالا بگو کجایی که منم پیام. کوفتت شه اگه تک خوری کنی با اون استادت ..
استادم کجا بود.. اوادم پیش نبی ..

دیگه بدتر. هم شام هم هرهر و خنده.. من و از سر راه پیدا کردین که دوسم نداری..؟ نبی نگاهش می کرد: کیه..؟ شانه بالا داد: ساناز.. بگم بیاد..؟ ول کن نیست..

ساناز آن طرف داد زد: در مورد من درست حرف بزن !! ..

نبی سر تکان داد: بگو بیاد..

میان حرف ساناز پرید: می ری م سرو تو بالکن.. زودی بیا ..

امم.. میگم گلنوش جونم.. گوشه و بدم به خانجون که بهش بگی..؟

چند کلمه ای با خانجون حرف زد و اجازه یامدن ساناز را گرفت. وقتی دوشادوش نبی سمت کافه سرو می رفتند دیگر به اتفاقات امروزش فکر نمی کرد. همه چیز خلاصه شده بود در دوست داشتن نبی که آنطور محکم به زبان آورده بود. نیم نگاه کوتاهی به چهره اش انداخت. سرش را بالا گرفته بود و مستقیم به جلو نگاه می کرد. با آرنج به بازویش کوبید: نگاه چه

قیافه ای گرفته.. آقا مارو می بینی..؟ از وقتی فهمید دیگه نیومد مغازه .

بهش گفتی..؟ نبی سر تکان داد: آره ..

چشم های ش را درشت کرد: همینطوری برگشتی بهش گفتی دوستت دارم..؟ خو طفلی سخته کرد ..

خدا نکنه ..

غر زد: خو حالا، خدا نکنه.. می گمی عنی حق داشته ترسیده.

واس چی حق داشته..؟ حرف شاخ دار زدم..؟

نتوانست نخندد: شاخ دار که نه، ولی خب جیز بود دیگه..

بین با کی اومدم سیزده بدر.. مثلا گفتم بیای یه کاری بکنی..

دست دور دل پیچاند و شانه بالا داد: نمی دونم چی بگمنبی.. یعنی.. واقعا واقعا دوشش داری..؟

نبیاستاد و اخم آلود نگاهش کرد. ابروهایش حسابی درهم و نزدیکی به چشم ها خشن
نشان می داد: یعنی چی واقعا..؟ مگه شک داشتی..؟ کی دیدی از این دهن وامونده چیز الکی
بیاد بیرون..؟

خیلی خب.. فقط پرسیدم تا خودم مطمئن بشم.. چرا عصبانی میشی..؟

کلافه چنگ بهموهاش انداخت و لب پایش را محکم زیر دندان فشرد: بدبختی من که
یکی دو تا نیست. خودش یه طرف، مامان و نازی یه طرف. داریوش هم.. سخته به خدا. ولی
دوش دارم. هم خودش می خوام هم پسرش ..

ته دلش یک جوری شد وقتی نبی اینطور علنی و محکم از خواستن حرف میزد. نبی را می
شناخت. آدم لایی کشیدن و زیر آبی رفتن در زندگی نبود. هر چه که بود، هر کم و کاستی
که داشت همین هایی بود که به چشم دی دهمی شد. حس مورمور باعث شد دستش را دور
دل محکم تر کند: باشه، اینطوری نکن با خودت.. هر کاری یه راهی داره .

باهاش حرف بزن برگرد همگاز ..

بزار یکم دور باشه تا فکر کنه. به دختره گفتی دوش داری بعد انتظار داری پاشه بیاد مغازه و
جلوت کار کنه..؟ راحله همینطوری کلی معذب بود که میاومد ..

نبی حرصی دوباره غری د: تف تو این شانس ..

آروم داداش من، یکم صبر کن حرف بزنیم. تو با مامان و نازی حرف بزن ..

اول از خودش اوکی بگیرم..؟

دلش برای این بی دست و پایی نبی غنچ رفت: مرتیکه حس بد.. نگاه چه ذوق ی کرده ..

قبل آنکه نبی بد و بیراهش را جواب بدهد خندید: خو باشه، مودب میشم.. ببین نبی، من نمی
دونم اول باید با کی حرف بزنیم. اگه راحل راضی بود تو از پس مامان و نازی برمیای...؟ اونا
که راحل و دوس دارن .

بله دوش دارن ولی نمی دونن که قراره عروسشون بشه. منظورم این که باید از هر دو
طرف اوکی بگیری.. منتها اولبه
کدومشون بگی و نمی دونم ..

چی می دونی پس...؟؟ نظرت چیه به خانجون بگیم..؟ شکوه جان سینی را تعارفشان
کرد: نوش جونتون ..

تینا مردد بین انتخاب اب میوه ماند: اممم.. آب میوه های شمامعر که هستن شکوه جون ..
نوش جونت عزیزم..

مادرش همانطور که برای محیلا پسته مغز می کرد اشاره کرد: بردار دکتر جان، آب هندوانه با
نعناست.. خوبه برات ..

تینا بالاخره انتخاب کرد و لیوان کوتاه طالبی را برداشت: خب محیلا جون، مامان بودن چطوره..؟
لبخندی به محیلا زد. خواهر کوچولوش خیلی زودتر از او سر و سامان گرفته بود. دلتنگ
نگاهی به سبد بچه

انداخت. موهایش هنوز به همان پرپشتی و تیرگی شب اولی بود که دیده بودش .

محیلا جواب تینا را داد: یکم سخته.. البته الان که مامانه ست، هیچ مشکلی ندارم .

یه پرستار بگیر عزیزم. اینطوری هم خسته نمیشی و هم از اولبچه با پرستارش بزرگ میشه و عادت میکنه.

اسم دختر کوچولو را مهزاد گذاشته بودند. وسوسه شد کمی بهجلو خم شود و بینی و دهان کوچولوش را ببوسد. صدای هماجان حواسش را از مهزاد پرت کرد: یه زن وقتی مادر میشه باید بتونه از بچش نگهداری کنه. کدوم پرستاری جای یهمادر و می گیره..؟

تینا بلافاصله جواب داد: تو قدیم اینطور بود هماجان. مادرها کاری جز بزرگ کردن بچه نداشتن. الان خانم ها شاغل هستن حتی اگر شاغل هم نباشن احتیاج دارن یه زمان ی به خودشون تعلق داشته باشه .

هر انتخاب ی تبعات خودش و داره ت ینا جان. زن بودن یهمشخصه هایی داره، مادر بودن هم همینطور. مهزاد الان بهمراقبت و

محبت مادرش احتیاج داره نه پرستاری که مطمئنا نمی تونه اون و مثل بچه ی خودش بزرگ کنه .

می دانست ته این بحث های همیشگی به جای خوبی ختم نمی شود. اولین دفعه ای نبود که مادرش و تینا سر موضوعات بیاهمیت به بحث نشسته بودند. لیوانش را برداشت و به تینا نگاه کرد: آب میوه ات گرم شد عزیزم..

مادرش پیش دستی پسته ها را مقابل تینا گذاشت: بزار دهنتمادر ضعف کردی..

تینا دست روی زانویش گذاشت: من هم با پرستار

بزرگشدم. پرستارم خانم خیلی خیلی خوبی بود. مازیارتو که از نزدیک با

پرستو جون بر خورد داشتی.. دیدی که چقدر ماهه ..

آره عزیزم.. خانم خیلی خوبیه..

مادرش پا روی پا انداخت: ماما شما که اصلا شاغل نبود تینا جان ..

شما که در جریان هستین ماما مرتب همراه بابا به سفرهای کاری میره. جدایاون هم کل ی کار اجتماعیانوشیدنی میده. از همین الان دارن آمادهمیشن برای جشن خیریه اول مهر ..

سی سال قبل که تو دنیا اومدی، سر بابات انقدر شلوغ نبود عزیزم..

محیلا هم مثل خودش، می دانست که بحث به جاهای باریک ختم می شود. کوتاه خندید: حالا با ی د بینم چطور میشه با این پرنسس کوچولو سر کرد. اگر هم بخوام برگردم سر کار باید یا مزاحم ماما و شکوه جون بشمی پرستار بگیرم. فعلا که دارم از مرخصی زایمانم نهایت استفاده رو می برم .

سفت شدن انگشت های تینا را روی زانویش حس میکرد. دستش را روی دست تینا گذاشت و کوتاه

فشردهش. مخالفت مادرش با تینا آنقدر عمیق نبود که بتواند مانعش شود. اما هیچ وقت متوجه نشد که این جبهه گرفتن دو نفره شان بخاطر

چیست. شکوه جان گاهی با خنده می گفت که در امور زنانه زیادی بی سیاست است. شاید حق با شکوه جان بود. اینطور

وقت ها حتی نمی دانست حق با چه کسیاست و چطور می شود بدون تنش بحثی را آغاز کرد. رفتارهای هما جان باعث شده بود همیشه در حرف زدن و رفتار با تینا مقابل جمع کمی خوددار باشد. بدبینی همیشگی تینا از هما جان هم باعث

مشکلات دیگری بود. نفسش را بیرون داد و ایستاد: میرمیکم تو باغچه قدم بزنم ..

انتظار داشت تینا هم بلند شود و همراهیاش کند اما دی د که چطور دوباره پا روی پا انداخت و بحث را از سر گرفت: شم ا

که در جریان هستین مامان آدم خیلی خیلی اجتماعی و کارآمذیه. اگه بگم انجمن ها چطور بخاطر رفتن مامان به کمپینشون

سر و صدا می کنن باورتون نمیش ه ..

انگار بدون بودنش راحت تر از پس هم برمی آمدند. از سالن گذشت و سمت ورودیاشپزخانه رفت تا از در پشتی وادر

حیات خلوت شود. شکوه جان پشت سرش راه افتاد: برو قدم بزن دکترم.. حواسم بهشون هست ..

خندید: پس خیالم راحت باشه..؟

شکوه جان هم مثل خودش خندید: آره مادر ..

دست ها را داخل جیب شلوارش فرو کرد و چند پله ای که حیات خلوت را از باغچه جدا کرده بود، طی کرد. پدرش همه ی

عصر ها بی سر و صدا راهی باغچه میشد و ساعت ها خودش راسر گرم می کرد. اعتراف کرد که شاید به خاطر رفتارهای مادرش بود که پدرش ترجیح می داد کمتر در خانه باشد و سرش را با کارهای دیگری گرم می کرد. از سنگ چین هایی که رزهای پایه کوتاه را از دیگر بوته ها جدا می کرد گذشت و روی نیمکت نشست. بوته های گل همی شه بهار باعث شد یاد گلنوش بیافتد. حال بد آن روزش، بعد دیدن فرهادی را خوب به خاطر داشت. بی میل نبود کمی بی شتر راجع به علت واقعی اخراجش بداند. دست دور دل حصار کرد. شاید می توانست برنامه ی عصر فردایش را کمی خلوت تر کند تا بتواند به کارخانه برود و مورد انبار را همراه گلنوش رخشان از نزدی کبررسی کند. دخترک در کارش سماجت و صداقت داشت و این یکی دیگر از خصیصه های بارز و چشم گیرش بود .

در نور کمی که از ورودی انبار به داخل می تایید نگاهش روی گلنوش ثابت ماند. خیلی جدی چراغ قوه را بین شانه و گردنش محکم کرده بود و همزمان کیفش را برای یافتن چیز یزیر و رو می کرد. دستش را جلو برد تا چراغ قوه را بردارد: داری چیکار میکنی..؟ یه لحظه.. آی.. شالم ..

انتهای چراغ به شالش گیر کرده بود. کمی نزدیک تر شد و سعی کرد آزادش کند: یه لحظه حرکت نکن ..

از وقتی وارد انبار شده بودند صدایش به پیچ تبدیل شده بود: وای.. نخ کش میشه الان ..

به چشم های درشت و روشنش نگاه کرد. اینطور از نزدیبدندمک هایش حسابی جلب نظر می کرد. یک خط مژه پیرپشت

هم قاب چشم های ش شده بود. دم ابرویش بیاراده بالا رفت. شاید کمیاین صورت را تحسین می کرد. شال را با احتیاط جدا کرد: تموم شد ..

سر که بلند کرد گلنوش هم نگاهش می کرد. فاصله صورت هایشان زیادی نزدیک بود. اینبار ابروهایش به حالت اخم در هم شد. با وجود تهویه مناسب انبار باز هم می توانست بوی مواد را احساس کند. اما بیشتر از آن عطر گلنوش بود که روی حس

بویاییش تاثیر گذاشته بود. انگار گرمای بدن و آنطور نزدیکی شان هم در این حالت بی تاثیر نبود. چراغ قوه را گرفت و عقب کشید: از کجا شروع کنیم؟

حواسش بود که گلنوش چطور نفسش را بی صدا فوت کرد بیرون و بی آنکه نگاهش کند دو قدم راه رفت: سوله ی قوطی ها.

نور چراغ را مقابل پاهای گلنوش گرفت. دخترک اصلا حواسش نبود پاهایش را کجا قرار می دهد: این قوطی ها موقع لاک

زنی خوب کاور نمیشن. بر ای همین وقتی پر و پلمپ میشن ومیرن بازار ارجاع می خوره به کارخونه ..

کمی جلوتر ایستاد: بیا از همین جا شروع کنیم..

روی پا نشست و یکیاز قوطی ها را برداشت. گلنوش بالای سرش ایستاد: بدید من نور بندازم ..

چراغ قوه را دستش داد: حامد گفت که دورین هایانبار خاموشه تا راحت باشیم.. نیازی به این چراغ قوه و پیچ پیچ کردن نیست..

نوج کردنش را شنید: می دونم.. اما بازم همیشه اینجا رو چراغونی کرد.. هنوز نگهبان های شیفت و چند نفر تو قسمت اداری موندن.. دردسر میشه..

قصد کرد بگوید از بیرون چراغ های روشن انبار مشخص نیست اما گلنوش کنارش خم شده بود و دوباره پیچ پیچ می کرد: اینجا فکر نکنم چیزی پیدا کنیم.. بریم سوله..؟ مثل بازجوها نور چراغ قوه را داخل صورتش انداخته بود.. غرید: اینو بکش اون طرف گلنوش.. کور شدم.. آخ.. ببخشید.. حواسم نبود..

ایستاد و خاک دستش را تکاند: مشکل تو لاک زنی حتما چک میشده.. این طور نیست که کسی متوجه ی هیچ ی بخش مهمی نشده باشه تا الان.. حتی فرض و بر این بزار که تحقیقت درست باشه، قوطی های مرجوعی و چک کردی..؟ الان چک می کنیم.. می دونم به نظر خیلی پیش افتاده میاد مطمئنم که هنوزم مشکل همینه..

رو چه حسابی..؟

استاد من وقت گذاشتم و همه ی موارد و بررسی

کردم.. جدای از اون رفتم قسمت لاک زنی.. از نظر من درست و حسابی روش نظارت نمیشه..

اعتماد صدایش قابل تحسین بود.. این کهمی توانست روی بیاهمیت ترین موضوع وقت بگذارد و مطمئن باشد که به

نتیجه ر سیده چیز کمی نبود. اما ن یازی ندید این تحسین را به گلنوش منتقل کند: باشه، می ریم تا بینیم مشکل کجاست ..

اینبار حرفی میانشان رد و بدل نشد. با پیدا شدن مشکل و رفع آن کارشان تمام می شد. یاد فرهادی و دلیل اخراج باعث شد

تا رسیدن به سوله در موردش حرف بزند: دلیل واقعی اخراجت چی بود..؟ هوم..

دست ها را داخل جیب شلوارش فرو کرد و شانه بالا داد: دلیل اخراجت از دانشگاه چی بود . هیچ دلیلی ..

آ آ.. بدون هیچی که اخراج نمیش ی.. هر چی که هست و می خوام بشنوم. البته اگهمایلی که راجع بهش حرف بزنی.

نمی خواست خیلی درگیر همچین مسائلی باشد. شاید اگر سماجت و پشتکار گلنوش را نمی دید و جسارتش را در کار محک

نزده بود، هرگز این سوال را نمی پرسید.

فرهادی باعث شد یکی از دوستانم بمیره..

اینبار خودش بود که غافلگیر شد: چی..؟

گلنوش دست دور دل پیچاند و بازوها یش را مالی د: مروردوبارش خیلی ازاردهنده است. اما دو ساله که هی تکرار میشه. بدون توقف .

متوجه نمیشم.. یعنی چی که باعث مرگ دوستت شده . می دونید که خیلی از استادها از

دانشجوها استفاده میکنن. چه برای پروژه های خودشون و چه کارهای خارج از حیط ه

دانشگاه و درس.فرهادی یکیاز اوناست.منتها یهمقدار گستردهتر عمل می کرد.کارهای اداری و بدو بدو های مجوز و

ساخت و ساز و کارای از این قبیل و به دانشجوهاش می داد.سحر،دوستم ..

آهش را از دل بیرون داد و دوباره به حرف آمد:دوستم سحر یکم مشکل مالی داشت.مجبور بود دو شیفت پاره وقت کار کنه.گاهی نمی رسید سر کلاس ها بیاد.قرار شد برای فرهادی کاریاننوشیدنی بده و خیالش از بابت پایان ترم راحت باشه . روش خیلی ها بود.برای خودش هم زیاد پیش امده بود که ازوجود دانشجوها استفاده کند.اما ترجیحا همه یامور مربوط به پروژه های درسی و واحد کاری شان بود نه مصارف خیل ی شخصی.نزدیک سوله شده بودند و روشنایی بیشتری به فضا

حاکم بود.حالا می توانست صورت گلنوش را واضح ببیند.دو روزقبل گریه و هق هقش را دیده بود.اما امروز فقط خودش

را سفت و محکم نگه داشته بود و کلمات را جویده جویده به بیرون تف می کرد .

من هم باهاش بودم روزی که اون اتفاق افتاد.اصرار فرهادی بود که حتما تو ساعات اداریاننوشیدنی بشه.سحر دیرش شده

بود.باید می رفت سر کار و خیلی عجله داشت.من باهاش رفته تا اگه وقت کم آورد به جایاون باشم و کار و تموم

کنم..فقط..فقط چند دقیقه زودتر از من رفت.یادش رفته بود یکیاز نامه های اداری و بهم بده.پشت سرش دوئیدم تا نرفته بهش برسم.اصلا نفهمیدم چی شد.انگاریه ماشین سرعتش زیاد بود و منحرف شده بود.بقیه ماشین ها هم ...

لب پابینش را محکم داخل دهان کشید و زیر دندان
فشرد: یکبار ماشینا زد به سحر. پرت شد رو آسفالت خیابون. یه روز گرم.. خیلی گرم تابستونی
بود.

باشه، ادامه نده

صدایش می لرزید وقتی ادامه داد: انقدر شکه بودم که نمی توانستم یک قدم بردارم. درست
جلوی چشمم روی آسفالت افتاده بود و خون از توی دهن و بینیش..
قبل از آنکه بر ایارام کردن گلنوش حرکتی بکند، دخترک نفس عمیقی گرفت و دو قدم به جلو
برداشت: رسیدیم

سوله.. هوووف. دوست ندارم به خودم و دانسته هام شک کنم. اما اگه اشتباه کرده باشم فرصتم
تموم میشه مگه نه..؟ این هم پست صبحونه .

از دیشب مونده رو دستم شای دیات شده باشه. شایدم تازه ..

نوش جونتون ***

صدای ساناز را می شنید. اما نمی توانست کلمات را از همتشخیص دهد. سرش را بیشتر روی
بالش فشرد و ارنجش را روی گوش چپش محکم کرد. گرما دوباره پشت پلک های خسته اش
نشست. هیچ چیزی بهتر از خوابیدن در یک روز تعطیل

نبود. ان هم بعد از دردرسرها و کارهای چند وقت اخیر که تمام وقتش را گرفته بود و بیشتر از
آن درگیری فکری تمام نشدنی اش بود که وقت و بی وقت خواب ارام را از چشم های ش
می دزدید. بی حوصله نچی کرد تا جلوی فکر کردنش را

بگیرد. فقط احتیاج به خواب داشت و درک نمی کرد ساناز برای چه در اولین ساعات روز آن همه حرف می زد. صدا این بار نزدیکتر شد: هنوز خوابه.. بیدارش کنم..؟

آماده بود تا با اولین حرکت ساناز داد و بیداد کند. عضلاتش هنوز خسته و کرخت بود. استخر روز قبل و خوابیدن زیر کولر

استخوان هایش را حسابی به درد انداخته بود و چاره اش چند ساعت استراحت بیشتر بود .

پس می گم با شما تماس بگیره دکتر ..

دستش را از روی گوشش برداشت و پر اخم از گوشه ی چشم به ساناز نگاه کرد. موبایل را بین شانه و گردن محکم کرده بود

و با خیال راحت ناخن لاک می زد. بینیش را چین داد تا بوی لاک را نفس نکشد: کیه..؟ ساناز ب ی صدا لب زد: مازیار اووفی کرد و به پشت دراز کشید: ساعت چنده مگه..؟ شده. گوشی خدمتتون ..

ساناز موبایل را به دل چسباند و چشم هایش را درشت کرد: یک ظهره.. عین خرس خوابیدی.. بیادب ..

گوشی را دستش داد و از اتاق بیرون رفت. سعی کرد صدایش را صاف کند اما خش دار تر شد: سلام ..

هنوز تو تختی..؟

دستش را به لبه ی پنجره گرفت و نشست: مثلاً روز تعطیلمه صدای مازیار سر حال بود: درستش این هست که روز تعطیل به کارهای عقب افتادمون برسیم.

پس سرش را خاراند. بن موهایش هنوز نم داشت: کار عقب افتاده ندارم .

سرش را کج کرد و سعی کرد با چند سرفه ی کوتاه راه گلویش را باز کند. مازیار ادامه داد: یه نگاه به ایمیلت بنداز نالید: نه، امروز دیگه نه. امروز مال خودم ه پاشو دختر خوب .

دختر خوب گفتن مازیار حس خوبی داشت. بداخمیاش را کم کرد. اما هنوز خسته بود. بعد این که پروژه ی کارخانه ی رنگ

با موفقیت به اتمام رسیده بود قرار شد مدت دیگری در کارخانه بماند و ساعات عصرش را در دفتر مازیار به کار مشغول

شود. اما رفته رفته حجم کاریاش ب یشتتر شد و عملا در دو شیفت سنگین کار می کرد. خودش را از روی تخت پایین کشید. پاهای ش خشک شده بود و آخش را در آورد: فقط نگاه کنم کافیه..؟

لپ تاپ را باز کرد و منتظر بالا آمدن سیستم شد: کار تو روز تعطیل واقعا ظلمه

مازیار کوتاه خندید: یه کم دیگه ادامه بدی واقعا حس دلسوزیم برانگیخته میش ه

به خودش در آینه نگاه کرد. موهایش در هم پیچیده بود. باید همین روزها سری به سلمانی می زد و کوتاهش می کرد. اثر خونمردگی بدننگی بالای شانه اش بود. با اخم روی خط

قرمز انگشت کشید: تو از کجا اومدی..

با من بودی..؟

چشم هایش را گشاد کرد. انگار مازیار می دیدش: نه..! با شما نبودم استاد. روی شونم کبود شده

داشتم فکر می کردم از کجا اومده .

دهانش را بست. چه لزومی داشت از کبودی شانه اش برای مازیار حرف بزند. لب پایش را داخل دهان کشید و ابروهایش را در هم کرد: من ایمیل و چک می‌کنم و تماس می‌گیرم باشه

فکر کرد باید چیزی بگوید. غر زد: وقتی تو روز تعطیل و وسط خواب ادم و بیداری میکنی همین میشه دیگه..

صدای خنده‌ی کوتاه مازیار را شنید: برو دست و روت و بشور دختر خوب. یه چیزی هم بخور تا ضعف نکردی. بعد با انرژی بشین پای کاری که برات فرستادم.

به لبه‌ی میز توالت تکیه داد. ردیف لاک‌های ساناز مقابل چشمانش بود. شیشه‌ی لاک قرمز را برداشت. از آن قرمزهای روش

و چشم نواز که به هر پوستی نیامد. بیشتر مناسب سفیدی دست‌های ساناز بود. لاک بعدی زرشکی بود: بابتش باید بهم اضافه کار بدید

صدای خنده‌ی مازیار باعث شد بخندد: دارم جدی می‌گم. همه یاین چند وقت ازم بیگاری کشیدی شما باشه، بهش فکر میکنم

راضی لبخند زد: مرسی که فکر می‌کنی بهم زنگ بزنی.

باشه

گوشی را به دل چسباند و به صورت گل انداخته و چشم‌های شوخ و شنگش نگاه کرد. با مازیار حس و حال خوبی داشت.

خانجون با دیدنش اشاره به ساعت کرد: یه خرده دیگه می خوابیدی، یه دفعه صبح فردا پا می شدی

کنار پشتهی دراز کشید و سرش را روی زانوی خانجون گذاشت: خسته بودم خب

ساناز پاها یش را روی عسلی گذاشته بود و لاک میزد: مگه چیکار کردی؟ رفتی یه کم بال بال زدی تو آب

چشم بسته به ساناز تو پید. نیست که خودت بهتر شنا می کردی، زدی شونم و کبود کردی ساناز چشم گرد کرد: بهمن چه ربطی داره تو زرتی کبود میشی خانجون مگس کشش را تکان داد: نگاه چطور حرف میزنه

ساناز غرغر کرد: شد من یه بار حرف بزnm کسیایراد نگیره؟ نمی دونم سرراهی بودم، از تو خوب پیدام کردن که باهام عین بچه مردم حرف میزنن..

خانجون بادبزن حصیری اش را برداشت و خودش را باد زد.

سوغات فریاز شمال بود. خانجون هم سر حوصله لبه های بادبزن و دسته اش را با پارچه وصله زده بود .

-هر کی تو رو بگیره، سر دو روز پس میاره ننه .

گونه اش را روی زانوی خانجون جابجا کرد: منم نگرانم

ساناز پر حرص کوسن بافتنی را سمتش پرت کرد: جنابعالی نگران خودت باش با اون استادت که دم به دقیقه زنگ میزنه نیم خیز شد: این حرف یعنی چیالان؟!

ساناز خونسرد شانه بالا داد و موها یاشفته اش را مرتب کرد: ما خانواده ایم، حرف پنهان که نداریم خووو اخم کرد: بیخود حرف درنیار، اون بدبخت زن داره ساناز نیش باز کرد: نامزده ها، زنش نیست

خانجون نچی کرد: چیکار مردم دارین شماها، پاشید بریم ناهار نشست و لبه ی تاپش را صاف کرد: من کاری باهاشون ندارم

ساناز پررو خندید: جون من بیا و کار داشته باش، راستی چیکار ت داشت زنگ زد؟
- به شما مربوط نیست

- خانجون ببین با من چطوری حرف میزنه؟؟

خانجون دستش را به پشتی گرفت و نیم خیز شد: لعنت خدا بر شیطان. یکی نمیداد این دو تا رو بگ یرهمن راحت شم.

ساناز جیغ زد: خانجون، همش یکی؟ خیلی بیانصافیه ها.
تازهش رعای و قانونی هم مورد داره. خواهرای نمی تونن هوو بشن.

تازه بشن هم من با این نمی تونم زندگی کنم

خانجون بادبزنی را سمت ساناز پرت کرد: نه تو رو جان خانجون، بیا و زندگی کن
ساناز بازویش را مالید: ایییی، خانجون!!

- زهر

خنده اش را خورد. ایمیل مازیار کمی سر حالش آورده بود.

قرار بود برآیارد شد ثبت نام کند. هر چند دانشگاه قبلی نبود و حکم اخراجش همچنان پابرجا، اما با این حال فرصت خوبی برآیاثبات خودش بود. پیشنهاد از مازیار بود و حالا با جدی گرفتن قضیه می خواست دوباره شانس خودش را امتحان کند

ساناز با غرولند میز را چید: هفته ی بعد همه کارها گردن خودت، من دست به هیچی نمی زنم نشست و قاشقیاز ماست به دهن گذاشت. یک ردیف پودر گلمحمدی و یک ردیف آویشن سبز، حسابی کاسه ها را خوش آب و رنگ کرده بود.

-ساناز دیگه وقتت شده، همچین دیزاینی جون میدی برا فامیل شوهر

ساناز جیغ جیغ کرد: تا تو هستی که من نمیرم آباجی

خانجون دیس عدس پلو را روی میز گذاشت. قلقلی های ریز و خلل بادم و کشمش دهانش را آب انداخت: هیچی غذای خونه نمیش ه

-ننه، امروز بریم یه سر خونه ی نبی مادرش و ببینم

-وای عروسی داریم، گلنوش ما الان باید حس خواهر شوهر را داشته باشیم

بشقابش را پر کرد. بی هیچ دلیلی جای مازیار را خالی مید ید.

انگار دلش می خواست کنار همچین میزی حضور او را بب یند.

-گلنوش با توام!

-هوم؟ آره، عروسی داریم. خدا کنه نازی و مامانش کنار بیان باموضوع. هم نبی پسر خوبیه، هم راحله آدم درست و حسابیه..

خانجون پیش دستی ته دیگ نان ل واش را هم دم دستش گذاشت :تا قسمت چی باشه، سیب هزار تا چرخ می خوره تا بیاد زمین.

سلام، بعد از طهر پنج شنبتون ب خیر و آرامش *** نبی پشت تلفن غر زد:گفتی خانجون درستش می کنه

عجله داشت تا به دفتر برسد.همی شه کمی زودتر از مازیار میرسید و این وقت اضافی یک جورهایی خیلی خوب بود.مقنعه اش را مرتب کرد و چتری های تازه کوتاه شده را به سمت چپ سوق داد:بابا یه کم حق بده ..

نبی داد زد:برای چی حق بدم..؟ مگه بچم..؟

گوشی را کمیاز گوشش فاصله داد و اخم کرد:چه خبرته.باباجان این مادر و خواهرت شکه شدن.راحتله تا دیروز که خانجون حرف بزنه زن رفیق فابریک تو بود .

بیوه بود.اون خدایامرز که چند سالهمرده

ندیده بود مردی اینطور برای داشتن کسی بی دست و پا شود.عشق های دانشگاهی همیشه خوش آب و رنگ بود امانتیج ه

ی خیلی خاصی در پی نداشت.بی شتر دنبال تفریح و پر کردن تجربیاتشان بودند تا آشنا شدن با کسی

برای ازدواج. نفسش را فوت کرد بیرون و با سر انگشت ابروهایش را مرتب کرد: می دونم برادر من. یه کم صبروی کن. بذار با خودشون دو دوتا چهار تا کنن .

نبی دوباره غرید. این روزها بیشتر از همیشه بد اخلاقی می کرد: خیر سرم سی و چند سالمه. دستم تو جیب خودم می رم و از

اول روی پاهای خودم ایستادم. حالا برای همچین چی یزیافتادم بین چهار تا زنی که اصلا گوش نمی دم چی میگم ..

حرف برای گفتن داشت اما وضعی ت نبی طوری نبود که بتواند آرامش کند. کیفش را برداشت و از اتاق بیرون آمد. خانجون

در چرت بعد از ظهرش بود. بی سر و صدا گذشت و به حیاط رفت: از راحله چه خبر..؟ جوابت و نداده..؟

پووف کلافه نبی را شنید: باورت میشه حتی جواب تلفنم و نمیده..؟ حتی دانیال و هم نمی فرسته باشگاه

دلش برای راحله بیشتر سوخت. شرایط او را نداشت اما میدانست که زندگی تا چه حد برایش سخت می گذرد و حالا که

با

اعتراف نبی روبرو شده، مجبور به تحمل ترس و اضطراب بیشتر می هم بود. چه ایرادی داشت که یکی بیوه بود و با یک پسر

مجرد ازدواج می کرد..؟ مگر مردهای مشابه با شرایط راحله ازدواج نمی کردند..؟ این نابرابری هایی که در مردم ریشه دوانده بود آزارش می داد .

ای بابا..من امشب بهش زنگ می زنم. غصه نخور باشه..؟ سکوت نبی غمگینش کرد: نبی اینطوری نکن. تو الان باید قوی باشی. مگه نمی گی دوشش داری..؟ دارم ..

صدای جدی و محکمش باعث شد لبخند بزند: نکبت چی گفتی..؟

خندید و کتان ی های رنگیاش را پوشید. عصر روز قبل با ساناز به بازار رفته بود و یک جفت کتان ی بنفش خوشرنگ خریده

بود. پوشیدنشان حس خوبی داشت: هیچی، می گم نبی ،مغازه دست تنها موندی نه..؟ آره بابا، به هیچی نمی رسم

..

بمیرم.. وقت من هم خالی نمیشه بهت سر بز نم. می خوام تابپچی مونده رو دستت آخر هفته برام بیار.

نبی تعارفش را گرفت: آخر هفته بهت سر می زنم ..

می توانست کمی وقت برای کارهای نبی بگذارد. در بدترین شرایط روحی بود که نبی به دادش رسید. از آن ادم ها نبود که بلد

باشد دلداری دهد، اما همین که شغلی به او داده بود تا سرش را گرم کند و محیط سالمی در اختیارش گذاشته بود ارزشمند بود .

بیار حتما..من باید برم.کاری نداری..؟ کجا میری..؟ وارد کوچه شد و سرعت بیشتری به قدم هایش داد: بعد از ظهر روزای زوج میرم دفتر ساعدی دی گ ه نگفتی بهم ..

نگفتم..؟!!..خب حالا که گفتم.دارم کار اصولی یاد می گیرم.به دردم می خوره

حواست به خودت باشه.کاری دشاتی هم بهم زنگ بزن

دوست و رفیق به ظاهر یکی بودند اما در باطن فرق می کردند.شاید خیلی ها دوستش بودند اما همه یان ها رفیقش نمی

شدند.رفیق داشتند جور دیگری بود.نبی رفیق بود.این چیزی بود که او را از همه یادم های دیگر متمایز می کرد .

چشمم ..

برو به سلامت ..

تو هم مواظب خودت باش.بهت سر می زنم .

بعد خداحافظ ی نبی سر خیابان ای ستاد تا تاکسی

بگیرد.نگاهش دوباره به کتان ی های تازه اش افتاد.دیدنشان هم حالش را

بهتر می کرد.به خودش گفت به دنیای دخترونه خوش اومد ی گلنوش!

هر از گاهی سر بلند می کرد تا ماز یار را ببیند.این بار کنار پنجره ی باریکی که به خیابان پشتی ساختمان باز می شد ایستاده

بود و آستین پیراهنش را تا می زد.بدون کت خودمانی تر به نظر می رسید.انگار متوجه ی نگاهش شد که سر برگرداند:چقدر دیگه مونده..؟

حواش را به نمودار مقابلش داد: نه خیلی، خوب نیستین، طور یشده..؟

از همان وقتی که وارد دفتر شده بود بی حوصله و دره بود. سکوت مازیار باعث شد عذرخواهی کند: نباید می پرسیدم. ببخشید..

طوری نیست.

آمد و روی کاناپه ای که مقابل میزش بود نشست: چه هدفی تو زندگی داشتی..؟

انگشتانش از تایپ کردن باز ماند و متعجب نگاهش کرد: من..؟

مازیار پا روی پا انداخت و سر تکان داد: برای آینده ات، برای تحصیلاتت.. کلی می گم. کاری با زندگی خصوصیت ندارم..

قبل از آنکه ذهنش حلاجی کند چرا مازیار هدف زندگیش را می خواهد گفت که با زندگی خصوصیات کاری نداشت. به طور معمول باید خوشحال می شد که کسی قصد سرک کشیدن نداشت. با سر انگشت چتری هایش را کنار زد. نوک تازه

قیچی خورده ی موها قلقلکش می داد: هدف طولانی مدت داشتم. می خواستم به کرسیاستادی برسم.

سرش را بالا گرفت و به مازیار زد: بالاترین درجه رو می خواستم.

مازیار دست ها را به هم چسباند و مقابل دهانش گذاشت: زیاد خواستی و کم به دست آوردی. امروز تو دانشگاه با بچه ها ارشد حرف می زدم. خیلی هاشون هیچ هدفی نداشتن و ندارن. فقط دارن یه راه و میرن تا تموم بشه شانه بالا داد: مثل خیلی های دیگه. این که چیز عجیبی نیست.

عجیب نیست ولی تاسف آورده.. خیلی زیاد ..

حرفی برای گفتن نداشت. مطمئناً درهم بودن مازیار ربطی به بی هدف بودن دانشجوهایش نداشت. حداقل نه آن همه شدید

که صورتش نشان می داد. سرش را گرم کار کرد. اگر نییادم مقابلش بود تا ته و توی قضیه را در نمیآورد بی خیال نمی شد. اما مازیار ساعدی نبی نبود. با وجود این کهمدت آشنایی صمیمیت بیشتری پیدا کرده بودند اما هنوز حد و مرزها زیادی پررنگ و واضح بود .

صدای مازیار باعث شد نگاهش کند: همه ی مشکلات بشر از بیبرنامگی و بی هدف بودن آدم هاست. وقتی هیچ هدفی نباشه انرژی و وقت همینطور هرز میره و یه وقتی نگاه میکنی که حتی فرصت جبران هم نداری.

- گاهیادم ها هدف دارن اما مسیر هموار نیست. من می خواستم استاد بشم. دانشجوی نمونه ای بودم. همه چیز برام مهیا بود. اما کافی بود..؟ راجع به تو حرف نمی زنم

صدایارام مازیار هم حالش را خوب نکرد. عادت کرده بود کهکسی همدردش نباشد. برای بقیه چه اهمیتی داشت که او چقدر عاشق ترقی کردن بود. همی شه به چشم بقیه دختر درس خوانی بود که زیادی خودش را برایادامه تحصیل به آب و آتش می زد .

بیاختیار یاد خواستگاری چهار سال قبلش افتاد. اگر برای خاطر رضایت خانجون ازدواج می کرد حالا صاحب خانه و زندگی و شاید هم بچه ای بود. فکر کرد اگر در آن شرایط بود هم می توانست برای رسیدن به هدفش آن همه به آب و آتش بزند..؟

مازیار میان ذهنیاتش پری د:داری به چی فکر میکنی..؟ هیچی

دوباره موهای روی پیشانی را کنار زد. چشمان مازیار همراهانگشتانش تا روی صورتش آمد. سعی کرد مودب و خوش رفتار باشد: اگر من به هدفم رسیده بود که الان اینجا نبودم

مازیار دوباره انگشت ها را به لبش چسباند: خیلی هم مطمئن نیستم. آگه دانشجوی من بودی خیلی زودتر از این پات به اینجا باز می شد.

خاطره ی سحر و فرهادی در ذهنش تکرار شد. سرش را تکان داد. نه مازیار، فرهادی بود و نه خودش سحری که برای نمره

حاضر شده بود جانش را از دست بدهد. از دست خودش حرص می خورد. او هم مجبور شده بود برای اثبات خودش به کارخانه برود. اجبار باعث میشد که خیلی از برنامه ریزی ها از چهار چوب خودش خارج شوند.

متوجه نشد مازیار چه وقت یاستاد: یه کم زودتر تعطیل کنیم. باید جایی برم ..

این آدم، همان ی نبود که روزهای قبل می دی د. خودکار و دفترچه اش را داخل کیف انداخت: بقیه ی کار و تو خونه ان نوشیدنی بدم..؟

نه، نمونه برای پس فردا. ضروری نبود. وسایلت و بردار کیفش را روی شانه انداخت: باشه. پس فعلا ..

خدا حافظ ..

دوبار در هفته ی قبل مازیار تا ای ستگاهی که در مسیرشان بود رسانده بودش. این روزها بیشتر شبیه همکارها بودند تا استاد

و شاگردی که هیچ کلاس مشترکی را پاس نکرده بودند. اما امشب بی هیچ حرفی خدا حافظ ی کرده بود. هنوز کامل از دفتر

xxx

جان از آشپزخانه نگاهش کرد و سر تکان داد. با اشاره خواست که داخل آشپزخانه شود. کیف و کتش را روی اولین مبل گذاشت و وارد آشپزخانه شد: سلام، چه خبر شده..؟ شکوه جان لیوان بلندی را از روی میز دستش داد: این و بخور مادر، شربت بهاره. خوبه برات.

لیوان را به لبش چسباند و جرعه ی کوتاهی نوشید. عادت نداشت معده اش را ساعات زیادی خالی بگذارد. حالا گرسنگی

، خستگی و فشار عصبیای که از تلفن هما جان به جانش تزریق شده بود حالش را بد می کرد: دستت درد نکنه شکوه جان. نمی گی چی شده..؟

بشین مادر.. اینجا بشین الان براتمی گم ..

با اتمام حرفش سمت ورودی آشپزخانه رفت. به قدم های کوتاه شکوه جان نگاه کرد. پادرد باعث شده بود بیشتر مواقع در راه رفتن لنگ بزند. از در آشپزخانه نگاهی بهمبلی که هما روی خوابیده بود انداخت. میخواست مطمئن شود هنوز خواب است. بعد برگشت و مقابلش نشست: بخور مادر گرم شد ..

نمی خورم. شما بگو چه خبر شده... جریان چیه..؟

والا چی بگم.. تو که هما رو میشناسی و می دونی جون خودشو جون تو ..

کلافه دستی به صورتش کشید. ته ریشش بلند شده بود. کف دستش به گزگز افتاد: به تینا هم زنگ زد..؟

شکوه جان با چشم و ابرو تکذیب کرد: نه مادر. از خر شیطان پیادش کردم. گفتم به خودت زنگ بزنی تا بیای..

کی زنگ زده بود بهمان..؟ اصلاً امروز کی اینجا بود..؟ تن صدایش ب یاراده بالا رفت. میدانست که اعصابش به شدت تحریک شده است. به محض بستن در دفتر و رسیدن به پارکینگ مادرش تماس گرفته بود. آنقدر عصبانی و آشفته بود که از بین کلمات نمی توانست متوجهی موضوع شود. فقط فهمید که هر چی هست به تینا و نامزدی شان مربوط می شود.

شکوه جان لب گزید و اشاره کرد صدایش را پایین

بیاورد: قربونت برم مادر، تازه آرام شده جان شکوه. من نمی دونم چی

شد. یکی دو ساعت رفتم تا این فروشگاه سر خیابون. تازه باز شده اجناس خوبی هم داره. چه میدونستم وقتی میام اینطوری آشوب میشه.

از زیر میز چنگی به معده اش انداخت و اخمش در هم شد: ماما گفت کی حرف زده..؟

بهمن چیزی نگفت مازیار جان..

حرصی غرید: یعنی حرف و اعتبار من اندازه حرفای خاله زکیارزش نداشت..؟ گذاشته یه آدم بی خود... دهنش و باز کنه و راجع به عروسی حرف بزنه..؟ صدای مادرش باعث شد ساکت شود: عروسم..!!؟

مادرش با همان هیبت همیشگی و روسری سفیدی که تا رویابروهایش امتداد داشت مقابل ورودیاشپزخانه ایستاده بود:اون دختر از اول هم عروس من نبود.حالا هم نیست..شنیدی ؟..

اعتراض کرد:مامان!! ..

مادرش انگشت سمتش دراز کرد:بین چیمگم مازیار.هر ایراد و حرفی بود خودم و به نشیندن زدم.بی محلی و بی اعتنایی

از شدیدم هیچی نگفتم.اما..وای خدا..حتی نمی تونم به زبون بیارمش..عروس من..عروس خانواده ی ساعدی.زن دکتر مازیار ساعدی.استاد دانشگاه..وای خدا..وااای..

لرزش دستان مادرش را دید.مطمئن شد که خیلی چیزها به بدترین نحو به گوشش رسیده که اینطور آشفته شده بود.ایستاد و دستش را روی میز گذاشت:آخه چی شده..چی شنیدی شما،اصلا مگه هر چی که بقیه بگن درسته..؟

صورت مادرش عصبانی بود وقتی دست به بدن شد.یاد بچگی هایش افتاد.وقتی هما می خواست بازخواستش کند دقیقا

همینطور میایستاد و از بالا نگاهش می کرد.حالا قدش خیلی از مادرش بلندتر شده بود.اما هنوز نگاه از بالا به پایینش را حس می کرد .

چی گفت..؟می گم بهت. نامزدت تو مهمونی های ناجور چیکار میکنه مازیار..؟

ساکت نگاهش کرد.مادرش سرش را تکانداد:تو داری با زندگیت چیکار میکنی مازیار..تو داری چیکار میکنی..؟ مطمئن شد خبرهایی که به گوش مادرش رسیده بخاطر ندانمکاری

های تینا باشد. دیگر فقط پای دفاع از تینا نبود. حس می کرد حیثیت خودش زیر سوال رفته است: نمی خوام راجع به چیزی که نمی دونم از کجا به گوشت رسیده حرف بزنم ماما .. مادرش هنوز ورود یاشپزخانه ایستاده بود. نه یک قدم نزدیکی شد و نه یک قدم بیرون می گذاشت: خوب می دونی تو زندگیت چه خبره.. مگه نه..؟

سکوتش به معنای تایی د بود. مادرش با هر دو دست سرش را گرفت: وای.. وای..

شکوه جان از جا پرید: هماغان.. یه دقیقه آروم بگیر بذار این بچه حرف بزنه ..

همیشه میان داد و قال های مادرش شکوه جان میانشان را میگرفت. همیشه هم "این بچه" عنوانی بود که به او تعلق داشت. انگار اصلا مهم نبود که ده، هجده و یا سی و چند ساله باشد. با کف دست روی پیشان یاش کشید: دارید دیوونم می کنید..

هما جان این بار داخل شد: دارم دی وونت می کنم..؟ دیوونه شدیکه دست گذشاتی رویاون دختر. چقدر گفتم وصله ی تن

ما نیست..؟ گفتمی ما عاقلیم. امروز دیگه کسی به فکر شبیه بودن خانواده ها نیست. بفرمایید این هم آخر و عاقبتش. عروس خانواده ی ساعدی، نامزد دکتر مازیار ساعدی یه آدم ...

میان حرف مادرش پرید: توهین به تینا توهین بهمنه. دقت کنید چی قراره بهش بگید.

سکوت ناگهانی مادرش باعث شد ادامه دهد: فقط می خوام بدونم کی با شما حرف زد ..

هماجان روسری سفید را از پیشانی اش پایین کشید. قرمز یواضحی روی پیشانیاش رد انداخته بود: هر چیزی و که تو تا حالا پنهان می کردی شنیدم. نامزدت میره تو مهمونی و مست

ولای عقل برمی گرده..؟ این حرفا رو من چطوری باید هضم کنم مازیار..؟ بابات اینکاره بود یا تو..؟ ماما ..

صدای مادرش کمی بالا رفت: ای ن نامزدی و بهم می زنی ..مننمیذارم دستی دستی همه ی زندگی و نابود کنی .این همه سال نداشتم آب تو دلت تکون بخوره که به اینجا برسی شکوه جان خودش را وسط انداخت:هماجان..یه کم آروم شو عزیزم..این بچه هم خسته است .. دوباره بچه شده بود.هر دو زن فرموش کرده بودند که از بچه وحرف گوش کن بودنش سالیان درازی گذشته است.خسته ه پشت پلکش را فشرد:شکوه جان یه لحظه اجازه بدهمامانحرفش و تموم کنه ..

شکوه جان ناراحت نگاهش کرد:آخه مادر ..

دستش را بالا گرفت:خواهش می کنم.واقعا کشش این و ندارمکه دوباره این قصه رو مرو کنم ..

مادرش به خودش مسلط شده بود.بلد بود چطور خشم و ناراحتیاش را کنترل کند:خوب چشمات و باز کن.زندگی که یک

روز و دو روز نیست.تو قراره با این دختره ازدواج کنی

.قراره اون مادر بچه هات باشه.خواست به این چیزا هست..؟ مادرش طوری به صورتش زل زده بود که انگار می خواست مطمئن شود دارد به حرف هایش گوش می دهد:موقعیت شغلی و کاری خودت و می دونی..؟ آبروی خانواده رو چی..؟

نمی توانست انکار کند که تینا هیچ کاری نکرده است.امایانصافی بود که اینطور سرزنش شود.شاید تینا هم می توانست

تغییری کند. بعد یاد ماه های قبل افتاد. وقت هایی که تینا قول می داد اما دوباره ماجرا تکرار می شد. نمی دانست صورتش چه شکلی داشت که همان حرف آخرش را زد: آگه عاشقش بودی درک می کردم که نتونیازش دست بکشی.. اما اینطور نیست. تو عاشق تینا نبودی. هیچ وقت نبودی..

شکوه جان نالید: هما ..

من بچم و می شناسم شکوه.. می دونم که تو سرش چی می گذره .

راه افتاد و از آشپزخانه بیرون رفت. شکوه جان صدایش زد. اما جوابی نداد. کیف و کتش را برداشت و از خانه بیرون

زد. خسته بود و نمی خواست به چ یزی فکر کند. باید امشب را می خوابید. فردا با فکر آزادتر راجه بهمشکلاتش فکر می کرد .

با ورودش به خانه میشل تنبل میان سبدش چرخید و نگاهش کرد بعد بی خیال حرکت دوباره کز کرد و خوابید. مستقیم به آشپزخانه رفت و برای خودش لیوانی آب رخت. همانجایی ر سینک مشتیاب هم به صورتش پاشید. آستین های پیراهنش از

بعد از ظهر لوله شده بود. دکمه هایش را باز کرد و سمت اتاق خوابشان رفت. تینا به پهلوی خوابیده بود. زیر نور بدننگ چراغ

خواب، می توانست بلوز و شلوار راحتی سفیدش را ببیند. لبه ی دیگر تخت نشست و سرش را میان پنجه گرفت. صدای

مادرش دوباره و دوباره در سرش پی چید "اگه عاشقش بودی در کمی کردم که نتونیزش دست بکشی. اما اینطور نیست. ت و عاشق تینا نیستی. هیچ وقت نبودی..

xxx

صدای تینا را می شنید. صبح هایی که سر حال بود با میشل حرف می زد. درست مثل بچه ای که قربان صدقه اش می رفت

و گاهی هم پراخم و جدی نکته ای را گوشزد می کرد. پلک باز کرد تا از روی پاتختی ساعتش را ببیند. صدای تینا را این بار از مقابل در شنید: مازی.. خوابی یا بیدار..؟

احساس می کرد سرماخورده که صدا و گلوش گرفته است: بیدارم.. ساعت چنده..؟

بیست دقیقه به نه، زودی پاشو که صبحونه ی تینا پز و از دستمیدی.

این بار صدایش دور شده بود. نیم خیز شد و تی شرت بالا رفته اش را مرتب کرد. هنوز فرصت یک دوش کوتاه و صبحانه ی

سرپائی را داشت. در کمتر از ده دقیقه آماده پشت میز نشست. تینا ا مقابلش خم شد و گونه اش را بو سید: دکتر جون، دیشب دیر اومدی..

نگاه ی به پیش بند طرح گلایی و موهای درهمی که بالای سر گیره کرده بود انداخت. با نمک شده بود. وقت ه ایی که خوش

اخلاق بود و از زمین و زمان شکایت نمی کرد دختر خواستنی و خوبی بود که می توانست ساعات طولانی کنارش باشد. با سرانگشت پیشانیاش را فشرد: سر درد دارم ..

تینا روی گاز خم شده بود و غر زد: دیر اومدی و خوب نخوابیدی.. اه.. این چرا سوخت ..

احتمالا بینایش کیپ شده بود که بوی سوختگی را حس نمی کرد. دوباره پیشان یاش را لمس کرد. تینا بشقاب بزرگی مقابلش گذاشت. داخل تست را خالی کرده بود و داخل حفره تخم مرغ شکانده بود. سفیده ی تخم مرغ از زیر تست بیرون زده بود و لبه هایش تیره بود. یا چند حصار گوجه و خیارشور هم تزیینش کرده بود: بخور تا زرده اش سف ت نشده.. عزیزم، امروز وقت میکنی به عموجان سر بزنی..؟ ایستاد و برای خودش لیوانی چای ریخت: طوری شده..؟ نه، نگران نشو.. طوری نیست. یه مقدار اعصابش ریخته به هم. گفتم با تو حالش خوب میشه.. نگران نبود. پشت میز نشست و چایش را لب زد. داغی چای لبش را سوزاند: امروز که وقت نمی کنم. تو کجایی امروز. نمیری کارخونه..؟

با چنگال به جان تست افتاده بود و تکه پاره اش می کرد: بعد از ظهر یه سر می زنم. نوبت دکتر دارم امروز ..

سوختگی لبش را با نوک زبان لمس کرد: دکتر چی..؟ تینا شانه بالا داد: زنان ..

میشل میو میو کنان خودش را به پاچه ی شلوارش کشید. حواسش را به تینا داد: برای ویزیت..؟ ..

تینا این بار به جان گوجه ها افتاد: چه خبر بود..؟

خبر های زیادی بود. اما سر صبح نمی خواست جر و بحث دیگری داشته باشد: بهشون سر زدم. مامان یه کم سردرد داشت .

تینا نگاهش کرد: آخ، نکنه تو هم برای همین سردرد گرفتی..؟ ساکت نگاهش کرد. تینا غر زد: بی خیال، مهم نیست. تنها میری و تنها میای، برای خاطر سرزدن به مادرت نصف شب میای خونه و صبح بداخلاقی میکنی..

من بداخلاقی کردم..؟

آره.. مگه بداخلاقی به داد زدنه..؟ وقتی بهم توجه نمی کنی، وقتی نگام نمی کنی یعنی بداخلاقی. بعن یا همیت ندادن. با کف دست روی صورتش کشید: امروز و بی خیال شو.. چنگالش را داخل تست فرو برد و تکه ای جدا کرد. میشل بی خیال پاچه ی شلوارش شد و سمت تینا رفت. عادت داشت سر میز خودش را به پاهایشان بکشد و بازی کند. تینا گاهی پنجه هایپایش را بین موهای میشل سر می داد و نوازشش می کرد . نفهمید چه شد که جیغ تینا بلند شد. محکم زیر میشل کوکید و پرتش کرد: حیوون احمق .. جیغ میشل هم بلند شد. گوله شد سمت کابینت و دوباره جیغ کشید. سر پا ایستاد: معلومه چیکار میکنی تینا..؟

خم شده بود و مچ پایش را واری می کرد: حیوون احمق بهم چنگ انداخت.. گمشو از آشپزخونه بیرون میشل..

اصلا ندی د میشل چه وقتی بیرون رفت. کلافه دست به بدنش: می فهمی داری چیکار میکنی..؟

تینا از پشت میز نگاهش کرد: بهم چنگ انداخت منم دعواش کردم. چیش عجیب بود که از جات پریدی..؟ دعواش کردی..؟ تو زدیش.. اونمی ه گربه رو ..

بهم چنگ انداخت..ببین..؟

سردرد داشت همانطور بیشتر می شد:داری دیوونم میکنی..دار ی خستم میکنی..

تینا سرپا ایستاد:من دیوونت می کنم..؟ این تویی که هر وقت خونه ی مادرت میریاز این رو به اون رو میشی..فکر کردی نمی فهمم..؟

نمی دونم بهت چی بگم ..

برای زدن یه گربه داری بازخواست میکنی..دیگه قراره چی بگی..؟

حق به جانب به تینا نگاه کرد:ممکن بود بچمون باشه که اذیت نکرد.می خواستی پرتش کنی..؟
نمی دانست این حرف چطور به زبانش آمد وقتی که هیچ وقتبه داشتن بچه فکر نکرده بود.در
آی نده ای که نمی دانست

چند سال دیگر به آن می رسید شاید دلش دختری می خواست.اما در این لحظه هیچ
تصور یاز داشتن بچه نداشت .

تینا هاج و واج نگاهش کرد:داری میگی من با بچم این کارو می کنم..؟من..؟

سر تکان داد:آره..وقتی نمی تونی خشم و سر یه پنچول گربه ای که دوستش داری کنترل
کنی چطور قراره مادر باشی..؟

تینا با صدا خندید:وای..این هم حرفای هما جون..اون گفته مگه نه..؟

کتش را برداشت و پوشید:از دست هر دوتاتون دارم دیوونهمیشم..می شنوی.دعوی تو و
مامانم بره به ... تینا دوباره خندید :آخ..من خیلی خوب مامانتو می شناسم..نترس اگه مادر
بچه ی تو شدم حواسم هست مثل گربه باهاش رفتار نکنم .

راه افتاد تا از آشپزخانه خارج شود. تینا پشت سرش آمد: اما مثل تو هم بزرگش نمی کنم. شنیدی..؟ تویی که نمی تونی حد فاصل بین مادرت و زندگیمون و نگه داری.. آقایاستاد! کفش ها یش را پوشید. تینا جعبه ی دستمال کاغذی را سمت در پرت کرد: حالم و به هم میزنی ماز یار..

به تماس شکوه جان جواب نداد. حواسش را داده بود به حرف های دانشجوهای که مرتب سوال داشتند. تقریباً دو دسته می شدند. آن هایی که می خواستند با طرح سوال به جواب برسند و آن هایی که با دادن جواب سوال ها، دانسته هاشان را به رخ می کشیدند. مثل خیلی از آدم ها در رفتار اجتماعی هر روزاشن. آدم هایی که مدام راس هر چیزی بودند و آدم هایی که خیال می کردند راس چیزی هستند!

البته که خودش هم یکی از همین دانشجوها بود. از آن هایی که پا پیچ استادها می شدند و اسمشان در ذهن همه یانها پررنگ می ماند. بعد تنها شدن ساعتش را چک کرد. ده دقیقه از وقت استراحتش گذشته بود. ترجیح می داد یک ربع پایانی را با یک نسکافه و کمی سکوت بگذراند. گاهی ترجیح می داد جای حرف زدن با کسی یا حتی فکر کردن با خودش، کمی سکوت و تنهایی داشته باشد. هنوز وارد دفتر اساتید نشده بود که کسی به اسم صدایش زد: دکتر ...

با دیدن فرهادیایستاد. لبخند بزرگ فرهادی را که دید قدمی سمتش برداشت: روزتون بخیر استاد

فرهادی دستش را دراز کرد: روز شما هم بخیر دکتر.. کم پیدایی جناب.. ستاره ی سهیل شدی..

به رسم ادب لبخند زد: خواهش می کنم. ارادت نداشتم.. بفرمایید ..

با دست تعارف کرد تا وارد دفتر شود. فرهادی اما سر تکان داد: وقت داری چند کلمه حرف بزن یم دکتر..؟ همه ی خواب و خیالاتش برای تنهاییاز هم پاشید. به ناچار جواب داد: البته .. کنار فرهادی راه افتاد: گوشم با شماست، بفرمایید..

فرهادی دوباره لبخند زد: امی دوارم حرفام و حمل بر دخالت یا خدای نکرده کنجکاوی نذاری دکتر ..

قبل از آن که ذهن آشفته اش دو دو تا چهارتایی بکند فرهادی ادامه داد: یم دانشجو یا خراجی داشتیم. اگه اسمش و درست

یادم بیاد .. اممم... خیلی حضور ذهن ندارم. رخشان. گلنوش رخشان فکر می کنم ..

گلنوش "فرهادی" را خوب می شناخت. یادآوری زمان ی که در راهروی شرکت به آن حال و روز افتاده بود باعث شد دقیق تر گوش بدهد. فرهادی با انگشت دور لبش کشید: شما می شناسیش دکتر..؟

مطمئنا فرهادی هم گوش های خودش را داشت. سر تکان داد: بله می شناسم. طوری شده..؟
نچ فرهادی و حالت صورتش طوری بود که انگار اتفاق بدیافتاده است: ای بابا ..

طوری شده جناب فرهادی..؟

نه... نه.. دانشجوی خوبی بود. حداقل تو درسش که خوب بود

..

کنجکاو شد: ی عنی غیر درس خوب نبود..؟

نمی دونم... نمی دونم چی بگم.. با شما حرف نزده راجع به اخراجش...؟

بی اطلاع سر تکان داد: نه من پرسیدم و نه خودش چی زی گفت. اما از کارش راضی هستم. فقط متوجه یاین نشدم که چرا این موضوع براتون جالب بود که بابتش اومدین دی دن من ..

فرهادی دوباره لبخند زد. انگار با صورتش می توانست همه یحالات دیگرش را پنهان کند: هر جایی نشسته گفته دلیل اخراجش استاد فرهادی بوده .. شوخی می کنید..

فرهادی دوباره دور لبش انگشت کشید: اصلا..! چند وقت قبل که اومدم دفترت یادته..؟ وقت برگشت دیدمش.

خیال فرهادی را راحت کرد: تو دفترم کار میکنه..

نمی دونستم ..

شانه بالا داد: خیلیاز دانشجو هام با من در ارتباطن، خیلی هاشون برام کار انوشیدنی می دن. رخشان هم تو دفتر کار میکنه. از کارش هم خیلی راضی هستم .

فرهادی چند دقیقه ای ساکت ماند: پس که اینطور..

شما نگران چی بودی د...؟

فرهادی خندید: نگران نبودم.. البته اعتراف می کنم الان نگران وجهه ی کاریت شدمیه مقدار ..

فرهادی را کمی بیشتر از گلنوش می شناخت. خصوصا که فرهادی نسبت دوری با عموجان
تینا داشت. اما دوست ندشات روی قضاوت دیگران وقت بگذارد. آن چه که خودش در هر کار
ی دوستیای به دست میاورد ارزشمند بود .

نگران من..؟

فرهادیایستاد و جدی نگاهش کرد: بر خلاف این که دانشج و ی نمونه ای تو درسش بود. از نظر
اخلاقی خیلی خوب نبود. حرف زدن من درست نیست. به هر حال شاگرد خودم بود .
سکوت فرهادی نشان می داد دیگر خیال حرف زدن ندارد. خسته دستی به پیشان یاش
کشید: لطف کردید که باهام حرف

زدین.. اما خب من هم تو مدت کارم و برخورد

با دانشجو هام، شناخت خوبی نسبت به ادم ها پیدا کردم ..

فرهادی با لبخند دست آرام به بازویش کوبید: البته.. شکی درش نیست.. بذارش به حساب
نگرانی یک فامیلی خیلی خیلی دور ..

لطف دارید..

بعد رفتن فرهادی سمت سرویس رفت. مقابل آینه ای که به دیوار بود ایستاد و دکمه ی بالای
پیراهنش را باز کرد. مسایل مهم

تریاز رسیدگی به اخراج گلنوش داشت. اما حرف های فرهادی باعث شده بود تا فکرش
درگیر شود. حقیقت انگار بین

فرهادی و گلنوش گم شده بود. گوشی موبایلش را از جیب کتش برداشت. تماس شکوه جان هنوز آن بالا بالاها بود. در لیست

شماره ها روی اسم رخشان انگشت کشید. بعد سه چهار بوق صدایش را شنید: روزبخیر..

کجایی ..؟

به تصویر خودش در آینه اخم کرد: روز تو هم بخیر..

ممنون.. کاری با من داشتین...؟ بعد از ظهر بیا دفتر ..

اما ..

کارای دیروز مونده، باید تموم بشه ..

صدای گلنوش متعجب بود: دیروز که کار و زود تعطیل کردین گفتین ضروری نیست. بمونه برای پس فردا ..

رو از تصویر خودش گرفت: حالا بهش احتیاج دارم.. قرار بگی نمیای..؟ خانم رخشان! ..

میام..

خوبه ..

استاد ..

بله ..

حالتون خوب نیست.. مگه نه..؟

بالاخره یکی پرسیده بود حالش چطور است...! آن هم دانشجو یا خراجی پر حاشیه ای که
فرهادی در موردش حرف زده بود

یه کم خسته ام..سر ساعت بیا..

باشه..

xxx

ایمیل های مربوط به سفارشات را بررسی می کرد. هنوز تجربه یانچنانی راجع به کار سفارشات
خارجی نداشت. این بخش

مهمیاز کاری بود که برای مازیار انوشیدنی می داد. اکثر شب ها روی مکالمات زبان انگلیسی و
زبان تخصصی رشته اش وقت

می گذاشت. این روزها همیشه در حال کار کردن و خواندن بود. انگار گلنوش قدیم داشت از
زیر پوست خسته و گرفته اش به بیرون می خزید. انگشت های ش را روی صفحات
کیبورد چرخاند. ساناز برایش لاک بژ زده بود و روی یکپاز انگشت های ش نگین کوچکی
کاشته بود. وقتی به دستش نگاه می کرد خوشش میامد. هر چند شباهتی به دست زنی که در
چنین رشته ای فعالیت می کرد نداشت. اما این روزها از هر تنو عیاستقبال می کرد. حتی اگر
پوشیدن لباس ارتشی و کتانی های نارنجی

بود. از فکر این که با همچین سر و وضعی به دفتر بیاید خنده اش گرفت .

متوجه شد مازیار نگاهش می کند. نیشی که باز نشده بود را محکم تر کرد و برای تمرکز ابرو در هم کشید: همیشه به نگاهی به سفارشات که ثبت کردم بندازین..؟

مازیار بی حرف سمتش آمد و بالای سرش ایستاد. زل زده بود به سیستم و لیست را تند و پشت هم چک می کرد: ایمیل و باز کن ..

سعی کرد ایستادن او را دقیقاً نزد یک به شانه ی چپش نادیده بگیرد و کاری که گفته بود را انوشیدنی دهد. قبل از این که فرصت کند ماوس را بچرخاند، دست مازیار روی مچش نشست تا ماوس را بگیرد: صبر کن بینم، این ثبت و درست زدی..؟

دستش را عقب کشید و روی پایش گذاشت. مازیار منتظر جوابش نشد و خودش را کمی به جلو خم کرد تا تسلط بیشتری داشته باشد. بی سر و صدا نفشش را بیرون داد: اشتباه کردم..؟ صاف ایستاد و نگاهش کرد: حواست و خیلی جمع کن. تو ثبت سفارشات خارجی جای اشتباه نیست..

می فهمید چه می گفت. اما تجربه ی کاریاش صفر

بود. حجم کارها بالا و روز و شبش آنقدر سری ع می گذشت که وقت کم

میاورد. قبل از آن که برای دفاع از خودش حرفی بزند مازیار دستش را بالا گرفت: کاری به بهانه هات ندارم.. قبول کردی این کارو نوشیدنی بدی یا نه..؟

نمی دانست چه رد ردی داشت که از وقت آمدن آنقدر گرفته و درهم بود و حالا با تلخی داشت روزش را کامل می

کرد. زندگی با پدری که خیلی وقت ها بی دلیل ی عصبان ی می شد درس های خوبی یادش داده بود. ای ن که حرفش را به وقتش بگوید. یکبار ساکت می ماند تا مازیار حرف بزند و دفعه ی بعد نوبت خودش بود .

مازیار هم انگار خیالش راحت شده بود که تویبخش کارساز بوده است. سمت میزش برگشت و خودش را مشغول کتابی کرد

که روی میزش بود. نفس دیگری گرفت و با دقت بیشتری مشغول بررسی ایمیل ها شد .
حسابداریت در چه حدیه رخشان..؟

دستش را بالا گرفت: چند لحظه اجازه بد ید کارم تموم بشه ..

برنگشت تا صورت مازیار ببیند. بعد رسیدگی بهمحتوای سفارش صندلیاش را کمی سمت میز مازیار کج کرد: جانم، حسابداری..؟

مازیار به تکان دادن سر اکتفا کرد. انگار فک و چانه اش برا یحرف زدن باز نمی شد. با سر انگشت نگین روی ناخنش را لمس کرد: خوب بود ..

اقتصاد چی..؟

کلاس اقتصاد جزو بهترین کلاس هایش بود. بخاطر استاد به نامی که داشتند و آنقدر روی درس دادن اصولی موفق بود که همه یاموخته هایان کلاس را به خاطر داشت .

مازیار دست به دل شد: از لبخندت معلومه خوب بود ..

خندید: خیلی.. دکتر اردستانی و می شناسید دیگه.. ایشون استادم بودن ..

اوهوم..دکتر اردستانی عزیز..تو دوره ی فوق بچه ها بیشتر رویدرس و کارشون حساب باز می کنن.برای همین سعی می کنن بهرت یاد بگیرن..

چتری هایش را از جلوی چشم کنار زد:خیلیاز نکات داخلدرس و من تو زندگیم مرور کردم.مثلا بحث عرضه و تقاضا..یه مبحث پیش پا افتاده تو واحدهای اول اقتصاد بود..یادتونه..؟ آره

خوب بود کهمی توانست این مرد را کمی به حرف بگیرد.کاملالواضح بود دکتر ساعدی قبل نبود.امیدوار بود هر مشکلی که بود به زودی حل شود .

انقدر اون درس و خوب از استاد یاد گرفتم که تا همیشه تو ذهنم موندگار شد..دکتر اردستانی می گفت نیاز و تقاضا مثل علاقه به کسیه که نمی دونه.می گفت شما به این که دوستتون داشته باشن نیاز دارید..اما همیشه این و تقاضا می کنید..؟ مازایر ابرو بالا داد:واقعا اینطوری مثال زد..؟

با صدا خندید :آره به خدا..برای من خیلی جالب بود.اما حقیقت داشت.ما ممکنه به خیلی چیزها نیاز داشته باشیم اما همه ی اون ها رو تقاضا نمی کنیم ..مگه نه..؟ به نظرت کدوم مهم تره..؟ شانه بالا داد:نیاز و تقاضا..؟ آره ..

قیافه ی متفکری به خودش گرفت.چیزی نمانده بود انگشت اشاره اش را به عادت بین دندان بگیرد:خب..فکر می کنم هر

دو..یعنی بستگی داره خب..نیاز ها قسمت بزرگیاز وجود هر آدمی هستن..حتیاکه نیاز به چیزی باشه که دی ده هم نیمشه..متوجهمی شید..؟

نیاز یا تقاضا..یکی و انتخاب کن..

سوال سختی بود.نیازهای ش زیاد بودند اما توانایی حقیقت بخشیدن به همه را نداشت.از طرف دیگر تقاضا کردن به معنی خواستن بود.سرش را بالا گرفت:تقاضا ..

خوبه..نیاز مال وقتی که نتونی به دست بیاری..اما تقاضا بهت جرات میده که اون و تو دستات بگیری..

اینطوری هم میشه بهش نگاه کرد ..

صورت مازیار کمی سرحال تر از قبل شده بود:بحث خوبی بود.خستگی هر دومون رفع شد..می خوای برگردی سر کارت یا می خوای من و به یه قهوه مهمون کنی..؟ ×××

ساناز برای بار دهم دماغش را بالا کشید و دستمال بلااستفاده ی میان مشتش را ریز ریز کرد.انگار یادش رفته بود که استفاده ی دستمال چ یست.نگاه ی به ساعت انداخت.کمی ازدوازدهمی گذشت.فردا روز کاریاش در کارخانه بود و هیچ قصدی برای بیدار ماندن نداشت.اما تاثیر قهوه ای که با مازیار نوشیده بود و بعد هم حال و هوای ساناز به کل خواب را ا ز

سرش پرانده بود.خمیازه اش را خورد و پاهایش را با ملافه ی گلدار پوشاند:حالا واسه چیاین همه گریه میکنی..؟ ساناز دوباره فینش را بالا کشید و هق زد:پسره ی بی تربیت ،بی وجدان بی همه چیز..

سرش را روی زانو گذاشت و تنبل غر زد:با سیامکی ..؟ پس با کی هستم..؟ معلومه که با اون بی تربیت ب ی وجدان بی ..

سر تکان داد: همون، بی وجدان ب ی غیرت.. آخه سیا هم آدم توداری براش اینجور اشک می ریزی..؟ ساناز غری د: درست حرف بزن ..

می دانست که خواهرش هفته ای هفت روز با سیامک دعوایش می شود اما باز هم آشتی می کند و تحمل این که کسی به

او بد و بیراهی بگوید را هم، ندارد. خندید: خو پس دردت چیه..؟ الان خانجون می بینه چراغ اتاق روشن موندهمیاد سر می زن ه

دردم چیه..؟ بهم گفته تو لوسی، تا دری به تخته می خوره قهر میکنی.. برو وقتی بزرگ شدی بیا باهات حرف می زنم ..

ساناز ..

بالاخره با دستمال بینی اش را خالی کرد: هوم ..

هوم و مرض.. پات و از این ماجرا بکش بیرون.. بابا بدونه تو این همه با سیامک می پری بد میشه ها

واس چی..؟ کیاز سیامک بهتر..؟ اصلا مگه سیای بدبخت چه گناهی کرده..ها..؟ شماها واس چی به همه یادما از بالا نگاه می کنین..

پووفی کرد: چه ربطی داره..؟ کیاز بالا نگاه کرد..؟ می گم بابا، تحمل پدر سیا رو نداره.. تو کهمی ئونی حاضر نیه پولی بدن چشمشون به نیافت ه

دوباره فین فین کرد و اشک ریخت: این هم از شانس من بدبخت دیگه..

از تخت پایین آمد و کنار ساناز نشست: بینمت.. سانی.. نگام کن .. پوست نازک دور چشمش پر از مویرگ های خونی شده بود. به صورت خیس و قرمز خندید: نگاش کن.. عین بچه کوچولوها.. خجالت بکش.. اون که فردا صبح خروس خون به شکر خوردن میافته و میاد منت کشی. برای چی گریه میکنی..

ساناز دستش را پس زد: مرده شوری.. الان داری دلداری میدی مثلاً..؟ تازشم اگه بیاد هم محلش نمی دم. این تو بمیری ها، از اون تو بمیری نیست..

هزار بار این حرف را گفته بود اما باز هم سر و ته اش را میزدیدم سیامک بود. هرچند می دانست سیامک هم هوایش را

دارد و ترس از پدرش نمی گذاشت یک سانتی متر هم پای ش را درازتر از گلیمش کند. دستمال ی دست ساناز داد: خیلی خب، هر چی تو بگی.. برو یه آب ی به دست و روت بزن بعد هم بیا بخواب.. صبح شد ..

ای وای، فردا صبح زود کلاس دارم.. حالا با این همه گریه، صبح که بیدار شم عین خمیر نون شیرمال ورم اومدم.. اووف

برو یه حوله رو خیس کن بذار رو صورتت. کمپرس اب سرد ورمو کم میکنه..

همراه ساناز ایستاد. هوس کرد تا روی ایوان برود و کمی هوا بخورد. شاید بالاخره خوابش می گرفت. مازیار حین آماده کردن قهوه دوباره مشغول کتابش شده بود. بعد از همان جایی که نشسته بود جلدش را بالا گرفت: کنجکاو نیستی این چیه..؟ حواسش پی شیر و قهوه بود: خواستم پیرسم الان ..

اولین نسخه ی کتابم..امروز ناشر فرستاد ..

دستش به لبه ی شیرجو ش گرفت .انگشتش را زبانزد:وای..جدی..؟ مبارکه..خیلی خیلی..الان میام می بینمش..

لیوان ها را پر کرد و بیرون آمد:خب پس چرا نگفتین بهم..کلی خوشحال می شدم ..

لیوان مازیار را دستش داد و روی میز خم شد.جلد آبی و خاکستری با طیفی زرد رنگ.با ذوق رویاسم کتاب و مولف آن انگشت کشید.همان لحظه آرزو کرد روزی کتاب خودش را بنویسد.سر که بلند کرد مازیارخیره اش بود.خندید:این عالیه استاد .

برای کتاب من این همه خوشحالی..؟

به کناره ی کتابخانه تکیه داد:آره..اولا که این یه کتاب تخصصی تو رشته ای کهمن خیلی دوسش دارم.بعد همچین کتاب

های و وقتی یکی مثل شما می نوی سه کلی نکته برای یاد گرفتنداره.این فقط یه کتاب که نیست.گنجینه است ..

مازیار به پشتی صندلی اش تکیه داده بود و نگاهش می کرد:گنجینه..؟

لبخندی که پشت لب های مردانه اش نشسته بود را نمیتوانست پنهان کند.لیوانش را برداشت و لب زد:اوهوم..حالا میشه بعدا یه نسخه رو برام امضا کنید ..؟ چرا بعدا..همین الان این کار و می کنم .

باورش نمی شد اولین نسخه ی کتاب را صاحب شود.مازیار باروان نویس مشکیش روی صفحه ی دوم نوشت:برای گلنوش رخشان

روی می زخم شد و به نوشته و امضای مازیار نگاه کرد: ممنون.. سر بلند کرد و به مازیار لبخند زد: این برام خیلی باارزش .. باز شدن در و بیرون آمدن ساناز باعث شد فکرش از دفتر جدا شود. مور مورش شده بود. شیرینی لذتی که بابت گرفتن کتاب و صمیمیت مازیار ساعدی حس کرده بود، هنوز در وجودش بود .

چی شده.. بیرون اومدی چرا..؟

سانی هم مثل خودش دست به دل شد: به این هوا می گن دو نفره..؟

خندید: بیا برو بخواب.. دیوونه..

دوباره باز شدن در ایوان هر دو را از جا پراند. با دیدن پدرش که پیژامه ی حریش تا زانو چین خورده بود به ارنج ساناز کوبید: بابا رو بیدار کردی..

||.. بهمن چه ..

پدرش خمیازه ی پر و پیمانی کشید: صبح شد.. برید بخوابید دیگه. نصف شب عین جن تو خونه راهمی ری د ..

ساناز جیع کوتاه ی کشید: ||.. بابا!! ..

بازوی ساناز را گرفت: بیا بریم تا خانجون و هم بی دار نکردی..

ساناز حین همراهی غر زد: بین داری همه ی چیزا رو مینداز ی تقصیر من.. از اول هم همین بودی گلنوش ..

باشه.. حالا چند دقیقه دهنتم و ببند تا برسیم به اتاقمون ..

xxx

صبح زود براتون نوشتمش..بزنید به بدن با نون سنگک و مربا

مهندس صدوقی هنوز نگاهش می کرد.سعی کرد با بیتوجهی جوابش را بدهد. دقیقا از همان روزی که همراه‌مازیار به

کارخانه آمده بود تا برای کار آماده شود، حس خوبی نسبت به صدوقی دریافت نکرد. این حس ه یچ ربطی به بد بودن یا

خوب بودن صدوقی نداشت،فقط یکچیز درونی بود که برخورد با بعض یادم ها را سخت می کرد.مهندس حامد علامه

بالاخره تماس تلفنیاش را قطع کرد :خب خانم مهندس، خویید شما؟

لبخند کوتاهی به لب آورد :ممنون مهندس،امری داشتید با من؟کاری هست که بتونم انوشیدنی بدم؟

علامه ایستاد و کتش را مرتب کرد :البته، امروز یه جلسه داری م ،خواستم شما هم شرکت کنید

فکر هر چیزی را می کرد جز پیشنهاد حضورش در جلسه ای کهمهندس علامه از آن اسم برده بود.سعی کرد خیلی تعجبش را بروز ندهد:جلسه ی چی مهندس..؟ علامه نگاهی به اوراق روی میزش انداخت:بازاریابی و تبلیغات.فقط هم یک ربع وقت دار یم

بعد با دست تعارف کرد راه بیافتد: بابت کاری که شما دفعه ننوشتیدنی دادی، نشد تقدیر و تشکریاننوشتیدنی بشه .

- مساله ای نبود

- بود جانم، گفتم موقعیت امروز مناسبه. هم به آقای باستانی معرفی میشی شما، هم فرصت این و داری که نظرات خودت و بدی. چگونه؟

دیده بود کهمازیار و حامد علامه دوستی نزدیک داشتند. شاید اگر مازیار هم حضور داشت، راحت تر تصمیم می گرفت .

صدوقی کنارش قدم برداشت. نفسش را بیرون داد و کارت پرسنلی اش را مرتب کرد. سالن جلسات برخلاف جایی کهفکرش

را می کرد، در ساختمان دیگری برگزار شد. دفتر نسبتا بزرگی بادیزاین شکلاتی و قهوه ای روشن مقابلش بود. با دی دن آقای

کاشف تعجب کرد. اصولا مدیر بخش اداری ربطی به کار اجرایی نداشت. هیچ تحلیلی نداشت. با لبخند سلام کرد: روزتون بخیر جناب کاشف

کاشف هم از دیدنش تعجب کرد. اما به رسم ادب سعی کرد پشت میز نیم خیز شود: روز شما هم بخیر مهندس ..

علامه جلوتر از او سمت مرد میانسالی که زیر پنجره نشسته بود رفت و احوالپرسی کرد. بلامتکلیف نگاه کوتاهی به اطراف

انداخت. صدوقی برایش صندلی عقب کشید: می تونی اینجا بشینی مهندس

داشتن یک غریبه که کمی با او آشنایی داشت، بهتر از تنها ماندن بود. علامه همراه مرد سمت میز وسط آمدند: مهندس رخشان

جلوتر رفت و مقابلشان ایستاد: سلام

علامه به مرد اشاره کرد: جناب باستانی، رییس کارخونه. جناب باستانی، ایشون هم مهندس رخشان هستن.

حضورتون هست

که مشکل مرجوعی قوطی های رنگ و کم کاری لاک زنی روایشون بررسی کردن..؟

پیر مرد زیادی مرتب و آنکارا شده بود. با دقت نگاهش کرد: مهندس..

این کلمه هم احوالپرسی بود و هم تشکر. متواضع کمی سرش را خم کرد: جناب باستانی

علامه دوباره با دست تعارف کرد بنشیند. سمت صدوقی رفت و همان جا نشست. شرکت دادنش در چنین جلسه ای هر چند هم که بریا آشنایی بود باز هم موقعی نیت نبود که همیشه نصیبش شود. وقتی متوجهی موضوع جلسه شد ذهنش مثل مانیتورهای پیشرفته شروع به محاسبه و راهکارهای اساسی شد. خودکار و کاغذی برداشت و نکته ها را با چند کلمه

یادداشت کرد. سنگینی نگاه صدوقی باعث شد سر بلند کند. بی حرف لحظه ای براندازش کرد و دوباره رو سمت باستانی و علامه چرخاند.

علامه شروع به صحبت کرد. حول صحبت ها راجع بالا بردن تبلیغات، جذب خریدار و در نهایت فروش بیشتر و سود بالاتر بود.

دست راستش را کمی بالا گرفت تا علامه ببیند: مهندس..

بله، صبحی داشتی شما..؟

انگار توجه همه را جلب کرده بود: اجازه دارمیه پیشنهادی بدم..؟ باستانی سر تکان داد: ما از هر پیشنهاد مفید و شدنیاستقبال می کنیم. راحت باش.

نفسش را بیرون داد: متوجه شدم که توی شهرستان ها، تبلیغات کمتری صورت می گیره که خب نسبت به تقاضایی که داریم طبیعیه. منتها این و هم در نظر بگی ریم که شهرستان ها به دلیلی رقابت کمتر محصولات بازار مناسبی هم هستن برای تبلیغات و عرضه ..

صدوقی با تفریح براندازش می کرد. عادت نداشت از گفتن حرف هایش بترسد. نفس دیگری گرفت و ادامه داد: می تونیم از تابلوهای تبلیغاتی استفاده کنیم

کاشف میان حرفش پرید: این یه کار پیش پا افتادست خانم.. چیز جدیدی برای عرضه نیست.

به کاشف اهمیت نداد و به باستانی و علامه نگاه کرد: نظرتون چی هبرای تبلیغات از بچه ها کمک بگیریم..؟ می توینم نقاشی

دیواری رو انتخاب کنیم. کلی دیوار تو خیابون ها هست که نمای خوبی نداره. فکر کنم

شهرداری خوشحال بشه که کمکی به

زیبا سازی شهر کنیم. می تونیم اصلا یه برنامه خیری ترتیب بدیم. دیوارهایی که بچه

ها نقاشی می کنن و کاوری که می پوشن آرم این کارخونه روش حک شده.

چطوری قراره اطلاع رسانی بشه..؟

نگاه صدوقی کرد: باز هم تبلیغات. میشه تو خیابون هایانتخاب زد. حتماً بنرهای قبلی

کارخونه که بلا استفاده مونده

همیشه استفاده کرد. مثل دیوارهای یادداشت. می‌تونیم چندتا دیوار و با بنرهایی که از قبل تو کارخونه‌مونده استفاده کنیم. حتماً تو انبار ملزومات هست همچین چیزایی..
کاشف خندید: بنر استفاده شده ی مثلاً ۲۲ بهمن و چطور می‌خواهی برای تبلیغات استفاده کنی..؟

مضطرب بود. اما می‌دانست که لااقل اجازه یاین را دارد که حرف‌هایش را بزند. از پشت بنرها همیشه استفاده کرد. می‌دونم برای این کراخونه و اسم و رسمش رنگ کردن چندتا دیوار یا استفاده از بنرهای تازه هزینه ی بدنشکنی به وجود نمی‌اره. اما چرا از چیزهایی که داریم و بلا استفاده‌مونده استفاده نکنیم..؟ تو تبلیغات ما یک جز از کل رو داریم نشون می‌دیم. به نظر تکار جالبی میشه که از پشت بنرها استفاده کنیم..

حرف علامه را درک می‌کرد. اما فکر استفاده از بنرهای ول معطل‌مانده و دیوارهای یادداشتی اولین چیزی بود که به محض ورود به دانشگاه دلش خواست.

دارم پیشنهاد میدم جناب علامه و سعی خودم و می‌کنم که عملی شدنش و واضح کنم. اما تصمیم با شماست..

باستانی نگاهش کرد: یه بازاریاب موفق کسیه که بقیه رو وادار کنه نظر و پیشنهادش و قبول کنن.. تو مترو رفتی..؟ وقتی یه

خانم پنجاه ساله برای فروش جوراب‌ها تبلیغ می‌کنه در واقعدهاره با تکرارش و شگردهای خودش، شما رو سمت خرید سوق میده.

درس امروز را گرفت. باید روی خواسته اش و درست بودن آنپافشاری می‌کرد: این کار شدنی‌ه. دیوارهای نقاشی و یادداشت‌های دیواری..

نیم ساعت بعد نیاز شد یدی به یک بطریاب داشت. به محض این که از دفتر باستان ی بیرون آمد گوشی موبا یلش را روشن

کرد. می خواست این خبر را اول به گوش مازیار برساند. حالا که حرف هایش را زده بود ته دلش اضطراب داشت که پیشنهاد معقولی نداده باشد. آن وقت مازیار اولین کسی بود که مواخذه اش می کرد. با مازیار تماس گرفت اما کسی به تماسش پاسخ نمی داد .

سمت آسانسور رفت و منتظر بالا آمدنش شد. در آسانسور باز شد. کسی که از آن بیرون آمد را می شناخت. نامزد دکتر ساعدی بود. دو دفعه ای که با هم روبرو شده بودند به هیچ وجه خوشایند نبود. سعی کرد این دفعه دیدار بهتری باشد .

سلام ..

تینا براندازش کرد: سلام .

روسریابریشمی بزرگی را دور گردن پیچانده بود. رنگ روشن روسری به پوست برنزه اش میامد. نگاهش روی دست چپش لغزید. انگشتش نامزدی اش روی انگشت حصار جاخوش کرده بود. سعی کرد دید زدن را کنار بگذارد: با اجازتون ..

از کنار تینا گذشت و وارد آسانسور شد. به تصویر خودش نگاه کرد. اخم پررنگی روی پیشانی اش نشسته بود. با کف دست

روی پیشانی کشید تا پاکش کند. نباید به همچین موضوعی فکرمی کرد. اما نمی توانست به خودش دروغ بگوید. مازیار ساعدی برایش خاص شده بود .

xxx

هنوز خیلیاز ساختمان دور نشده بود که برای برداشتن دفترچه یادداشت، دست داخل جیب روپوشش

کرد. با حس خالی بودن جیبش ایستاد. دفترچه را روی میز دفتر باستانی جا گذاشته بود. مسیر رفته را به سرعت برگشت. عادت بدی بود که بیشتر ذهنیاتش را روی کاغذ میآورد. سعی کرد روی نوشته های ش متمرکز کند. اصل موضوعات کاری بود، اما مطمئنا گوشه و کنار دفتر هم چیزهای دی گری نوشته بود. با فکر به این که صدوق ی به ان دسترسی پیدا کند، شروع به دویدن کرد .

از آسانسور پیاده شد و سمت دفتر قدم تند کرد. خوشحال از بازبودن در، داخل شد . روی میز چشم چرخاند و نزدیک تر رفت. صدای صدوقی باعث شد صاف بایستد. انگار صدا از اتاق ی کعبه دفتر وصل می شد می آمد: باز زدین به تیپ و تاپ هم..؟

تینا جواب داد: مهم نیست..

پاهایش برای ماندن و رفتن مردد شد. صدای صدوق ی را دوباره شنید: من بهت گفتم که مازیار مناسب تو نیست. اون آدمی که اولویت های زندگیش و مشخص کرده. کار، دانشگاه، کار ..

تینا با حرص جواب داد: نه عزیزم.. کار، دانشگاه، مامانش ..

روی میز چند دسته کاغذ بود. بی سر و صدا کاغذ ها را جابجا کرد تا زیرش را ببیند. بهمحض پی دا کردن دفترچه بیرون می رفت .

تو و مادر مازیار هنوز مشکل داری ن..؟

ذهنش درگیر مادر مازیار شد. فکر این که هنوز داستان عروس و مادر شوهر رواج داشته باشد هم عجیب بود چه برسد به این که یک سر داستان به دکتر ساعدی ختم شود.

می دونی چیه فرهاد..؟ مازیار نمی فهمه.. واقعا نمی فهمه که من و مادرش چه دوستیای داریم. به نظرش یه سری حرف ساده و ایرادهایالکیه.. می دونم که این رفتار و با مادرش همداره. دقیقا همین نفهمی و داره در جهت هر دومیون ادامه میده

صدای صدوقی شوخ بود: پس کلا نفهمه ..

ابروهایش بیشتر در هم شد. انگار دفترچه ی لعنتی قرار نبود پیدا شود. صدای تینا بلند شدم و اظب حرف زدنت باش ..

اوه، ببخشید که به دکتر جونت توهین کردم.. اما از نظر من، شمدو نفر از اول هم مناسب هم نبودین.

من دوستش دارم ..

متاسفانه.. دوست داشتن یعنی چی آخه..؟ این چه دوست داشتنیه که مدام با هم جنگ

دارین..؟ شده سه روز و بدون دعوا و بحث بگذرونید..؟

نمی دانست دوستی ی بین صدوقی و تینا چیست. اهمیتی هم نمی داد. فقط به اجبار داشت ورژن های تازه ایاز مردی را می

شنید که به کامل بودنش معتقد بود.

نصف بیشتر مشکلات بخاطر این که من الکل استفاده میکنم.. کاش می تونستم تمومش

کنم. می خوام فرهاد اما نمی شه.. نمی تونم ..

اگه بخوای میشه..

نمی تونم.. از دیروز بهش لب نزدم دارم دیوونه میشم.. امروز صبح فقط زرداب بالا
آوردم.. مازیاردیشب خونه نبود.. هر وقت

که بهش احتیاج دارم نیست.. می ب بینی.. درد من که فقط مادرش نیست.. مازیار کلا
نیست..! همیشه درگیر مقاله و پروژه و کار و کار و کار ..

خیلی خب حالا، شغلش همینه

تینا بد اخلاق جواب داد: همه ی شما مردا همین بهانه رودارید.. دقیقا همین قدر از خود را
ضی.. کار..؟ من جزو زندگی

اونم.. من آدمم.. نیاز به توجه و همراهی دارم.. نه ازش پول می خوام نه هیچ چیز دیگه.. می
خوام وقتی بهش احتیاج دارم کنارم باشه.. این توقع زیاده از مردی که قراره شوهرم باشه..؟
دفترچه نبود.. یک لحظه بیشتر هم نمی خواست آنجا بماند.. دست هایش آنقدر یخ کرده بود که
تقریبا حسشان نمی کرد.. راه

رفته را برگشت.. صدای صدوقی هنوز می آمد: توقع زیادی نیست.. اما یه آدم نمی تونه
همه ی ایده آل های یکی دیگه باشه.. به همین راحتی..

خودش را داخل راهرو انداخت.. گوش هایش مثل وقتی که بهار تفاع می رفت گرفته بود و گنگ
می شنید.. نفسش را بیرون

داد.. گوشی موبایلش که زنگ خورد، همه ی تنش لرزید.. اگر سی ثانیه قبل زنگ خورده
بود، رسوا می شد.. حضور در جایی که

نباید و گوش دادن به حرف های که نباید نه در شخصیتش بود و نه در تربیتش. خانجون همیشه می گفت خیلی وقت ها باید گوش هایش را بگیرد تا نشنود .

گوشی را از جیبش بیرون کشید و سرعت بیشت ری به قدم های ش داد. شماره ی مازیار بود. پشت هم پلک زد. این که تینا چه

نظری راجع به مازیار داشت اصلا و ایدا به او مربوط نمیشد. دانسته های او از مازیار شهرت شغلی و کاریاش بود. نفس عمیقی گرفت و دل اش را پر کرد. سر انگشتش می لرزید. ردتماس داد. آمادگی این را نداشت که با مازیار حرف بزند. دوباره سوار آسانسور شد. باید دفترچه اش را پیدا می کرد .

xxx

خسته بابت روز کاری شلوغ و هیجانات توام با آن از سرویس پیاده شد. از آفتاب داغ تابستان ی جز نور بدننگی باقی نمانده

بود. نفسش را بیرون داد و از خیابان گذشت. ون ارشاد کمیان طرف تر پارک کرده بود. ساناز حسابی از این ون ها می ترسید. چند باری پیش آمد که وقت رفت و آمد از خیابان هایشلوغ جلویش را گرفته باشند. بی حوصله دستی به چت ری

هایش کشید و کیفش را روی شانهمحکم تر کرد. آخرین چیز یکه می خواست گرفتن یک تذکر در مورد مو یا لباسش بود. از کنارشان گذشت و کمی جلوتر در صف تاکسیایستاد. دفترچه ی لعنتی پیدا نشد. تمام ساعات باق یمانده ی روزش به فکر

کردن راجع به آن گذشته بود و در نهایت بد و بیراهی که بابتاین سر به هوایی به خودش نسبت داده بود هم

نتوانست، کمیارامش کند. گوشی موبایلش را برای چک کردن ساعت بیرون کشید. با دیدن تماس دیگریاز مازیار لب روی هم فشرد. این دومین تماس بی پاسخ امروزش بود. کمیاز صف فاصله گرفت و رویاسم مازیارانگشت کشید و منتظر ماند .
روی دومین بوق گوشی را برداشت .

سلام استاد..بیخشید متوجه ی تماستون نشدم ..

دوبار تماس گرفتم ..

دو دختر جوان جایاو را در صف تاکسی گرفتند. به ناچار پشتسرشان ایستاد:امروز خیلی شلوغ بود.مهندس علامه برای جلسه از من خواستن که برم ..

چه جلسه ای..؟

شاید بهترین کار گفتن بهمازیار بود.مطمئنا یکیاز دفترچه خبر داشت: یه جلسه راجع به بازاریابی و تبلیغات تو شهرستان بود ..

طرح دادی..؟

دوباره روی موهای پیشانیاش کشید.میل زیادی داشت تا لبهی باغچه بنشیند.خستگی کلافه اش کرده بود:بله..منتها آقای کاشف و صدوقی خیلی خوششون نیومد.مهندس علامه همحرفی نزد .

مهم نیست..

صدایش دلخور شد:اما برای من مهم بود.اولین طرحی بود که تو یه جلسه ی واقعی تونستم ارائه بدم ..

فکرت و مشغول نکن .

صدایش طوری بود که انگار عجله داشت. نگران شد: طور یشده.. کجایی شما..؟

امشب پرواز دارم. نگفتم بهت ..

شانه بالا داد: نه، کجا میرید ..؟ اصفهان.. گلنوش ..

بله

این دو روزی که من نیستم می تونی بری دفتر..؟ حتما باید ایمیل ها چک بشن و سفارش ها رو بررسی کنی. چون از کارت مطمئن هستم دارم بهت میگم که بری..

مگر چاره ی دیگری هم داشت. وارد پیاده رو شد و خودش را کنار درختی چسباند: باشه، میرم..

ممنون، کار یداشتی هم باهام تماس بگیر، هر وقت و ساعتی بود. اگه جواب ندادم، پیام بذار

فکر همه جای ش را کرده بود و حالا با خیال راحت چمدان می بست. قبل از انکه دهانش را جمع کند کلمات بیرون پرید: تنها میری استاد..؟

سکوت مازیار کوتاه بود. اما باعث شد به همان سرعت از بیان کردنش پشیمان شود. قبل از

آنکه چیزی بگوید مازیار به حرف آمد: آره.. تنها می رم ..

دست ازادش را دور خودش حصار کرد: یه چیزی باید بگم ..

بگو برام ..

این مرد نفهم بود..؟ همانطوری که تینا می گفت..؟ حتی با لحنارامش هم می توانست اوضاع را

از پشت گوشی مرتب

کند: یه دفترچه یادداشت دارم که همیشه همراهم هست. امروز هم تو جلسه بردمش. اما وقت برگشت یادم رفت از روی میز برش دارم ..
خب ..

ناخن شستش را زیر دندان گرفت: برام مهمه، اما نمی دونم چطوری پیداش کنم ..
بهمنشی دفتر بگو، حتما وقتی برای مرتب کردن میز اومده برش داشته
آخه دفتر آقای باستانی بودیم ..
برای چیا اونجا ..؟

صف تاکسی مرتب پر و خالی می شد: نمی دونم .. مهندس علامه گفتن بریم اونجا ..
صدای مازیار آنقدر واضح نبود که متوجه بشود. نفس عمیقی گرفت تا شجاعت گفتنش را پیدا کند: میشه کمک کنید پیداش کنم ..؟
الان اون دفترچه انقدر مهمه ..؟ بله، آخه اسم شما هم توش هست ..

خجالت زده ادامه داد: می دونم خیلی مسخره است .. یعنی اصلا چرا باید همچین اتفاقی بیافته. هر کسی ممکنه چیزی و جا بذاره. حتی پنج دقیقه هم از زمانی که اتاق و ترک کردم و دوباره برگشتم نگذشت. اما دفترچه نبود ..

اسم من ی عنی چی ..؟

بیشتر خجالت کشید اما مجبور بود حرف بزند: چیزی ننوشتم.. اصلا عادت دارم وقتی خودکار دستم می مونه یه جایی و

بنویسم.. اسم شما و یه سری متن دیگه گوشه و کنار دفترچه نوشتم ..

مثل دفتر خاطرات ..

نالید: استاد!! ..

کی تو اتاق بود..؟

صدوق ی کنارم نشسته بود. کاشف، مهندس علامه و باستانی او، داری من و با دار و دسته

یاوشن رودررو

میکنی.. امیدوارم چیزایی که تو دفترچه نوشتی باعث دردرس نشه چیز بدی ننوشتم

استاد.. اون که دفتر خاطرات نبود ..

مازیار خندید: نگو که دفتر خاطرات هم داری..

نخیرم..

صدای خنده اش بلندتر شد: باعث شدی بخندم. این یه امتیاز مثبت میشه برات. باهام

خدا حافظ ی کن تا ببینم دفترچه ی

محبوبت دست کی مونده که الان با خوندنش فکر ضربه زدن بهمن و داره تو سرش جولان

میده

چیزی نمانده بود گریه کند. حتی تر شدن چشمش را حس کرد: ببخشید.. هیچ چیزی نیست

که باعث دردرس بشه.. اصلا چیزی

نیست.خودم فردا می گردم دنبالش..همه ی مسئولیت هم پایخودم..

مهم نیست گلنوش..داشتم باهات شوخی می کردم ..

کار اشتباهی کرده بود.مطرح کردنش با مازیار دومین اشتباهش بود .

برو خونه،حسابی خسته شدی باشه

گوشی را داخل ج ییش سر داد و پشت هم پلک زد تا اشکش نچکد.احمق بودن که شاخ و دم

نداشت.ته صف ایستاد.زندگی ادامه داشت ..

xxx

دلم خواست دوباره پست تقدیمی داشته باشیم ..

این پست تقدیم میشه به آقای بابک و تا پیک عاقبت یک روزباید به خانه برگردی:

xxx

سردرد را بهانه کرد تا چند ساعتی تنها باشد اما دلش آرام نگرفت.از وقتی پا به خانه گذاشته

بود فری و دخترهای ش آنجا بودند.دیدن چشم های گریان خان جون نشان می داد دوباره

قهرودعوایی بین فری و شوهرش پی ش آمده و کار به قهر

کشیده است.پشت دستش را به قوری کشید.هنوز گرم بود.برای خودش لیوانی چای ریخت و

به حال رفت.حتی حوصله ی

مبل و صندلی هایان طرف تر را نداشت.همانجا کنار پشته و تشکچه ی خانجون نشست و

زانوهایش را جمع کرد.سحر و سپید با دهان های باز و موهای ژولیده خوابیده بودند.فری

خمشد و ملافه ی روی تنشان را مرتب کرد.ساناز از آن طرف

اتا ق برایش چشم و ابرو آمد. زبان اشاره اش به لطف ساناز خوب بود. داشت با اشاره به در و ساعت می گفت که چیزی تا آمدن پدرشان نمانده است.

شانه بالا داد و به خانجون نگاه کرد. از دم غروب تسبیح به دست فقط ذکر می گفت. حتی شام هم نخورده بود. دلش

سنگین شد. این روزها آنقدر مشکلات ریز و درشت از سر و کول مردم بالا می رفت که همه یابین بگیر و ببندها داشت طبیعی می شد. همین دو سه شب قبل، داد و هوار مستاجر روبرویی بلند بود. لیوانش را پا بین گذاشت: خانجون.. خانجون ..

سر تکان دادن خانجون یعنی این که صدایش را شنیده بود. کمی خودش را جلو کشید: یه لقمه درست کنم بخوری..؟ شب معده ی خالی اذیت میشی ها ..

فری انگار تازه متوجه شده بود که خانجون غذا نخورده است. دوباره ملافه ی روی بچه ها را مرتب کرد: آره مامان، گلنوش راست میگه می خوام قرص بخوری معده خالی اذیت میشی.. به سعید زنگ زدی..؟ فری غرید: مامان! ..

بهش زنگ بزن بگو صبح بیاد اینجا..

این بار فری مالید: تو رو خدا مامان.. بذار دو روز به حال خودم باشم ..

کاری با تو ندارم. می خوام ببینم درد اون چیه.. تو اینج ا بمون، بالای سرم.. حسن هم که چیزی نمی گه

این یکی را خیلی مطمئن نبود. نه این که پدرش بدجنس یا بی وجدان باشد. فقط میان دعوای فری و شوهرش همیشه حد وسط را نگه می داشت. یکی دو روزی میزبان فری و بچه هایش می شد اما بعد خودش آن ها را می رساند به خانه شان تا قهر بعدی.

ساناز هم خودش را روی فرش جلو کشید: می گم خانجون، می خوام چی بگی بهش..؟ خانجون دوباره زیر لب ذکر گفتن را شروع کرد. کاش ایمانش کمی مثل خانجون بود و در هر شرایطی با ذکر گفتن آرام می گرفت. فری هم زانوهایش را حصار کرد: شوهر چیه اصلا.. خر شدم ..

سانی لب برچید: الهی بمیرم..

خدا نکنه عمه... ولیاز من می شنوین ها، اصلا ازدواج نکنید..

خانجون الله و اکبرش را بلندتر گفت: این چیزا رو یادشون نده ..

خب راست می گم، شوهر کنن می شن مثل من بدبخت، یا اون آجی فرزانه که آب خوش از گلوش پایین نرفت. اصلا تو خاندان ما، ازدواج کردن نحسی داره ..

لعنت خدا بر شیطان رجیم..! ببین نصف شبی چی میگه..

ا..مامان! ..

به چشم غره ی خانجون خندید. فری آه بلندی کشید:

انقدر مشکلات زیاد شده، ملت سه جا کار می کنن، سگ دو می زنن برای

درآوردن پول. آخر شب می رسن خونه انقدر خسته ان که اصلا نمی پرسن کی زنده است کی مرده.. جای خوابیدن می میرن و صبح دوباره زنده میشوند..

سانی دوباره لب برچید: الهی بمیرم..

فری پشت دستش کوبید: ||..تو هم هی الهی بمیرم.. واسه چی بمیری.. می گم یعنی همش هم تقصیر مردا نیست. کلا زندگی کردن سخت شده ..

زنگ بزن به سعید صبح بیاد اینجا. کارش دارم ..

مامان، حالا من میگم زندگی سخت شده. ولی سعید از همون اوله م خون به دل من و این بچه ها کرد. دستم تو جیب

خودم میره و اختیار هیچی رو ندارم خبر مرگم زندگی نمی کنم .. خودش را جمع تر کرد و دست ها را دور زانو محکم تر گره کرد. فری سرش را بالا گرفت و تند و تند پلک زد: با همه چی کنار

میام که تهش یکی از اون در اومد تو، بگه خسته نباشی.. بگهمی دونم کم میذارم.. بگهمی فهمم .. سانی نچی کرد: من شوهر نمی کنم ..

فری میان گریه اش خندید: آره جون عمه ات ..

لیوان چایش یخ کرده بود. صدای باز شدن در حیاط را شنید. پدرش به خانه برگشته بود. فری با کف دست چشمش را خشک

کرد: به داداش چی بگم..؟

خانجون دوباره الله و اکبر گفت: همه برید بخواید. خودم باهاش حرف می زنم ..

فری و سانی زودتر راه افتادند. قبل ایستادن دست خانجون را گرفت: به بابا بگو زمین و بفروشه.. ما به جهنم، این دو تا بچه گناه دارن ..

میگم مادر.. تو پاشو برو بخواب.. دیروقت شده صبح خواب می مونی..

شب بخیر گفت و به اتاق برگشت .

...

فری کف اتاق تشک پهن کرده بود. سانی هم روی تخت با گوشیش مشغول بود. بلوزش را

درآورد و تاپ راحتی پوشید. گوشی موبایلش را برای دی دن ساعت چک کرد .

پیامی از مازیار داشت. نشست و به لبه ی پنجره ای که بالای تختش بود تکیه داد .

"با حامد هماهنگ کردم فردا و پس فردا نری کارخونه. یادت نرها میلا رو چک کنی.. کار

یداشتی هم تماس بگیر.."

ساعت ارسال پیام، نیم ساعت قبل را نشان می داد. در سرش احساس منگی و خستگی می

کرد. برای مازیار جواب نوشت .

"باشه "

گوشی را کنار بالشش گذاشت: سانی یه ملافه برای فری بذار .. سر تکان دادنش را زیر نور

بدننگ لامپی که به سقف راهرو آویزان بود ،دید. دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی

گذاشت. پدرش باید با فروش زمین موافقت می کرد. آن وقت دست فری هم به جایی بند

می شد. زندگی خوشان هم می

توانست راحت تر از حالا شود. و بیره ی کوتاه گوشی توجه اش را جلب کرد. از طرف مازیار

بود "باشه یعنی چشم..؟ غر زد: پررو ..

تایپ کرد: رسیدین..؟ بله، دارم مطالعه می کنم شانه بالا داد: پس مزاحم نمی شم ..

فردا یادت نره ..

غر زد:چشم..خوبه..؟

همیشه حرف گوش کن باش..راستی..

چند ثانیه سکوت بدون هیچ پیامی گذشت.کنجکاو تایپکرد:راستی چی..؟

دفترچه ات پیدا شده .

وای..جدی..؟ دست کی بود..؟

مهم این که پیدا شده.اومدم بهت می رسونم ..

خب بگین دست کیه میرم می گی رم ..

دست نامزدم ..

هینی کهمی رفت از دهانش بیرون پیرد را خورد:اما..نامزدتون که تو جلسه نبود ..

نمی دونم..مهم نیست.برگشتم بهت میدم..

دلشوره به جانش افتاد:امم...آخه ..

چی شده..؟

حاضر نبود چیز بگوید.نفسش را فوت کرد بیرون.سرش سنگی ن تر از قبل شده بود:هیچی..

رخشان بله

چیز خاصی تو دفترچه ات بود..؟

لبش را گزید: نه به خدا.. گفتم که یه سری چیزا نوشته بودم. چند جا هم اسم شما.. فقط همین باشه، نگران نباش.. میدم بهت ..

اما نگران بود. مازیار تا یپ کرد: شب بخیر..

جواب داد: شب بخیر..

آنقدر به گوشی زل زد که صفحه تاریک شد. به پشت دراز کشید و چشمانش رار وی هم گذاشت. شاید فردا روز بهتری می شد ..

xxx

آمدن تینا به فرودگاه عجیب بود. سابقه نداشت با همچین اسقبالی روبرو شود. تاریک ترین قسمت مغزش شروع به هشدار داد. نگران این شد که تینا از خودش رفتار نامناسبی نشانه مکارانش دهد. اما این فکر خیلی کمتر از یک لحظه فراموش شد. لبخند بزرگ و گرم تینا داشت نگرانی اش را از بین می برد: غافلگیرم کردی..

تینا قدمی به جلو برداشت و دستش را فشرد: رسیدن بخیر عزیزم..

دستش را پشت بدن تینا گذاشت و سمت همکارانش چرخید تا آن ها را مرعفی کند. چند دقیقه ی کوتاه به احوالپرسی گذشت بعد با خداحافظی کوتاه ی راه افتادند. تینا دست دور بازویش حصار کرد: خوش گذشت..؟

کیف دوشیاش را روی شانهمرتب کرد: سمینار و هتل. چیز بیرای خوشگذراندن نداشت. اما روی هم رفته خوب بود

تینا دوباره لبخند زد. چتری خوشرنگی تا برآمدگی ابرویش را پوشانده بود. روسری طرحدار بزرگی را دور سرش پیچانده بود و روی شانه‌ی راست گره زده بود: حالت خوبه..؟ تینا سر تکان داد: اوهوم، خسته‌ای..؟ یه کم میشه برای شام بریم بیرون..؟

گذاشت: می‌خواهی یه کم چشمات و بیند خستگی در بره ..

گوشی موبایلش را از جیب کتش برداشت: خوبم ..

پس یه کم موزیک گوش بدیم. نفسش را بیرون داد و دست بهدل شد: همه چی روبراست..؟ اوهوم ..

تینا.. مطمئنی..؟

خندید: آره، باید طوری می‌شد..؟

عجیب بود که جر و بحث چند روز اخیر را مرور نمی‌کرد و بایتش گلایه‌ای نداشت. یاد لگدی که به میشل زده بود افتاد: میشل خوبه..؟

تینا سر تکان داد: دادمش به فرناز

سکوتش باعث شد تینا نگاهش کند: گفتم یه مدت نگهش داشته باشه تا حالم بهتر شه. راستش می‌خواستم یه چیزی بگم ..

انگار حالا همه چیز طبیعی‌تر بود: چی شده..؟ می‌خوام الکل و بذارم کنار مازیار ..

با سر انگشت پیشان‌یاش را فشرد: بذاری کنار..؟

میدونم..تا حالا چند دفعه گفتم اما نتونستم.اما این دفعه جدیه تصمیم برای ترک الكل اصلا کار راحتی نبود.فکر کردن به شرایطی که باید برایاین ترک تحمل می کرد و در نهایت هیچ چیزی عوض نمی شد،خسته ترش کرد .

خوبه..این دفعه از یه مشاوره کمک بگیر تینا..باید رویاصول پیش بری..

می دونم ..

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گوشی را مقابل صورتش گرفت.یاد گلنوش و دفترچه اش افتاد:اون دفترچه پیش تو مونده..؟

تینا کوتاه نگاهش کرد:مال اون دختره..؟ دفترچه رخشان،انگار بعد جلسه جا گذاشته بود .

اوهوم.. پیش من بود چطور..؟ دادی بهش..؟ تینا سر تکان داد:آره

دو شب قبل که گلنوش گفته بود اسمش را داخل دفترچه نوشته به خنده انداخته بودش.یاد زمانی افتاد که تازه وارد دانشگاه شده بود.یکیاز دانشجوها همیشه پای جزوه شماره ی داخلی خوابگاه پسران را می نوشت.تا مدت ها این جزوه دست به دست می شد و هر از گاهی باعث خنده و تفریحشان می شد .

به عمو گفتم اخراجش کنه

چی..؟ به عمو گفتم اخراجش کنه چی..؟ بی خیال شانه بالا داد:بودنش لزومی نداره ..

روی صندلی سمت تینا چرخید: یعنی چی این حرف..؟ اصلا متوجه هستی..؟

تینا نیم تنه اش را جلو کشید و از صندلی پشت کیفش رابرداشت:بین تو دفترچه اش مدام اسم تو رو نوشته ..

دفترچه ی گلداری را روی پایش انداخت: می خوام یه دختر بااعتبار و آبروی ما بازی کنه..؟
 نفشش را بیرون داد و دفترچه را ورق زد. با خودکار رنگی محاسبات و نت برداشته بود. چند
 ورق جلوتر و یک مازیار ساعدی با رنگ مشکی. چند ورق جلوتر و خط خطی هایی که
 رویاسمش کشیده بود. ابروهایش در هم گره شد: خب که چی..؟ مازیار!
 دفترچه را روی داشبورد پرت کرد: مازیار چی..؟
 تینا چشم گرد کرد: اصلا برات مهم نیست..؟ دختره ازت خوشش
 میاد..

خندید: بخاطر این که اسمم و نوشت..؟
 نمی فهمی یا خودت و زدی به نفهمی مازیار. ببین من نمی خوام عصبانی بشم. اصلا هم ب ی
 منطق نی ستم .
 با فکر به این که همین حرف ها را تحویل باستان ی داده باشد بیشتر گر گرفت: تو به عموت
 چی زی نگفتی..
 لحنش هشدار گونه بود. تینا به تایید سر تکان داد: گفتم.. نمی خوام اون دختر تو کارخونه
 باشه. اصلا معلوم نیست از کجا پیداش کردی و آوردی اونجا. من دارم سعی می کنم آرام
 باشم. چون تو رو می شناسم و می دونم که همچین آدمی نیستی. اما این دلیل نمیشه اجازه بدم
 این دختر نزدیک باشه
 بیشتر از آن که نگران گلنوش باشد از این که تینا جرات کرده بود بدون لباس با او راجع به
 کسی که به کارخانه آورده بود تصمیم بگیرد عصبانی بود .

قبل از آن که چیزی بگوید تینا نگاهش کرد. دوباره لبخند به لبداشت: بیا شبنم و خراب نکنیم..

خرابش کردی..

مازیار.. خواهش می کنم. چرا همه یادم ها برای تو مهم تر از من هستن..؟

چه ربطی داره الان تینا..؟ تو با این کارت بهمن توهین کردی. متوجه هستی..؟

سعی کردم کاملا منطقی برخورد کنم. اما لازم بود بدونه که حق نداره هیچ فکر و خیالی توی سرش داشته باشه

دفترچه را پر حرص گرفت و تکان داد: بخاطر چند تا دونهاسم...؟ این خانم تو دفترم کار میکنه. فکر کردیا که خیالی به سرش بود اون و می نوشت..؟ تو دفترت..؟ چرا من نمی دونم..؟

تو کی هوشیار بودی که بتونم باهات حرف بزنم..؟

نمی خواست مستی تینا را در صورتش بکوبد اما حرف از دهانش خارج شده بود. کلافه دستی به صورتش کشید: لعنتی.. صدای تینا خالی و بی حس بود: هوشاری نبودم..؟ مشکلا لکلی بودن من نیست. اصلا مشکل هیچ چیزی نیست جز این که تو دوستم نداری، مگه نه..؟

با کف دست پیشان یاش را فشرد: بس کن..

تو هیچ کی و دوست نداری.. آدم خودخواه..! آگه این دختره رو دوست داشتی دلم نمی سوخت. اما در هر وضعیتی سنگ اون کار لعنتی و به دل می زنی

عصبانی خروشید: مگه غیر کارم چی دارم..؟ تو برام چیکا رمیکنی..؟

انگار هر دو به یک تلنگر احتیاج داشتند تا حرف هایشان را بزنند. تینا لب زیر دندان گرفت تا لرزشش واضح نباشد: من..؟

آره تو.. توئی که از همه ی دنیا توقع داری، برای من چیکار کردی..؟

من کسی بودم که از عمو خواستم تا تور و بالا بکشه

تو...؟؟ هاه.. خوبه.. واقعا خوبه.. الان داری بهم میگی تو بودی که من و دکتر ساعدی کردی..؟

؟؟؟؟

دست های ش مشت شد: تو..؟ تینا در صورتش زل زد: آره، من ..

با دی دن دانیال خندید: دان ی...

پسرک سرخ و سفید شد و دست هایش را مشت کرد: س..سلامخاله

با کف دست روی بازوی دانیال کوبید: دلم برات تنگ شده بود دانیال.. خوبی؟ بقیه کجان..؟

آمده بود نبی را ببیند. با دی دن دانیال پشت دستگاه کپی

تعجب کرد. این که راحله هم به کارش برگشته بود یا نه را نمی دانست. دانیال خندید و لپ

های تپلش

لرزید: خو.. خوبم.. میرم باشگاه دو.. دوباره.. خیلی.. خوبه ..

نگاه کوتاهی بهمیزش انداخت. روزی که پشت این کیز نشست تا کار کند خیال می کرد دنیا

به آخر رسیده و دی گر راهی

برای بازگشت به دنیای قبل وجود ندارد. آشنایی با مازیار مثل بازشدن دریچه های تازه به دنیای پی ش رو بود. نفسش را بیرون داد: نبی کجاست..؟
-رفته بانک..

روی صندلی نشست و دوباره به اطراف نگاه کرد. همه چیز مثل قبل بود. جعبه ی دستمال کاغذی گوشه ایافتاده بود. لیوان خودکارها شلوغ و درهم و برگه ها یاضافی پخش میز بودند. شانهبالا داد: ای نبی شلخته

دانیال خندید. نبی قرار بود برایاین پسر پدری کند. شک نداشت که از پس این کار برمیامد. نبی در همه ی تصمیم گیری

هایش خوب بود. چون همیشه سعی می کرد همه برنامه هایش را بهمرحله ی عمل برساند. نگاهی به ساعت مچیاش انداخت و گوشی موبایلش را چک کرد. با دی دن نبی که از پله هاپایین میامد ایستاد: نبی هم اومد

قبل رسیدن نیاز مغازه بیرون زد. محمود بیرون مغازه ایستاده بود. با دیدنش نیش باز کرد: احوال مهندس.. چه عجب یاد فقیر فقرا کردی

سر تکان داد: سلام.. خوبی شما..؟ نبی با دی دنش ابرو بالا داد: نگفتی میای چشم غره ی کوتاهی دور از چشم محکود برایش آمد: من همخوبم.. مرسی..

محمود قهقهه زد: تحویل بگیر نبی

نبی غر زد: باشه.. شما بفرما به کارت برس آق محمود ...

به خداحافظی محمود جواب داد و به پله ها اشاره

کرد: بیرون حرف بزنیم؟ دانی مغازه است _ چی شده..؟

_هیچی..

_ جون نبی چی شده.. راستش و بگو گلنوش ..

خندید: بیا برو...چه قسم میدی مرت یک ه

کنار هم از پله ها بالا رفتند: طوری نشده.. تو که معرفت نداری به تماس بگیری ببینم چی

کردی. دانی برگشته..؟ پس راحل ه کجاست..؟

نبی با کف دست پس سرش را خاراند: یه کم کوتاه اومده

_ راست میگی نبی ..؟

_ دروغم چیه بابا.. اما براش قاطی کردم.. دیدم جواب نمیده. رفتدم خونس. نازی و بردم که

صاحب خونس نگهمرد غریبه اومد کارش داشت. دیدم گذاشته رفته ساوه

_ هیع.. با دانی رفته بود ساوه..؟

_ آره دیگه.. منم بکوب رفتم ساوه. نازی و هم بردم خندید: وای.. پس فیلمی داشتین..

_ آره.. زنگ زدم جواب نداد. پیام دادم گفتم من بیرون خونه بابابزرگ دانی هستم. جواب

ندی میرم از خودش خواستگاریت می کنم ..

چشم گرد کرد: دروغ ..

نبی خندید: خر شده بودم. دختره پیروم و درآورد این چند وقت. اونروز هم قاطی کرده بودم ..

این که یکی برای علاقه و خواستن تا تهماجرا برود یک جورهاییدلچسب بود. حرف هایی که می خواست به نبی بگوید را

درز گرفت:اون روی چیزت و نشونش دادی پس..طفلی راحل ه _ اونم کم نیاورد. گفت برو در خونش و بکوب تا برم خودم و گمو گور کنم.نازی دید داریم بحث می کنیم گوشه و گرفت . باهاش حرف زد.بعد هم گفت برگردیم.گفتم پس راحله چی..؟اگه برنگرده..؟ نازی گفت میاد..

ساکت یه نبی نگاه کرد.نب ی دوباره روی موها پنجه کشید:اما اومد..فرداش برگشت.دانی هم اومد مغازه.نازیانگار دارهمامان و نرم می کنه.خواهر خودمه؛میره تو مخ

بعد خندید.چشم هایش برق زندگی داشت.مثل چشم های سانازوقتی ذوق زده از چیزی حرف می زد.شالش را مرتب کرد و خودش را زیر سایه کشید:بد پيله..خوشحالی...؟ _ نه بابا...تا عقدش نکنم خیالم راحت نمیشه.من همش فکر می کردم بی زبون و بیازاره.اما به وقتش خیلی رو اعصابه خندید:دستش درد نکنه.کسی که بره رو اعصاب تو ایول داره نبی.. _ بیا بریم پایین دیگه..اینجا چرا ایستادیم..

_ باید برم.اومدمیه سر بزنم ..

_ باز خودش و لوس کرد.بیا بریم دیگه..

_ جون گلنوش کار دارم..می گم نبی..

_ جون

_ هفته ی بعد نیام ببینم بی ما عقد کردین..؟ یعنی زنده نمی ذارتت ساناز

_ نه بابا.. ب ی شما مگهمیشه.. تو دعا کن از خر شیطون بیاد پایین..

_ میاد..

_ جدی نیای پایین..؟ ناهار و می موندی عینکش را بیرون کشید:مرسی..برم به کارام برسم

..

نبی گوشی موبایلش را چک کرد:میری دفتر...؟

به نبی گفت می رود.اما خیال رفتن نداشت.خدا حافظی کردند واز نبی فاصله گرفت.مازیارشب قبل تماس گرفته بود تا

برای کار به کارخانه نرود.هیچ توضیحی نداده بود.اما حدس می زد ماجرا از کجا آب می خورد.حس هایش متفاوت

بود.بابت دفترچه شرمنده بود.با ای ن کهمتن خاصی ننوشته بود اما تکرار اسم مازیار کار درستی نبود.حق می داد که تینا

بابتش عکس العمل نشان دهد.از طرفی حس بدی به خودش داشت.این کهمثل بچه دبستانی ها تنبیه شده بود کمی بی انصافی بود.نفسش را بیرون داد.ای ن تابستان خیال تمام شدندداشت .

سعی کرد نگاه خیره ی مازیار را نادیده بگیرد.هیچ قصدی برای آمدن به دفتر نداشت.اما مازیار مجبورش کرده بود تا آنجا بیاید.بعد همانطور دست به دل روی کاناپه نشسته بود ونگاهش می کرد.عصبی کنار ناخنش را با سر انگشت لمسکرد.اما

به خودش اجازه نداد ساکت بماند. حالا که آمده بود حرف می زد .

فکر کردم نیازی به توضیح دادن نیست. یعنی از وقتی گفتین که کارخونه نرم متوجه شدم که اتفاقیافتاده .

سرش را بالا گرفت و بهمازیار نگاه کرد. اخم هایش در هم بود. ته ریش صورتش را خسته و بدخلق نشان می داد. شبیه به پدرش وقت هایی که حوصله ی حرف زدن نداشت اما کل ی حرفدر سرش رژه می رفت و فکرش را مشغول می کرد .

همانطور که کلمات را پشت هم ردیف می کرد مشغول ردیف کردن خودکار و برگه هایش شد. ای ن چندمین دفعه ای بود که به اجبار وسایلش را از جایی که به ان تعلق خاطر داشت جمع می کرد. دانشگاه، مغازه ی نبی و در آخر از محل کاری که مدت ی مشغولش کرده بود. لبش را روی هم فشرد و سرفه ی کوتاهی کرد تا گلوش باز شود: گفتین پیام تا حرف بزنیم. هر چند حرفی نیست.

مازیار هنوز با اخم های درهم نگاهش می کرد. کم کم معذب می شد: جسارت نمی کنم. اما اگه کاریاز دستم برمیاد تا سوتفاهمی که پیش اومده برطرف بشه، بهم بگید. حتما ننوشتیدنی میدم ..

سوتفاهم...؟

بالاخره حرف زده بود. صدایش برخلاف صورتش بداخم نبود. فقط خسته به نظر می رسید. خودکارها را میان مشتش فشرد: فکر کنم بخاطر موضوع دفترچه ازم خواس تین به کارخونه نرم. مگه نه..؟

کلافه دستش را تکان داد: دفترچه..دفترچه..آخه وجود یه دفترچه و چند تا اسم چه اهمیتی داره..؟

نفسش را حبس کرد. مازیار دست به دل شد و شانه بالا داد: فکر میکنی اولین دفعه است که یکی از دانشجو هام همچین کاری می کنه..؟

احساساتش تحریک شد. نمی دانست بیشتر خجالت زده شده یا عصبانی و حق به جانب. قبل از آنکه حرفی بزند مازیار دوباره به حرف آمد: خودت که می دونی شرایط دانشگاه و استادو دانشجو، ممکنه چطور باشه.. مطمئنا تو هم دیدی و شنیدی. پس اتفاق عجیبی نبود .

مشت هایش را روی پا سفت کرد: همچین کاری..؟ منظور تون چیه..؟

ولش کن..هر کسی می تونه تو فکر و ذهن خودش هر چیزیداشته باشه. چه ربطی می تونه به بقیه داشته باشه..؟ راه گرفتن عرق را روی تیره ی پشتش حس کرد. انگار این مرد قصد داشت حسابی خجالتش دهد. دوباره دهان باز کرد تا در

دفاع از خودش حرف بزند، اما مازیار نگذاشت: من توضیح نمیخوام. چه اهمیتی داره نوشتن یه اسم..؟ از نظر من هیچی..

فقط یک اسم بود..؟ خب بیشتر از آن نبود. شاید گهگاه ی کمی شیطننت لابلای تفکرات و محاسباتش راهمی گرفت. اما آنقدر عمیق نبود تا او را وادار به کاری کند. شاید هم بود و به ان دقت نمی کرد .

مازیار خیره نگاهش می کرد. طوری با دقت انگار می خواست ذهنش را بخواند. سرش را تکان داد: آگاه اجازه بدید من دیگه برم ..

مازیار ساکت نگاهش کرد. از وقتی آمده بود همینطور نگاهش می کرد. انگار چشم هایش زبان داشتند و توییخش می کردند

من اشتباه کردم. قبول دارم. اما واقعا چیزی نبود که بخواد باعث سوتفاهم بشه. از اونجایی که گفتین کارخونه نیام، به این نتیجه رسیدم که اومدنم به دفتر درست نیست.

چرا..؟

سوال های سخت می پرسید. اگر چه دختر قویای بود اما تحملان همه فشار را نداشت. نفسش را فوت کرد بیرون تا کمی آرام شود: شما غیر این فکر می کنی..؟ کار کردن اینجا برات چه ارزشی داره..؟

ازت سوال پرسیدم گلنوش، بهم جواب بده بهم لذت میده

ابروهای مازیار بالا پرید. جمله اش را اصلاح کرد: لذت میده چون کاریه که دوستش دارم. مربوط به رشته ی درسیم میشه. مهم تر از اون بهم استقلال میده.

پس اون جملاتی که از وقت اومدن ردیف کردی چیه..؟ خوابت نبره بهم جواب بده. اوی که احتیاج به چند ساعت استراحت داره منم نه تو ..

از کجا می دانست شب راحتی را گذرانده کهمی گفت احتیاج به استراحت ندارد. شب قبل بحث و جدال فروش زمین بود. آمدن سعید و بهانه گیری دخترها برای رفتن با پدرشان باعث شده بود حال خانجون بد شود. کار به درمانگاه و نوار قلب

و قرص زیر زبانی کشید. پشت پلکش را لمس کرد: الان باید چیکار کنم تا شما اجازه بدی برم..؟

مازیار دست بلند کرد و خروجی را نشان داد: هیچ اصراری برای نگه داشتن کسی که این همه دلیل منطقی برای موندن داره و نمی مونه نمی کنم. می تونی بری..

پاهایش حسی برای ایستادن نداشت. سعی کرد از جا بلند شود. امانی توانست .

صدای مازیار این بار آرام تر بود: برای هیچ تصمیمی عجله نکن. کارخونه هیچ ربطی به دفتر نداره. کسی قرار نیست بهت بگه دیگه نمی تون یا اینجا بیای.

دلش می خواست پرسد از کجا معلوم که دفعه ی بعد، خود مازیار عذرش را نخواهد. اما زبان به دهن گرفت و ساکت ماند .

هنوزم می خوام بری...؟ ایستاد: می خوام قهوه آماده کنم ..

مازیار خندید و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد: غلیظ لطفا ..

گفتین خوابتون میاد

آره، اما الان وقتش نیست. کلی کار عقب افتاده داریم .. می خوام بینم این چند روز که نبودم چند تا قرارداد و به فنا دادی..

چشم گرد کرد. خوب بود که مازیار نمی دیدش: هیچی به خدا امیدوارم..

درگیر پیمانه ی قهوه بود. اسپرسوساز مجهز دفتر هیچ شباهتی به اسپرسوساز خانگیای که هفته ی قبل خریده بود نداشت. ساناز عاشق بالاتنه ی پلنگی قهوه سازشان شده بود. از بهکار بردن لفظ بالا تنه برای یک ظرف آلومینیومی به خنده

افتاد. با شناختی که از خودش داشت نباید ماندن در دفتر را قبول می کرد. اما گلنوشی که می شناخت با این گلنوش فرق داشت. گلنوش قدیم مغرور بود. به داشته هایش زیاد افتخار میکرد. نه سیاست بلد بود و نه مراعات کردن را می

دانست. گلنوش مروز یاد گرفته بود همیشه به قدم های جلوتر از پیش پایش نگاه کند. زندگی بهترین معلمش بود و سختی ها مثل ناظم بد اخلاق ی باعث شده بود مقررات خودش را پیدا کند و با آن ها کنار بیاید. گلنوش رخشان داشت بزرگ می شد. بزرگ تر از چیزی که به آن باور داشت .

صدای زنگ کوتاه دفتر باعث شد سر پا شود. کم پیش میامد بدون قرار قبلی کسی حضوری به دفتر بیاید . برای یک لحظه فرهادی را پشت در تصور کرد. تحمل فرهادی را نداشت. اما بعد یادش آمد که ممکن است با تینا رو برو شود. نفشش را بیرون داد. گیر افتادن در چنین موقعیتی کلافه کننده بود. نه انقدر گناهکار بود که بابتش شرمنده باشد و نه آنقدر بی گناه که بتواند سرش را بالا بگیرد.

صدای قدم های مازیار را شنید. دستی به شالی که جای مقنعه سر کرده بود انداخت و مرتبش کرد. صدای زنانه ای به گوشش رسید: پس اینجا یی ..

صدای تینا نبود. سینی را روی س ینک کوچک گذاشت و قدمی به جلو برداشت .

مامان، شما اینجا چیکار می کنی..؟ شکوه بیا تو.. شازدت اینجا ست..

مادر مازیار و زنی به اسم شکوه که مازیار شازده اش می شد. کمی عجیب بود. مازیار تعارفشان کرد: بفرمایید داخل.. شکوه جان ..

دکترم.. مادر نصفه عمر شدم. چرا تلفنت و جواب نمی دی.. نمی گی نگران می شیم..؟

تق و تق کفش های زنانه را شنید. داشتند سمت مبل ها می رفتند. دو فنجان دیگر برداشت و داخل سینی گذاشت. شاید باید کتری را هم به برق می زد. ناخن شستش را روی لب کشید.

زنگ زدم به تینا، گفت خونه نرفتی..

مازیار صدایش زد: رخشان.. خانم رخشان ..

طوری می گفت رخشان و از آن فاصله صدایش می زد که انگار موجود اضافه ای بود. دسته ی شالش را روی شانه انداخت

و بیرون رفت. اولین خانم مقابلش بلند قامت و چادری بود. مدل نشستن و نگاه کردنش می گفت مادر مازیار همین زن مقابلش است. دو قدم دیگر برداشت: سلام ..

زن دیگر مانتو و دامن پوشیده بود. خوشرو و مهربان جواب داد: سلام بروی ماهت ..

خانم رخشان، ایشون مادرم هستند. مامان ایشون یکی از دانشجو هام بودن و یهمدتی هست که با من کار می کنن جلو رفت و با مادر مازیار که قصد نیم خیز شدن داشت دستداد: خواهش می کنم بفرمایید..

سر تا پای چادری و شیک و پی کش، گران قیمت به نظر میرسید. مازیار کنارش ایستاد: شکوه جان

سمت زن دیگر رفت که برایش ایستاده بود. خجالت کشید: بفرمایید لطفا ..

شکوه جان دستش را گرفت و کمی جلو کشیدش و هر دو گونه اش را شکوفه: فتبارک الله... ماشالا ...

خانجون گاهی قربان صدقه شان می رفت. اما از این زن انتظار آن همه صمیمیت و مهربانی را نداشت. خجالت زده خودش

را کنار کشید و بلا تکلیف به مازیار نگاه کرد. مازیار هم بی توجه به حضور مادرش شانه بالا داد: قرار بود بهم یه قهوه بدی... سرم داره می ترکه

شکوه جان دوباره نیم خیز شد: بمیرم مادر.. چرا نیومدی خونهای ه

مادر مازیار چادرش را کمی باز کرد و کیف دستی کوچکش را روی زانو گذاشت: شکوه جان .. انگار همان اسم بردن کافی بود که شکوه جان ادامه ندهد. نگاه سریعی به بقیه انداخت: یه چند دقیقه ای تنهاتون می دارم ..

سمت آبدارخانه راه افتاد. صدای قدم های مازیار را هم شنید. داشت پشت سرش میامد. جلوتر وارد شد و کنار پنجره ایستاد: اشکال نداره من زودتر برم..؟

مازیار پای سینک خم شد و شیر را باز کرد. در حالیکه مشتیا به صورتش می پاشید نگاهش کرد: از وقتی اومدی همش می خوای بری.. همه ی کارامون مونده ..

نه.. بخاطر مادرتون می گم ..

خسته بود. ایستاد و سرش را بالا گرفت. بعد با سر انگشت پلکش را فشرد: طوری نیست.. زحمت میشه اگه دو تا فنجان چای آماده کنی..؟ چای کیسه ای اونجا هست ..

با دست پشت سرش را نشان داد. کاش تنها یش می گذاشتند تا کمی استراحت کند. خستگی سفر و آشفتگی ذهنی اش با چند ساعت استراحت حل نمی شد. اما مطمئن بود که قوای جسمیاش برمی گشت .

چه زحمتی..الان آماده میکنم..

مرسی گلنوش ..

برنگشت تا نگاهش کند.مسخره بود که تشکرش نیدن از مازیار را برای چیزهای ساده دوست داشت.در خودش همچین حس ی را قبل این سراغ نداشت .

صدای صحبت کردنشان واضح نبود.فقط می فهمید که ساکت نیستند.سینی چای را بیرون برد و از قصد قدم های ش را کمی با صدا برداشت تا متوجه ی حضورش شوند.مازیار کنار مادرش نشسته بود و شکوه جان خودش را منتقل کرده بود به مبل

روبرویی.قبل از آنکه برای تعارف خم شود مازیار نیم خیز شد وسینی را گرفت:ممنون..شما بشین..

سمت میزش رفت و معذب نشست.شکوه جان با لبخند نگاهش می کرد:شما هم رشته ی دکتر هستین..؟ لبخند زد:بله ..

حتما شاگرد زرنگ هم بودی..

لبخندش پررنگ شد.شکوه جان با نمک بود:می شه گفت ..

مازیار فنجان شکوه جان را دستش داد:گلنوش شکسته نفسی می کنه و گرنهمان و شکوه جان می دونن من با هر دانشجویی کار نمی کنم .

نمی دانست مازیار از خودش تعریف کرده یا او.شکوه جانبه مازیار لبخند زد:خسته ای دکترم.بیا بریم خونه کار دارم شکوه جان.بیخشید که تلفنم و جواب ندادم.احتمالاًخاموش شده کلا ..

شب میای خونه..؟

مادر مازیار آرام بود. اما انگار نگرانی هایی داشت که وادارش کرده بودند تا دفتر بیاید. امیدوار بود دفترچه ی کذایی مصعب این مشکلات نشده باشد .

میام مامان..حرف می زنیم..

چادرش را مرتب کرد:شکوه جان چایت تموم شد بریم ..

مازیار همراه مادرش ایستاد:ماشین آوردی..؟ آره ..

شکوه جان دل از فنجان کند:دست شما درد نکنه گلنوش جان ..

ایستاد و قدمی به جلو برداشت:خواهش می کنم .

مادر مازیار نگاهش کرد:از آشنایی ت خوشحال شدم عزیزم..

نمی دانست همین حس را نسبت به این زن دارد یا نه. اما احترامش لبخند زد:من هم همینطور خانم ساعدی.. مازیار همراهشان از دفتر خارج شد.نفسش را با صدا بیرون داد و روی صندلی ولو شد.انتظار هر چیزی را داشت جز این یک مورد

نیم ساعتی بود که مازیار روی کاناپه دراز کشیده بود.حرکات منظم دل اش و لختی دستی که روی پیشانی گذاشته بود

نشان می داد خوابش سنگین شده است.در نهایت سکوت خودکارش را از روی میز برداشت و یادداشتی نوشت.گوشی موبایلش را سایلنت کرده بود.بعد با وسواس اسکاچ را زیر شیر ظرفشویی که چکه می کرد گذاشت.همه ی صداها ی ممکن

برای بیدار شدن مازیار را به حداقل رسانده بود. اما موضوع ای ن بود که چشم های خودش هم برای خواب سنگین شده بود. به نیمک ربع خواب فشرده ن یاز داشت تا ریکاوری شود. مثل شب های امتحان که با چند دقیقه خواب آرام می

توانست قوای دوباره خوانی درس هایش را پی دا کند. هر دودستش را روی میز گذاشت و سرش را روی بازو تکیه داد. از

هلال دسته ی لیوانش می توانست صورت مازیار را ببند. آنهم فقط با یک چشم ازادش. آن یکی روی بازویش محکم شده بود.

وقتی بچه تر بود همیشه فکر می کرد آدم های موفق و معروف زندگی خیلی خیلی بهتری دارند. اما هر چه بزرگ تر شد

زندگی در اجتماع و حواشی زندگی افراد باعث شد درک کند که همه چیز برمی گشت به همان ضرب المثل قدیمی، هر که بامش بیش، برفش بیشتر..

همه یادم ها به اندازه ی زندگی شان مشکلات داشتند. فقط تفاوت در ظرفیت آن ها بود که چطور با این مشکلات کنار

بیایند. پلک های سنگین شد. مطمئن بود طبق عادت جسمیاش بعد از یک ربع از خواب بیدار می شود. امیدوار بود هیچ صدایاز هیچ کجای دنیا به آن اتاق نفوذ نکند. وقتی بیدار می شد کارهای باقیمانده را به سرعت تمام می کرد. بعد هم به خانه برمی گشت تا خیالش از بابت خانبجون راحت شود. صدای ضربه های کوتاهی مثل تق تق کردن را می شنید. سانا ز عادت داشت وقتی که خواب بود مردم از اری کند. سعی کرد

صدا را نشنیده بگیرد. باید حواسش را روی گرمی پلک ها و سنگینی زبانش متمرکز می کرد. آن وقت دوباره می خوابید.

ضربه ها ریتم گرفت. دو...سه..چهار..چهار..چهار ..

ساناز لعنتی. قسم می خورد به محض بیدار شدن سرش هوار شود. هنوز داغی چشم ها آنقدری بود که شیرینی خواب را از

سرش حفظ کند. ضربه ها شبیه به لالایی شدند. آنقدر خسته بود که حتی نمی خواست بداند چه ساعتیاز شبانه روز است .

صدایی نزدیک به گوشش پیچ پیچ کرد: همیشه خوابت انقدر سنگینه..؟ گلنوش.. خودش را عقب کشید و از جا پری د: وای..

ساعدی بالای سرش ایستاده بود. قسمتی از موهایش در اثر خوابیدن روی کاناپه شکسته بود و شکل پسر بچه ها لجباز را در صورتش تداعی می کرد. با پشت دست روی لبش کشید: خوابم برد ..

مازیار دهانش را جمع کرد و سرش را به بالا و پایین تکان داد: اوهوم ..

دستی به سرش کشید. شال حصار شده دور گردنش را بالا کشید و روی سر انداخت: همش ده دقیقه است خوابم برده مازیار با بدنزدیکیا برو بالا داد: مطمئنی..؟

سعی کرد صفحه ی ساعت را روی مچ

برگرداند: آره به...خدا...چشم های ش گرد شد: یک ساعت..؟ اوهوم ..

تازه گرفتگی گردنش را حس کرد و البته خواب رفتگی هر دودستی که زیر تنه اش مانده بود. لبش را زیر دندان گرفت و خوشد را مشغول وسایل روی می ز کرد: آخه شما خواب بودی. من هم نمی توانستم از وسایل استفاده کنم. همشون یه جور ی سر و صدا داشتن و ترسیدم بیدار بشید..

من هم خوابیدم. یه ده دقیقه است بیدار شدم ..

سر تکاند و کیفش را روی پا گذاشت: الان کار و تموم می کنم ..

مازیار هنوز ایستاده بود. مجبور شد سرش را بالا بگیرد و نگاهش کند. علاوه بر موها، پیراهنش هم چروکیده و کج و کول هش

ده بود. سعی کرد وضعیت خوشد را مرور کند. خوابیدم باعث می شد چشم هایش پفکی شود. احتمالا خیلی صورت خوبی به نمایش نگذاشته بود. مازیار به لبه ی میز تکیه داد و دست به دل شد: این مدت که اومدی دفتر ندیدم بعد از ظهر خوابالود بشی..

عادت به خواب ندارم. منتها دیشب نتوانستم خوب استراحت کنم ..

چرا..؟

سرش را به دو طرف تکان داد و لبخند زد: طوری نشده. مادر بزرگمیه کم حالشون خوب نبود ..

پیش مادر بزرگت بودی..؟ با هم زندگی می کنیم ..

مازیار به عقب چرخید: پس که اینطور.. حالا بهترن..؟

تا یکی دو ساعت قبل که سان از تماس گرفته بود می دانست که حال خانجون خوب است. لبخند زد: ممنون.. بهترن ..

بقیه کارا بمونه برای بعد ..

حالا که استراحت کرده بود تواناییاین را داشت که کارهایش را تمام کند: می تونم بیشتر بمونم. الان خستگی در رفته و خیلی راحت از پس کار برمیاوم ..

مازیار استین تاخورده اش را پایین کشید: من هنوز خسته ام.. باید برم خونه.. شب هم میرم خونه ی مامان.. دیدی که ،اومدن اینجا..

خانه و خانه. به نظر شبیه به هم بودند. اما تفاوت داشتند. یکی خانهی خودش می شد. خانه ای که تینا در آن منتظرش بود و دیگری خانه ی پدری، جایی که شکوه جان و مادرش به انتظار بودند. ایستاد و کیفش را روی شانه گذاشت: بهتون خوش بگذره ..

مازیار کتش را رویارنج انداخت: خوش بگذره..؟

یعنی تو خونه خوب استراحت کنی و همه چیز بر وفق مرادتون باشه ..

حتما! ..

ایستاد تا مازیار کیفش را جمع کند. همراه هم تا آسانسور قدم زدند. وقتی در اینه یاتاقک اسانسور به خوشد نگاه کرد چیز ی نمانده بود جیغ بزند. رد سیاه ی مداد دور چشمش را تیره کرده بود. رژ لبش پاک شده و موهایش روی پیشانی ولو بود. دلش

می خواست می توانست پای چشمش را تمیز کند. مازیار انگرامتوجه یاضطرابش شد که لبخند زد: نگران چی هستی..؟ همه چی خوبه.. مطمئن باش ..

امیدوارم..

امیدوار باش.. چیز خوییه.. با من تا سر خیابون میای..؟

دلش می خواست بگوید نه، یک قسمت دیگر از وجودش تایید می کرد. از این سردرگمی متنفر بود. مازیار شوخ نگاهش کرد: نگو که هنوز خواب داری.. چشمات عین بالشتک ورم کرده .. با هر دو دست روی صورتش را پوشاند و نالید. صدای خنده یمازیار را شنید..

xxx

با دیدن ماشین یونس، یادش آمد مدت ها شده که محیلا و دخترش را ندیده است. کش و قوسی به خودش داد و پله ها را دو تا یکی کرد. صدای شکوه جان را قبل از همه شنید. آنطور که قربان صدقه ی دخترک می رفت باعث شد لبخند بزند. از وقتی یادش میامد شکوه جان همین بود و هیچ تغییری در طی سال هایی که زندگی می کردند نداشت. مهربان و پر از محبت هایی که علنی نشان می داد. دقیقا نقطه ی مقابل هماجان که همیشه احساساتش را پنهان می کرد تا جدی به نظر برسد. وقتی بچه تر بود کارهای اشتباهش را شکوه جان رفع و رجوع می کرد اما مادرش می فهمید. انگار شکوه جان هوای هر دو طرف را داشت. با وارد شدن به سالن پایین محیلا اولین کسی بود که با دیدنش از جا بلند شد و سمتش آمد: سلام داداش، خسته نباشی..

دست هایش را باز کرد و محیلا را حصار گرفت: شما هم خسته نباشی مامان خانوم.. چطوری؟ محیلا با لبخند جوابش را داد: خوبم.. البته اگه این وروجک اجازه بدهد .

با دست به شکوه جان و دخترش اشاره کرد. سلام دوباره ای گفت و کیف وکتش را پایین گذاشت: پس یونس کجاست..؟ محیلا کیف بچه را جمع می کرد: خونه است. منم او مدم یه سر بزنم و برم ..

کجا بری.. من تازه او مدم ..

هما جان بالاخره به حرف آمد:خونه مامان یونس دعوتن..برو مادر دیرت میش ه
فاصله سنیاش با محیلا زیر ده سال بود.وقت ی که درگیر درسو دانشگاهش بود محیلا بزرگ
شده بود و بعد هم ازدواج کرد.

با بچه راندگی سخت نیست...می گفتم یونس بیاد دنبالت

..

شکوه جان کلاه پنبه ای دخترک را روی سرش پایین کشید:بادایی دکتر خداحافظ ی کن
متعجب به شکوه جان نگاه کرد:دایی دکتر..؟

محیلا خندید:شبییه خان دای ی های شکم گندهمیشه سمت..مامان شما کاری ندارید
باهام..؟ برم..؟ به سلامت مادر،تا پارکینگ باهات میام..

کوتاه خم شد و روی کلاه دختر کوچولو را شکوفه.سیاهی موهایش را نمیدید.اما با چشم ها
ی درشت و براق نگاهش می کرد .

با محیلا خداحافظی کرد و سمت اتاقش رفت.باید دوش می گرفت و لباس راحت می
پوشید.هیچ خبریاز تینا نداشت.قبل آمدن با حامد حرف زده بود و می دانست تینا طبق روال هر
روزدر کارخانه حاضر شده و همراه عمو جانش رفته بود .

هیچ چیزشان شبیه به زندگی نبود.با کف دست پیشانیاش رافشرد.نامزدی با تینا چیزی بین
علاقه و موقعیت کاریاش در کارخانه بود.اما انقدر به خودش و توانایی هایش اطمینان داشت
که به کورترین نقطه ی ذهنش هم این موضوع نرسیده بود که تینا،فکر کند او را بالا کشیده
است.دکتر مازیار ساعدی کم آدمی نبود.در بین دانشجویانش و کسانی که با این رشته

سر و کار داشتند آدم شناخته شده ای بود. دکمه های پیراهنش را باز کرد و روی تخت گذاشت. با ید فکری به حال این

وضعیت می کرد. اجازه نمی داد کسی اینطور زحمت مداوم و غرورش را پایمال کند .

خستگی اش با دوش گرفتن کمتر شد. لباس راحت و مرتب بپوشید و لبه ی تخت نشست. همزمان که گوشیاش را چک می کرد، با حوله ی کوچکی به جان رطوبت موهایش افتاد .

چند پیام از گروه دانشجویان و اساتید داشت. نوت بوک گوشه ی راجک کرد تا برنامه ی کاریاخر هفته اش را مرور

کند. چهارشنبه باید به کارخانه می رفت. لب روی هم فشرد و از صفحه خارج شد. صدای شکوه جان را شنید: دکترم... برات شربت بیارم..؟

انگرا باز زانو درد به سراغش آمده بود که بی خیال پله ها شده واز همان پایین صدایش می زد. ایستاد و حوله ی مرطوب

را روی پشتی صندلی گذاشت و بیرون رفت: چطور ی شکوه جان.. پادرد داری..؟ آره دکترم، زانو ندارم ..

دستش را دور شکوه جان انداخت: از دکتر وقت بگیرد خوب

..

گرفتم مادر، انداخته برایاخر ماه.. من نمی دونم اینا دکترن یا رییس جمهور که باید این همه وقت تو نوبت بمونیم...

هما جان از آشپزخانه صدایش زد: گرسنه ات شده..؟ آره، غذا آمادست..؟

آماده است ولی منتظر تینا هستم ..

فکر کرد اشتباه شنیده. اخم ها یش رد هم شد: منتظر کی..؟ شکوه جان لب و دهان گزید: تینا دیگه مادر.. تینای خودمون ..

از کی تا به حال شده بود تینای خودمون..؟ اصلا از کی مادرش آن همه مهربان شده بود که بدون مناسبت خاصیا ز تینا دعوت کند..؟

برای چی گفتین بیاد..؟

هما خانم حالا مقابلش ایستاده بود: اشکالی داره...؟ ماما..! شما که از روی زو درشت مشکلات من خبر دارید. حتما هم متوجه شدید که فعلا با هم حرف نمی زنیم..

خب

کلافه شد: خب یعنی چی..؟ اگه نیاز به وساطت داشته باشم میگم..

قرار نیست وساطت کنم. خودت می دونی که من هیچ وقت تینا رو به عنوان عروسم و همسر تو نپذیرفتم..

بله، نصف مشکلات ما هم از همین نپذیرفتن شما شروع شد

..

هما جان اخم کرد. دقیقا مثل خودش: بشین و درست و حسابی به مسایلی که برات مشکل شدن فکر کن. مطمئن باش خیلی چیزهای مهم تری پیدا میکنی...!

برگشت و روی دور ترین کاناپه نشست. مادرش وقتی که باید هیچ محبت و توجهی به تینا نشان نمی داد. اما درست همان وقتی که حرمت خیلی چیزها داشت بینشان از بین می رفت پا پیش گذاشته بود. صدای بلند شدن زنگ آیفون اجازه نداد بیشتر از آن به حال خودش باشد. شکوه جان لنگان سمت آیفون رفت: تیناست..

xxx

ارام پای راستش را تکان داد. شکوه جان برای احوالپرسی تا ابتدای ورودی رفته بود. صدای احوالپرسی تک کلمه ای تینا را شنید و شکوه جان که مثل همیشه خوشرو جواب می داد. منکر این نمی شد که رفتار تینا همیشه با شکوه جان خوب بود. به عکس رفتار تینا و هما هیچ وقت نامی جز خصومت متقابل نداشت. مسخره بود که در این سن و سال بین دعواهای عروس و مادرشوهر مانده بود. ایستاد و دست ها را در جیب شلوارش فروبرد. تینا به محض ورود متوجه اش شد. شکوه جان با لبخند تعارفش کرد: مانتو و شالت و بده من، برو بشین..

مرسی..

اهمیتی به نگاه مادرش نداد. واسطه شده بود و حالا باید شاه در رفتارهای تینا هم می ماند. هیچ کدام میلی به غذا نداشتند. تلاش شکوه جان هم برای جوش دادن جو بی اثر ماند. تینا بعد شام ایستاد: همیشه میز و بذارید برای بعد..؟ می خوام یه کم حرف بزنیم ..

تینا جان ..

به صورتش لبخند زد: تینا جان کاری نداره مازی.. می خوایم حرف بزیم.. همین.

غرید: چه حرفی..؟

تینا چشم گرد کرد: الان عصبانی هستی..؟ تینا!!

مازیار جان، بریم بشینیم..

مامان! ..

تینا خندید: لازم نیست عصبانی باشی.. قراره حرف بزیم. از چیمی ترسی..؟

انگشتش را بالا گرفت: بس کن.. دو سه روزه اعصابم ریخته بههم. دیگه بدترش نکن

آخخخ.. فقط اعصاب تو..؟ طوری نیست.. اوکی.. قرار نیست وضع از اینی که هست بدتر

بشه. میشه..؟

شکوه جان دست پشت دست کو بید: صلوات بفرستید مادر.. برید بشینید براتون شربت بیارم..

تینا به صورتش زل زد: من از چی تو خوشم اومد. مدت هاست دارم به این موضوع فکر می کنم

..

از چی من خوشم اومد..؟ هاه ..

صدای هما هم بلند شد: گفتم بیای تا حرف بزنی.. نگفتم دعا کنید.. مازیار..

تینا بی توجه به هما شروع به حرف زدن کرد: لابد فکر می کردم همه یادم های تحصیل کرده و

دکتر باشعورن ..

عصبانی غرید: مواظب حرف زدنت باش ..

تینا سر تکان داد: راست میگی باید مراقب حرف زدنم باشم.. اینجاستو خونه ی شما.. جلوی مامانت و شکوه جان ..

سمت آن دو چرخید: من معذت می خوام.. خیلی خیلی زیاد باشم، هر چقدر هم مشکلاتی بینمون باشه. باز هم مازیار این حق و نداره. چون خودش سرتا پا ایراده..

تینا این چه رفتاریه تو خونه ی من و جلوی چشمم..؟ تینا رو به هما چرخید: پس برای چی گفتین که بیام..؟ فکر کردی د احترامی که این همه وقت ازم سلب شد و بایه شام و دورهمی می شه جبران کرد..؟

نمی خواست بحثی شروع شود. به هیچ وجه نمی خواست: تینا ا تمومش کن ..

تینا شانه بالا داد: اوکی.. حرف نمی زنم.. اما با تو حرف دارم

..

بریم بالا حرف بزن ..

نمی خوام.. می خوام اینجا حرف بزنم.. می دون ی چیه دکتر ساعدی..؟ فقط درس خوندی و مدرک رو مدرک گذاشتی ب ی اونکه بدونی باید چطور مردی تو زندگی یه زن باشی. این مهمترین و اساسی ترین مشکلیه که داری و کسی تحملش نمی کنه ..

چطور مردی باشم..؟ این و تو داری بهم میگی..؟ تینا عصبی لب زیر دندان گرفت: من که گفتم سرتا پایا ایدم.. نگفتم..؟ اما تو کسی هست ی که هیچ وقت قبول نکردی مشکلی در رفتارت وجود داره ..

شکوه جان لبه ی صندلی نشست: لعنت خدا بر شیطان رجیم.. الان ضعف می کنم ..

تینا به صورتش زل زده بود: تو همیشه تنها می مونی دکتر ساعدی.. هیچ کسی حاضر نیست با این خصوصیات اخلاقی تحملت کنه.. چه برسه به اینکه باهات زندگی کنه ..

چرا فکر می کرد جار و جنجال می کند تا دوباره کنار هم برگردند؟ پذیرش حرف های تینا ک ار راحتی نبود. نفشش را بیرون داد: باشه.. کسی تحمل نمی کنه.. اصلا برام مهم نیست.. حالا که چی..؟

تینا به هما جان نگاه کرد: شاید پسر خوبی برای خودتون تربی ت کرده باشین اما اصلا و ابدا شوهر خوبی نیست.

بهت اجازه نمی دم هر چیز دهنتم درمیا و به پسر من نسبتبدم.

- چرا قبول واقعیت انقدر براتون سخته. ؟

انگار قرار بود امشب همه چیز تمام شود. اینطور که پیش می رفتند هیچ پلی برای برگشتن باقی نمی ماند. وقتی با خودش

صادق شد فهمید میلی به ادامه ندارد. شاید خیلی بهتر بود که همه چیز در همان شروع، تمام می شد.

تینا سرش را بالا گرفت و خندید. اما ته صدایش هنوز بغض داشت: البته که موضوع فقط این چیزا نیست. اقا بعد اینکه ازش یه سوال و جواب ساده خواستم بخاطر دانشجوش دلخور شد و رفت.

هما جان نگاهش کرد. حالا داشت پای گلنوش را وسط می کشید. اما موضوع هیچ ارتباطی به آن دختر نداشت. شکوه جان دست پشت دست کوبید: این حرفا چیه...

جدی میگم شکوه جان..می تونی از خودش پرسی.دختره برداشته تو کل دفترچه یادداشتش اسم مازیارو نوشته بعد دفتر و از قصد تو اتاق جلسه جا گذاشته تا یکی پیدا کنه .. عصبانی وسط حرف تینا پرید:ای ن چه مزخرفیه که سرهم میکنی..اگه مشکلات با من اوکی..بهت گوش میدم..

تینا هم مثل خودش عصبانی شد:بین..هنوزم داریازش دفاع میکنی..

کدوم دانشجو مازیار..؟ منظورش گلنوشه..؟

بی صدا به مادرش نگاه کرد.هما جان خونسرد ابرو بالا داد:این بحث کردن چه فایده ای داره..؟

تینا هاج و واج به مادرش نگاه کرد:شما گلنوش و می شناسی...؟

- البته..امروز هم دیدمش ..دانشجوی مازیاره تو دفترش هم کار میکنه..خب چی شده..؟

اون دختر برای چی باید اسم مازیارو بنویسه..؟

سرش در حال ترکیدن بود.تنها چ یزی که نمی خواست جنجال بیشتر بود:اون دختر هیچ ربطی به مشکلات ما نداره..من و تو اولین دفعه ای نیست که داریم سر این چیزا بحث می کنیم..

هما سر تکان داد: و البته مشکلات تینا جان ..

تینا گنگ نگاهشان کرد.هما جان هم به صورتش زل زد ..

xxx

صدای پدرش را برای چندمین دفعه شنید:بر همسایه ی مردم ازار..

لعتش را فاکتور می گرفت. چند وقتی بود که یکبار همسایه ها آشغال ها را دم درشان می گذاشت

و می رفت. سطل زباله ی کوچه ناپدید شده بود و هنوز شهر داری سطل دیگری جایگزین آن نکرده

بود. روی نوک پا از کنار خانجون گذشت و وادر ایوان شد: بابا.. بابا..

از بازی در حیاط می توانست پدرش را ببیند. پیژامه ی راه راه و عرق گیر پوشیده بود و جاروی

جارویی که به دست داشت تقریباً چیزی جز دسته و چند خال باقیمانده نبود. با همان به جان حساط

و مقابل در میافتاد. تفریح روزهای تعطیلش شستن حیاط بود. پرحرص به پیژامه اش نگاه

کرد. لااقل این یکی به نازکی حریر نبود: بیا تو دیگه بابا، تمیز شد ..

حسن اقا همانطور که ته سیگار را بین لب هایش گرفته بود به حرف آمد: باید برم در خونشون و

بکوبم که حالیشون بشه آشغال و اینجا ندازن ..

بعید نبود که این کار را بکند. ساناز با غرولند پیشنهاد داده بود کشیک بکشند تا شخص خاصی را

شناسایی کنند. نیم نگاه ی به کوچه انداخت. بعد از ظهر تابستانی خلوتی بود. وانتهی همسایه طوری

پارک کرده بود که انگار ماشین روی دو چرخ سوار شده بود.برایش جالب بود که آقای کاظمی چطور ر

می توانست این کار را انوشیدنی بدهد.صدای پدرش راشنید:واسه چی کله کرد یتو کوچه..؟ برو تو ..

سرش را عقب کشید و شیر آب را بست:هی میگن آب کمه و سرفه جویی کنید.حالا سر کوچه رو آب نپاشید چطور میشه..؟

حسن آقا خم شده بود و شیلنگ را روی هم حصار می کرد:این سر گرمی و هم نداشته باشیم چه کنیم..؟ بریم پتل پورت..؟

خندید:آره..مگه چی میشه بریم پتل پورت..؟

پدرش طبق عادت دست هایش را بالا گرفت:خدایا به اینا عقل بده بهمن پول ..
...بابا!! ..

همانجا لبه ی باغچه نشست و سی گار دیگری روشن کرد:کار تروبراست..؟ دیروز نرفته بودی..مگه خونه خالست..؟

با اینکه خیلی درگیر مسایلشان نمی شد اما نسبت به آن دو بی تفاوت نبود.همیشه دورادور هوایاو

و ساناز را داشت.دستی بین موهای ش کشاند:خود دکتر ساعدی گفت نرم ..

همون خونه ی خالست..آدم حساییه..؟ شانه بالا داد:دکتر داره ها ..

از کی تا حالا دکتر شدن همون آدم بودن شده..؟

کنار پدرش لبه ی باغچه نشست و با دست دود سیگار را عقبراند: میگم بابا ..
هوم ..

خودش را جلوتر کشاند: بیا زمین و بفروش ..

سکوت پدرش را که دید ناامید نشد: خانجون این همه سال از خدا عمر گرفته یهمسافرت
نرفته .. یه

استراحت نکرده .. خودت و وضع کارت هم که دیگه گفتن ندره. زندگی فری و ندیدی ..؟
گناه داره ..

فکر کن زمین و نداریم ..

نمی خواست به این فکر کند: حالا که داریم .. بابا می خوام خرج جهاز عروسی من و ساناز کنی
؟.. من

نمی خوام .. هر کی من و خواست همین طوری قبولم کنه نگاه چپ چپ پدرش باعث شد
خجالت بکشد: والا دیگه .. هم دختر فوق لیسانس بهش بدی هم جهاز ..؟ پاشو برو سماور و
روشن کن

بابا تور و خدا .. یه کم فکر کن .. به خدا ضرر نمیکنی .. گذشتی برای روز میادا دیگه .. الانم روز
مباداست. من باید درس و تموم کنم. درآمدم اینقدری نیست که بتونم از پس خودم بریام
.. ساناز هم همینطور .. خودتون اصلا .. از همه واجب ترین.

پاشو برو یه چای دم بده انقدر حرف نزن ..

پوفی کرد و ایستاده ی من بگم و شما گوش نده .. والا زبونم مودر آورد ..

به داخل برگشت تا سماور را روشن کند. ساناز دمر زیر پنکه خوابیده بود. کاش قدرت این را داشت تا اوضاع را کمی راحت تر کند ..

xx

صدای مازیار خوابالود و گرفته بود. برای اطمینان دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. عجیب بود که این ساعت از روز خواب

باشد. و بدین ذهنش، جسورانه خودی نشان داد. بعد قهر و قهرکشی حتما به خانه برگشته بود. پس این صدای خوابالود خیلی هم عجیب نبود. تینایی که می شناخت مطمئنا بلد بود چطور خستگی مردی را در کند. صدای مازیار خسته تر شد: خانم رخشان ..

از کی شده بود خانم رخشان..؟ ای ن مرد یک مرگ یاش شده بود که اینطور رفتار می کرد. پوست لبش را جوید: بله دکتر ساعدی.. گوشم با شماست ..

امروز نمیرم دفتر ..

کلید دفتر را روز آخر جا گذاشته بود. نگران دوباره به جان لب شافتاد: کلیدم جا موند تو دفتر، چطور می برم..؟

انگار داشت روی تخت جابجا می شد که صدای شش برداشت و دور و نزدیک شد: آخ... ولش کن، نمی خواد بری امروز ..

از مازیار بعید بود که اینطور راحت بگیرد. خودش را کناری کشید و در پیاده رو ایستاد: حالت خوبه دکتر..؟ نه ..

چرا..؟ سرماخوردم ..

الان و سرما خوردگی..؟ ای بابا ..

می خوام بخوابم ..

باشه گلنوش ..

بله ..

فردا صبح منتظر تم ..

دوباره گفت باشه. سکوت مازیار باعث شد دی گر حرفی نزد. شاید چند ثانیه طول کشید که مازیار بالاخره تصمیم به قطع

کردن گرفت. نفسش را فوت کرد بیرون و مردد به مسیر خیره ماند. حالا که از خانه بیرون زده بود، حوصله ی برگشت ن

نداشت. شب قبل با نبی حرف زده بود. قرار بود برای صحبت کردن با تنها عموی راحله به ساوه برود. نبی داشت سرو سامان می گرفت. راه همواری در پیش نداشت اما مرد و مردانه پای خواستنش ایستاده بود. سعی کرد به مردهایی که می شناخت

فکر کند. چند تایی همکلاسی در روزهای ورودی دانشگاه. پسری که وقتی دبیرستانی بود دوست داشت و همان زمان ها

ازدواج کرده بود. دایره یاشنایی ها یش انقدر گسترده نبود. مردیهم به عنوان عشق در زندگیش نداشت. کیفش را روی

شانه بالا کشید و راه افتاد. خوب نبود که آدم آن همه تنها باشد. در شلوغی این روزها دلش کسی را می خواست که مخصوص به خودش باشد. خودخواهی بود اما واقعا نیاز داشت که یک

حس خوب مثل خواستن و بودن را در دستانش داشته باشد. آنقدری بزرگ شده بود که کنترل احساساتش دست خودش باشد و آنقدر از زندگی می فهمید که دقیقاً بداند از زندگی چهمی خواهد .

ملودی موبایلش باعث شد دوباره بایستد. گوشی را بیرون کشی د و به شماره ی ناشناس نگاه کرد. ب میل جواب داد: بله ..

الو.. گلنوش جان ..

صدا هم آشنا بود و هم غریبه. گفت بفرمایید اما ذهنش هنوز دنبال رد آشنایی از صدا می گشت. صدای زن لرزان بود: دردت به جونم... گلنوش جان.. من و شناختی..؟ من مامان سحرم .. همه ی تنش منقبض شد و بعد یخ کرد. انتشار هر صدایی را داشت غیر از مادر سحر.. اصلاً هر کسی و چیزی که به سحر رب ط داشت باعث می شد به هم بریزد. لب هایش را به سختی تکان داد: الو... خا.. خاله مهری..

جان خاله مهری.. دردت به جونم.. درد سحرم به جونم.. مادر یه زنگ بهمن نمی زن ی.. دلم تنگ شده.. تو بوی سحرم و میدی.. مطمئناً اگر در خیابان نبود همانجا زانوهایش ضعف می رفت. به سختی خودش را سر پا نگه داشت. هیچ کلمه ای برای حرف

زدن پیدا نمی کرد. خوب بود که مادر سحر زودتر به حرف آمد: مادر یه سری بهمن میزنی..؟ دو روزه دارم فکر می کنم و راه

به جایی نمی برم ..

چی شده..؟

باید ببینمت.. فقط این و بگم که قاتل سحرم پیدا شده.. اونى که زد به بچه ی من پیدا شده.. خودش اومده در خونه ..

نفسش دودو کرد:چ..چی ...؟

اومده میگه حلالم کن..میگه من و ببخش ..

کجا.. کی اومده..؟

بیا اینجا تا برات بگم.. بیا مادر ...

خونه هستین الان..؟

آره مادر.. بیا.. دیگه کجارو دارم برم.. نه چشم دی دن دارم.. نه پای رفتن.. همه رو سحرم برد.. بیا مادر ..

گوشی را بی حس و حال به جیبش برگرداند. قاتل سحر با پای خودش رفته بود..؟

xxx

گوشه ایاز ملافه ی روی تخت را روی دل اش بالا کشید: بیا تو شکوه جان

یکیاز دست ها را روی دل گذاشت و با دست آزاد روی پیشان یاش کشید. شکوه جان به محض

ورود سرزنشش کرد: اینطوری خوابیدی زیر کولر دکتر جان..؟ خب مادر سرما می خوری.

یه ملافه که گرم نمی کنه

سرش را به پهلوی چرخاند: ماما کجاست..؟

شکوه جان با چشم و ابرو اشاره کرد: داره کتاب می خونه اما بیشتر حرفش شبیه این بود که بگوید هما ب ی حوصله است. دوباره با کف دست روی پیشانیاش کشید. شکوه جان خم شد و لباس های لبه ی تخت را برداشتو روی ساعد انداخت: اینارو می ریزم

ماشین، ناهار نخوردی، برات عصرونه حاضر کردم. میای پایین یا بیارم بالا دکترم..؟ سعی کرد لبخند بزند: قربون دستت، میام پایین. این پله هارو هی نیا بالا

شکوه جان مهربان نگاهش کرد: قربون شکلت بشم مادر، زیرچشمات گود شده . خندید: دیشب دیر خوابیدم..طوری نیست

شکوه جان نوچی کرد و لبه ی تخت نشست. مثل وقتی که بچه بود و شکوه جان کنار تختش می

نشست تا خوابش ببرد. گاهی دلش می خواست به گذشته برگرددو آدم دی گری شود. شاید واقعا نیاز

داشت چیزهای بیشت ری غیر از خواندن و داشتن شغل یاد بگیرد. انصاف نبود اگر مقصر اصلی تمام این مشکلات را تینا می دانست .

زندگیه دیگه، رویه خط صاف پی ش بره باید تعجب کرد . سر تکان داد. شکوه جان به صورتش لبخند زد: پاشو مادر، یه دوش بگیر سر حال بشی، غذات و بخور بعد برو بین چیکار میشه کرد

به ایستادن و رفتن شکوه جان نگاه کرد. هیچ کاری نمی کرد. اگر با خودش صادق بود دیگر نمی

خواست به زندگی تینا برگردد. یا تینا به زندگی اش بیاید و ماندگار شود. انگار بهترین تصمیم کات

کردن این دوستی بود و تینا همان بهترین را انوشیدنی داد. روی تخت نیم خیز شد و کش و قوسی به

خودش داد و بعد سمت پاتختی خم شد تا گوشپاش را چک کند. شش تماس از گلنوش داشت. ابرو

در هم کرد و شماره گرفت. چند ساعت قبل حرف زده بودند .

و همه چیز مرتب بود. رفتن به دفتر

کنسل شده بود و نمی توانست فکر کند دی گر چه دلیلی باعث این تماس های پشت هم شده است .

الو.. گلنوش...الو ..

به سکوت پشت خط گوش داد: الو.. صدام میاد میاد..

صدای گرفته ی گلنوش باعث درهم شدن اخم ها یش شد: چیشده..؟

تو همه چیز و می دوستی مگه نه..؟ از همون روز اول که اومدی تو تایپ و ترجمه و در مورد پایان نامه ها حرف زدی..

با تعجب جواب داد: چی و باید می دونستم، این حرفای بی ربط چیه..؟ حالت خوبه تو..؟
خوبم..؟ معلومه که نیستم.

داشت عصبانیش می کرد. گلنوش جدیداً می توانست خیلی کارها کند. آرامش بدهد، عصبانی
اش

کند، باعث شود بخندد یا بخواهد کمکش کند. حتماً دلیلی برای این رفتار بود که نمی
دانست: کجایی تو.

گلنوش...؟ با شمام. کجایی..؟ دم دانشگاه اونجا چیکار میکنی..؟

باشه، باشه.. بمون

فکر دوش گرفتن را از سر بیرون کرد و لباس تمیزی کلافه نفسش را بیرون داد .

xxx

ماشین را داخل کوچه پارک کرد و پیاده شد. هوا رو به تاریکی می رفت و چراغ های پیاده رو
داشتند

پشت هم روشن می شدند. هنوز چند قدمی به ورودی دانشگاه مانده بود که گلنوش را
دید. جدی

جدی مقابل دانشگاه کف پیاده رو نشسته بود. دخترک بی عقلانگار روی حرفش مانده بود و
همانجا

بی حرکت به انتظارش مانده بود. سرعت بیشتری به قدم هایش زد و جلو رفت: رخشان ..

به صدایش واکنش نشان داد و سر سمتش

چرخاند. پروژکتورهای روشن سردر دانشگاه آنجا را روشن کرده بود. می توانست از همان

فاصله هم حال زارش را ببیند. سعی کرده بود با تینا تماس بگیرد اما به

گوشیاش جواب نمی داد. برایش پیام گذاشته و گفته بود که هرچه زودتر تماس بگیرد. چند

تایی

دوربین ورودی دانشگاه را چک می کرد. پشت به در ایستاد و کمی روی زانو خم شد: زده به

سرت..؟ گرفتی نشستنی وسط پیاده رو که چی بشه..؟ تو می دونستی..؟ دیدن گلنوش در

آن وضعیت، ناراحت و عصبانیش می کرد: پاشو بریم تو ماشین حرف بزنیم..

من تا حالا فرهادی و مقصر می دونستم چون برای کاری که می خواست انوشیدنی بده، سحر

مرد. اما

بین..اون می دونست، همه ی این مدت می دونست که نامزد تو باعثش شده..همش صحنه سازی

بود..؟ آره..؟

دستش را بالا گرفت: هیس..آروم عزیز من..بیا بریم تو ماشین..

سحر مرد، من اخراج شدم. آخه چرا..؟ بلند شو از اینجا، پاشو زشت ه

زشت نیست..این جا نشستن زشت نیست. انقدر می شینم تا در این خراب شده باز بشه. تا

رییشش

بیاد..تا هیئت علمیش بیاد..تا تک تک دانشجوهاش بیان با اتمام حرف هایش زد زیر گریه

.کف دستش را محکم جلوی دهانش گرفته بود تا صدای حق هقش

بلند نشود. اولین چیزی که به ذهنش رسید حصار کردن گلنوش بود. شاید می توانست
کمیارامش

کند. دست به بدن شد و ایستاد: بیا بریم از اینجا، هر جایی که تو بگی می ریم و حرف می
زنیم. الان

نگهبانی زنگ می زنه به پلیس. چرا متوجه نیستی..

قبل از آنکه بتواند گلنوش را را ضی کند یک موتور را دید که داخل پیاده رو شد و نزدیکشان
نگه

داشت. نزدیکتر به گلنوش ایستاد و به مردی که کلاهش را برمی داشت نگاه کرد. مرد بلافاصله
سمتشان دوید: گلنوش.. اینجا چیکار مینکی..

نگاهی به مرد انداخت و به خاطر آورد که در تایپ و ترجمه دیده بودش. قبل از آنکه گلنوش
حرفی

بزند مرد مقابلش زانو زد و دست هایش را گرفت: محمود گفت تورو اینجا دیده باور
نکردم. چت شده تو..؟ گل ی.. ببینمت..

صدایش از بغض و گریه گرفته بود: اونی که من و سحر و بدبخت کرد پیدا شده نب ی... انگرا
داغ دل منم دوباره تازه شد.. آخ نبی.. نبی

گوشی موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد. نگاه پر اخمش را از نبی و گلنوش گرفت و
جواب تینا را داد: الو چیه مازیار.. دیوونم کردی انقدر زنگ زدی..

به جهنم ..

مازیار..!

دلیلی برای بددهنی نبود و از اینکه اینطور اعصابش تحریک شده بود، عصبانی تر شد: تو چیکار کردی..؟ یعنی چی..؟ چی میگی تو..؟

رفتی به خانواده ی دختره گفتی دیه میدم..

تو از کجا میدونی..؟ کجایی الان..؟

مازیار اینارو از کجا فهمیدی..؟ تعقیب میکنی..؟ پاشو بیا دفتر، گندی که زدی و جمع کن چه گندی..؟ خودت گفتی جای گریه کردن و مست شدن برم عذرخواهی کنم. گفتی جبران کن

دست نبی دور شانه ی گلنوش حصار شده بود و داشت آرامش می کرد: پاشو بیا دفتر حوصله ندارم از پشت تلفن توضیح بدم

گوشی را داخل جیبش سراند و سمت گلنوش رفت: هنوز که نشستی

نبی سر بلند کرد و پر اخم نگاهش کرد: شما بفرمائید..

دست به دل نگاهش را جواب داد: باید جایی بریم..

سرش را کج کرد و به گلنوش نگاه کرد: پاشو گلنوش..

هیچ کجا نمیام..

نبی نوچی کرد و ایستاد: من می برمت با کف دست روی چشمش کشید: پاشو بریم..

نبی مقابلش دل سپر کرد: من نمی دونم چه غلطی کردن که حال و روز این دختر اینطور ی

شده.هنوز انقدر بی غیرت نشدم که بذارم با جنابعالی جایی بیاد شما نمی دونی جریان
چیه

خیلی هم خوب می دونم چی به چیه..به این دختره هم گفتمبه هر کسیاعتماد نکنه .

من هر کسی نیستم! حواست به حرف زدنت باشه

نبی زیر لب چیزی گفت که شب ی ه برو بابا بود.نشیده گرفتن در آن وضعیت بهترین گزینه
بود.سمت

گلنوش چرخید:تینا دارهمیاد دفتر،می خوامی باهاش حرف بزنی باهام بیا ..اگر هم می خوامی
بشیننی که دیگه حرفی نمی مونه

راه افتاد سمت کوچه ای کهماشینی نش را پارک کرده بود.صدای نبی را می شنید:کجا بلند
شدی..؟ بیا

بیرمت خونه.مسخرش و درآرودی..اومدی نشستنی تو خیابون..؟ صدای گلنوش را نشنید اما
عصبانیت نبی را حسکرد:گلنوش..کجا سرت و انداختی..؟ به جون راحل ه دیگه نگات نمی
کنم بری باهاش

مردک بیخود.برنگشت تا نگاهشان کند.وارد کوچه شد وماشینش را روشن کرد.تا رسیدن به
دفتر

وقت داشت فکر کند که این ماجرا از چه وقت پشت پرده پنهان ماند .

از پنجره ی دفتر می توانست موتور نبی را ببیند که زیر ساختمان متوقف شد بود. گلنوش از ترک

موتور پایین آمد و چیزی گفت. شنیدن صدایشان ممکن نبود امامی توانست ببیند که نبی با حرکت

سر و دست تویبخش می کرد. همان جا ماند تا تلاش گلنوش را برای آمدن به دفتر ببیند. بالاخره موفق شده بود. اما موتوری همان جا بیرون ساختمان به انتظار ماند و گلنوش داخل شد. از پنجره فاصله گرفت و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد. گرسنه و بی حوصله بود. خیلی پیش نیامد که

زندگیاش از حالت خطی همیشگی خارج شود. اما این روزها خیلی چیزها داشت تغییر می کرد. ضربه ای به در دفتر خورد. یادش آمد گلنوش کلید ندارد: بیا تو، در بازه

تا بحال متوجه صدایی که به محض باز شدن در از لولاها برمی خواست نشده بود. احتیاج به روغن

کاری داشت. چشم سمت گلنوش چرخاند. کیفش را دنبال خودش می کشاند و بخاطر نشستن پشت

موتور موهایش از نظم خارج شده بود و روی پیشانی و گونه اش آشفته ولو بود .

پس تصمیم گرفتی بیای

صدایش به شدت گرفته و ب ی حال بود: سرم دارهمی ترکه سمتش قدم برداشت: با این بساط ی که راه انداختی خیلی هم عجیب نیست. بشین بینم قرص داریم یا نه

همانطور که سمت آبدار خانه می رفت ،صدای گلنوش را شنید:تو کشوی نزدیک پنجره باید باشه

لیوانیاب ریخت و با قرص بیرون رفت.به پهلوی روی کانپه نشسته بود و با هر دو دست پیشانی اش

را می فشرد.کنارش خم شد و قرص را از لفاف نقره ای خارج کرد:بینمت..

خیسی مردمک های ش می گفت هنوز میل به گریه دارد اما سعی می کند خودش را کنترل کند.کلافه

لب پایش را داخل دهان کشید و رها کرد:من از هیچی خبر نداشتم .

می توانست لرزش چانه ی گلنوش را ببیند.لب ها یش هم ...

دم ابرویش را خاراند و نگاهش را به سمتی دیگر داد:این اتفاق قبل از نامزدی من و تینا افتاده بود.هیچ وقت خیلی کنجکاوی نکردم.

چرا..؟

نگاهش کرد:چی چرا..؟

چرا کنجکاوی نکردی..؟ چرا نمی دونستی..؟هیچ وقت حرف نزد..هیچی نگفت..؟

لیوان را سمتش گرفت و قرص را دستش داد:این و بخور .. چرا بعد این همه وقت یادش افتاده..؟ چرا هیچ وقت خودش ونشون نداد ..

خودش داره میاد..ازش پرس

گلنوش سر تکان داد و قرصش را خورد. بعد لیوان را پس داد: خیلی بی انصافیه.. اون دختر هزار تا

امید برای زندگیش داشت. مثل من! کی مرده، یکی هم فرقی با مرده ها نداره
به خودش می گفت مرده. این مدت شناخت بیشتر یاز گلنوش پیدا کرده بود و حالا می فهمید
اخراج، آینده ای که ترسیم کرده بود را برای همیشه به سمت ناامیدی سوق داده بود. نمی
دانست در

جواب چه بگوید. انگار هیچ وقت بلد نبود زنی را آرام کند. وقتی تینا عصبانی، ناراحت یا نا آرام
بود، حصارش می کرد و طوری که بلد بود آرامش می کرد. مطمئناً دست های ش بیشتر از
زبانش بلد

بودند. همانجا روی میز وسط نشست و لیوان را میان دستش جابجا کرد. نگاهش به مانتوی
خاکی

گلنوش افتاد. دوباره از اینکه آنطور با دیوانه بازی مقابل دانشگاه نشسته بود عصبانی شد: اون
چه کاری بود کردی..؟

گلنوش که سعی می کرد موهای آشفته اش را کمی مرتب کند، گنگ نگاهش کرد و منتظر
شد ادامه ی حرفش را بشنود .

رفتی نشستی تو خیابون. اونم جایی که قبلاً محل رفت و آمده بود!

چه اهمیتی داره...؟ فکر می کنی برام مهمه که بقیه چه فکری بکنند..؟ اون وقتی که بیخود و

بی

جهت با یه پرونده سازیاخراج شدم هزار حرف و شنیدم.د یگهچیز نشنیده ای نیست.مطمئن باش .

ساکت نگاهش کرد که پشت هم پلک می زد:از خودم بدم میاد.تواین وضعیت هم،نگران خود م

هستم.اینکه اومدم اینجا،می دونم که سحر زنده نمی شه.می دونم که ممکنه خانوادش با دیه موافق

باشن یا هر چیز دیگه.برای خودم دلم می سوزه..می تونی درکم کنی..؟
می فهمم،طوری نیست.گریه نکن

پشت هم سر تکان داد و گری هی بی صدایش را کنترل کرد:مطمئنی میاد ؟.. میاد
از روی کاناپه برخاست و سمت سرویس رفت.لباسش خاکی وچروکیده شده بود.تصویری که از

گلنوش در ذهن داشت،با ناخن های لاک خورده و مرتب بودن همیشگیاش همراه بود.صدای زنگ

دفتر باعث شد از جا بلند شود.تینا هم رسیده بود.از این بهتر نمی شد.تکه های پازلی که در شکل گیریان نقشی نداشت.حالا گرد هم آمده بود .

xxx

xxx

تینا با دست از مقابل ورودی کنارش زد: از کی تا حالا من و کارهام برات مهم شد یم که سر در بیاری کجا بودم و با کی حرف زدم..؟

در را بست و آستین های پیراهنش را بالا داد: تو زدی به اوندختر..؟

تینا دست به دل به میز کارش تکیه داد و نگاهش کرد: یه کم زود نیست برای پرسیدنش..؟ البته

تقصیر تو نیست. همش برمی گرده به انتخاب اشتباهمن ..

با نوک انگشت به شقیقه اش کوب ید: یادم رفته بود .

نمی خواست دوباره این حرف ها را بشنود. خصوصا که گلنوش هم، آنجا حضور داشت: ازت یه سوال پرسیدم تینا من نزد

صدای گلنوش زودتر از خودش به سالن رسید: تو نزدی..؟

انتظار حضور کسی را نداشت. گیج نگاهش کرد و بعد به مسیری که گلنوش از آن میامد. کم کم اخم هایش در هم شد: تو اینجا چیکار میکنی..؟

با سرانگشت پیشانی اش را فشرد: میشه هر بشینید و حرف بزنید..؟

تینا قدمی سمتش برداشت و غرید: بهم گفتمی اینجا که این و بینم..؟ نه!

گلنوش هم به جمعشان اضافه شد. رنگ پریدگی صورتش زیادیه چشم میامد: من تو صحنه ی

تصادف بودم. دوست سحرم.. می شناسیش مگه نه..؟ چی..؟ می خوام بگی نمی تونی؟ سحر

و نمی شناسی..؟ مگه نرفتی خونشون و نگفتی قاتل سحری.. مگه همین و نگفتی لعنتی..؟

وحشتزده نگاهش می کرد. جلوتر رفت و

کنارشان ایستاد: تینا، تو به سحر زدی یا نه..؟ نه، من نزددم.. تو که می دونی

گلنوش پر حرص نزدیکش شد: اما رفتی خنشون و گفتی می خوام جبران کنی، چی و می خوام

جبران کنی..؟ می تونی سحر و به مادرش برگردونی یا اینکه منو برگردونی پشت نیمکت دانشگاه..؟ می تونی ..؟ صدای بلند گلنوش باعث شد تینا قدمی عقب بردارد: تو چیکاره ای..؟ مخازایر این چی میگه..؟

از مازیار نپرس.. من بهت می گم کی هستم. من دوست سحرم. کسی که روز تصادف اونجا بود. استاد

فرهادی و هم می شناسی مگه نه..؟ اون کسی بود که از سحر برای همه ی کارهای بیرون از دانشگاه استفاده می کرد .

سمتش آمد و دستش را گرفت: فرهادی این وسط چیکارست مازیار..؟ نمی دونم

فرهادی باعث شد من از دانشگاه اخراج بشم. چون اون و تو مرگ سحر مقصر می دونستم .

تینا گیج به هر دو نگاهی کرد. انگار درک درستیا از اتفاق ی که در آن سهم داشت نشده بود. روی

کاناپه نشاندش: بشین همین جا، گلنوش شما هم بشین، آروم لطفا تینا عصبی شروع به ور رفتن با ناخن دستش کرد: من به اون دختر نزددم. اون روز حالم خوب

نبود. درست رانندگی نمی کردم. نمی تونستم فرمون ماشین و کنترل کنم. اصلا نفهمیدم چی

شد. منحرف شدم و ماشینای دیگه هم ...

روی کاناپه نیم خیز شد و هیستریک شروع به توضیح دادن کرد: من به اون دختر نزددم. اما

مقصرم.. باعثش شدم. ببین خودمم می گم که مقصرم. اگه درسترانندگی می کردم ماشینای دیگه

منحرف نمی شدن تا اون تصادف پی ش بیاد. مازیار تو که می دونی من چه حالی داشتم این مدت. تو.

گفتی، بهم گفتی حالا که مرده و نمی تونم کاری کنم حداقل برای خانوادش جبران کنم. من هم رفتم

خونشون. فکر میکنی راحت بود که مادرش و بینم..؟

نگاه مستقیم گلنوش باعث شد سر بلند کند. نفهمید چرا از این نگاه، آن همه احساس ندامت دریافت

کرد. بهترین کاری که به ذهنش می رسید همین بود. جبران برای خانواده ی بازمانده تنها کار مفید ی

بود که به ذهنش می رسید. غیر آن دیگه چه کاری می شد کرد وقتی کسی برای همیشه مرده بود و به زندگی بر نمی گشت.؟

تینا ایستاد و چند قدم راه رفت: فرهادی می دونست من چه حال ی دارم. او مرده بود خونه ی عموجان و

دیده بود من بابت اون اتفاق چطور شدم. اما هیچ نگفت.. هیچ.. هیچ وقت اشاره هم نکرد..
فرهادی فقط خودش و کنار کشی د تینا، اینطور کهمی گید ، توان تصادف نقشی نداشت در
واقع

گلنوش بود که سر پا ایستاد: پس هیچ کسی اینجا مقصر نیست. اینطور نیست استاد..؟
خانجون درگیر سنجاق روسری اش بود. سعی می کرد چارقدساتن لیز و سر بادمجان ی را
زیر گل و

محکم کند. ساناز جوراب شلوا ری را تا نیمه بالا کشیده بود و لی لی می کرد: ایشش... من کی
این هم چاق شدم که این به زور دارهمیره توی تنم..

دستی بهموهای فر خورده اش کشید. به اصرار سانی فر کرده بود تا تنو عی به صاف ی
موهایش

بدهد. حالا فرهای ریز خوشرنگی کناره ی صورتش آویز شده بود: یه کم پاهات و با کرم
چرب می کردی راحت تر می تونستی پیوشیش اوووو.. چرا زودتر نگفتی خو سمت خانجون
رفت: بدهمن خانجون، خیس عرق شدی

همانطور که سنجاق را باز می کرد به ساناز چشم غره رفت: هزار دفعه تا حالا گفتم. انقدر هم ل
ی لی نکن، الان جوراب و پاره می کنی

خانجون دنباله ی حرفش را گرفت: جوراب شلوا ری پوشیدنت چیه مادر، برو اون شلوا ری که
فری خرید و پیوش خنده اش را خورد اما ساناز جیغ جیغ کرد: خانجون!..
به صورت خانجون خندید: اون که شلوار مهمونی نیست.

حالا حتما با ید تنگ و چسبون بپوشین بشه شلوار مهمونی...؟ فردا پس فردا که هزار جور درد و

مرض دور از جونتون گرفتین می فهمید از اینا لباسا نبا ید پوشید ساناز غرغرش را از سر گرفت: آره دیگه، شلوار بدن کش می پوشم سه پيله، پیرهن بابا حسن و هم می پوشم روش لبه های روسری را کنار لپ خانجون تاز د و زیر گلو سنجاق کرد: بدو دیگه سانی، همه حاضر شدن غیر تو بابا که هنوز زیر دوش مونده، ببین صدایاوازش هم میاد خانجون روی دستش آرام کوبید: دستت درد نکنه مادر، من برم پایان حسن که تا فردا می خواد

کیسه بکشه. شما هم جمع و جور کنید نبی چشم به راه موند نبی و راحله داشتند ازدواج می کردند. هیچ نمی توانست به اندازه ی وصلت این دو نفر، در این

روزهای کسالت آور خانه ماندن خوشحالش کند. به ذهنش اجازه نداد چند قدم به عقب برگردد و

هفته های قبل را مرور کند. نمی خواست یادش بیاید که سران نوشیدنی سحر به چکی ختم شد تا زخم های

زندگی خانواده اش را درمان کند. حق نداشت به اینجای ماجرا فکر کند. از نظر مازیار منطقی ترین

قسمت ماجرا همین بود که بعد شخص فوت شده ای که به زندگی بر نمی گشت لااقل خانواده ای با

آن وضع مالی بی نصیب نماند. مهم نبود که تینا مقصر بود و نبود. سحر زنده نمی شد و خودش هم

به صندلی های دانشگاه بر نمی گشت. خیلی که خوش شانس ی میاورد می توانست ماجرای اخراج

نا عادلانه اش را اثبات کند. شاید هم، برای همیشه باید بی خیال این قسمت از زندگیش می شد. نفسش

را بیرون داد و رژی که به لب کشیده بود را داخل کیف دستی کوچکش گذاشت. ساناز این بار برای

بستن زیپ پیراهن کوتاهش پیر و بالا می کرد: بیا بین این بسته میشه.. وای.. واقعا چاق شدم گلنوش..؟

آستر لباس را مرتب کرد تا برای بستن فضای کافی داشته باشد: نه، نشدی. آروم بگیر تا ببندمش شکمم دادم تو.. ووووی... تو رو خدا بسته ش و

رزیپ را بالا کشید و دست به بدن شد: میگم نکنه سیا هم دعوتی که تو این همه سرخوشی.. آره...؟

سانی غش غش خندید: این حس ششم قوی تو هستم چشم درشت کرد: واقعا دعوتش کردی..؟ بهمن چه..؟ نبی خودش کارت داد براش

باور نمی کرد. برای ساناز چشم و ابرو آمد: آره جون خودت ساناز بی صدا لب زد: جون دکتر جونت هیسس...!

راه افتاد تا کفش هایش را بردارد: خیلی خب بابا، هیس شدم .
 شالش و گوشپاش را برداشت: من تو حیاطم. بیا زودتر
 وقتیار نشیمن می گذشت صدای خانجون و پدرش را شنید: این پیراهن سفیره رو بپوش حس
 ن ول کن حاج خانم، همین خوبه دیگه
 ای بابا، این کجاغش خوبه..؟ مگه هر چی راحتی و باید تن کنی مادر
 عروسی یکی دیگه است من دارم آلاگارسون می کنم از آلاگارسون شدن پدرش خندید. از
 همانجا صدا بلند کرد:
 بابایام کراوات ببندم..؟
 آره، همینم مونده ماسماسک ببندم به گردنم
 دوباره خندید. خانجون هنوز داشت با پدرش برای پوشیدن لباس بحث می کرد. وارد حیاط شد
 و به
 چراغ های روشن خانه های مقابلش نگاه کرد. جای هر خانه ی قدیمی داشت یک آپارتمان
 سبز می
 شد. خیلی هم بد نبود. آپارتمان می شد خانه ی خلیاز آد مهایی که آنجا زندگی کنند. چیزیار
 دست
 می رفت تا چیزی به دست بیاید. این قانون زندگیادم ها بود. دوهفته بود که دیگر به دفتر نمی

رفت. درست از فردای همان شبی که تینا برای حرف زدن آمده بود. همان وقتی که از زبان
تینا ماجرا را

شنید، مطمئن شد دیگر قصدی برای ادامه ی همکاری با دکتر ساعدی ندارد. دل اش سنگین
شد. حسی

که از ترک دفتر داشت، شبیه به اخراج از دانشگاه نبود. اگر آن موقع عصبانی بود، حالا غمگین
بود. انگار

ماجرایی شروع نشده تمام شده بود. ساناز وارد ایوان شد و خندید: خانجون داره موهای بابا رو
شونه

می کشه. دوباره با صدا خندید: حالا نه که بابامون زلف رعنا داره لبخندی به ساناز زد. پدرش
چطور این همه سال تنهایی را تحمل کرده بود..؟ تنها بودن و تنها ماندن

خوب نبود. آدم ها باید کنار هم می ماندند و زندگی می کردند. تنها ماندن آدم را خسته و
پیر می

کرد. نفسش آه شد. نباید در شب عروسی نبی غمگین می ماند. xxx

ساناز حین پیاده شدن از ماشین پدرش غر زد: خب یه آژانس میگرفتیم. خیس عرق شدم

پچ پچ کرد: خیلی خب، حالا که رسی دیم غر نزن. پیاده شدی کمک خانجون کن

کیفش را گرفت و پیاده شد: بابا پیاده نمی شی..؟

پدرش نگاهی به چپ و راست خیابان انداخت: اینجا خیلی شلوغه. ماشین پارک کنم میان می

رن می مالن بهش خانجون چادرش را بالا کشید: حسن بله

همین جاها پارک کن مادر. همینطوری هم دیر کردیم .

ساناز دوباره غر زد: اصلاً هیشکی جرات می کنه از نزدیک ماشین شما رد شه...؟

منتظر ایستادند تا پدرش پشت ماشین های دیگر پارک کند. خانجون به ساناز اشاره کرد: شال گذاشتنت برا چیه من نمی دونم.

ساناز بی خیال شانه بالا داد: خب اومدیم عروسی داداشمون، مگه چیه. خانجون امشب هیاز دور صلوات بهم فوت کن. چشم می خورم می دونم

نگاهش به قدم های پدرش بود که نزدیکشان می شد. صدای نبی ازدواج می کرد و زندگی ی خودش را تشکیل می داد. چه اهمیتی داشت که درسش را تمام نکرده

بود و مغازه ی کوچکی ته یک پاساژ خرج زندگی اش را می داد. قسمت مهم شخصیت نبی مردانگی و

محبتی بود که از هیچ کس دریغ نمی کرد. لبخندش بغضداشت: بریم دیگه، باب ا هم اومد پارکینگ خانه ای که برای جشن در نظر گرفته بودند ساده و زیبا تزیین شده بود. هیچ کدام از دو

طرف فامیل زیادی نداشتند. راحله یکبار ازدواج کرده بود و پسری به سن و سال دانیال داشت. نبی

پدر نداشت و خرج و مخارج خانواده اش را به دوش می کشید. بادیدن نبی و راحله که کنار هم نشسته بودند سرعت بیشتری به پاهایش داد. چند ساعت قبل در محضر عقد کرده بودند. نبی به

دیدنش از جا پری د:واس چپاین همه دیر کردی...؟ خود خود نبی بود.خندید و دستش را دراز کرد:سلام آقای داماد . نبی دستش را فشرد:خوش اومدی ،بچه ها کجان...؟ به پشت سرش اشاره کرد:دارن میان.

مقابل راحله ایستاد و به صورتش نگاه کرد.چشم هایش خسته بود.خم شد و آرام نزدیک گوشش را

شکوفه:ای جانم،خوشبخت باشید.خیلی خیلی زیاد .

نبی خجالت زده نگاهشان می کرد.دوباره خندید:بالاخره بله روگرفتی ..آره...؟

راحله هم خندید.نبی پس سرش را خاراند:مگهمی تونست نگه با محبت سر تا پا یش را برانداز کرد.یاد ساناز و طرح صلواتش افتاد.زیر لب گفت و سمت هر دو نفرشان فوت کرد:چشم بد ازتون دور.من برمیه سلام به بقیه بکنم و پیام

سانی و خانجون سمت جایگاه عروس و داماد می رفتند.مانتوی و شالش را روی پشتی صندلی گذاشت.قبل از آنکه برایاحوالپر سی سمت خانواده ی نبی برودموبایلش شروع به زنگ خورد

ن

کرد.با دیدن اسم مازیار نفسش تند شد.حس های هیچ ربطی بههم نداشتند.سر انگشتانش یخ کرده

بود اما دا غی قلبش چیز دیگری می گفت.دو هفته بود که هیچ تماسی نداشتند.همه چیز تمام شده

بود. اما این همه چیزی که فکر می کرد به پایان رسیده است، انگار خیال تمام شدن نداشت. گوشی را دم گوشش گذاشت و راه افتاد: الو سلام

دست آزادش را محکم مشت کرده بود و به آدم هایی که می شناخت لبخند می زد. اما هیچ کدام حقیقی نبود: سلام بی موقع که زنگ نزدم..؟

خودش را جایی نزدیک راه پله ای که سمت طبقات بالا می رفت کشاند. مزاحم بود...؟ نبود. نفسش را بیرون داد: نه خوبه دست مشت شده اش را تا روی دل بالا کشید. مازیار بود که صحبت را ادامه داد: نمی خوای برگردی دفتر...؟ انتظار احوالپرسیانگار توقع زیادی بود. هیچ جوابی نداشت. این بار مازیار هم ساکت و منتظر ماند. نگاهش روی دانیال چرخید. با کت و شلوار شبیه به مرده ای جوان بالغ شده بود. هر کسی زندگی

خودش را داشت. خانواده، دوست، شاید هم عشقی که به آندلخوش باشد. به خودش جرأتی داد: نه، بر نمی گردم چرا...؟ بخاطر موضوع تصادف...؟

سعی کرد با خودش صادق باشد. شاید تا قبل از این ساعت نصف دلخوریش بابت تصادف بود. شای د

به این خاطر که ته داستان همه ب ی گناه بودند و سحر دیگر زنده نمی شد. اما در این لحظه فقط یک

چیز باعث می شد به دفتر برگردد. آن هم خودش بود. بی حوصلگی این دو هفته پیش چشمش رنگ

گرفت. آدم ها به یک نفر احتیاج داشتند تا او را دوست بدارند. اگر با وجود آن یک نفر نمی توانستند شاد باشند چه فایده ای داشت؟

گلنوش جان، یه کم فکر کن. من دو هفته سراغی نگرفتم تا آروم بمونی و درست فکر کنی. تو هر

جوری که بهماجرا نگاه کنی نمی تونی بگی مقصر فرهادی بوده. برای اخراجت چرا قبول دارم هر چی که بگی.

مهم نیست چی مهم نیست؟

تصادف، فرهادی. دیگه بهشون فکر نمی کنم

صدای مازیار با آه پر و پیمانی به گوشش رسید: این خیلی خوبه. حالت بهتر میشه اگه بهش فکر

نکنی. هنوز خیلی راهمونده تا به اون چیزایی که می خواستی برسی.

احساس منگی بدی در سرش داشت. حس می کرد اصلا در آن محیط و موقعیت نیست. پاهای ش را به

دیوار چسباند تا وزنش را تحمل کند: نمی تونم برگردم گفتمی به تصادف و فرهادی فکر نمی کنی ربطی به اون مسایل نداره

صدای مازیار کلافه بود: پس چی ه...؟ ما یه مدت با هم کار کردیم. فکر نمی کنم انقدر بد بوده باشه که

نخوای بهش ادامه بدی. قبلا هم بهت گفتم اگه دلیل ی که تو رونگه داره انقدر قوی نیست من حرفی

ندارم. می تونی بری. ولی حالا می ب ینم خودت هم نمی دونی چرانمی خوای برگردی سر کارت!

می دونم بهم بگو چیه

ناخن های ش با سرخ ترین لاک ی که ساناز داشت رنگ گرفته بود. دامن بلند پیراهنش را مشت کرد: بخاطر خودم.

نمی دونم چه اتفاق ی افتاده. شاید هم هیچ اتفاقی نیفتاده باشه. هیچی! اما مشکل اینجاست که ه بودن تو دفتر و کنار شما اذیتم میکنه بودن کنار من اذیتت می کنه...؟ بله، این بخاطر شما نیست. برای من یه توقعاتی به وجود اومده که نمی تونم برگردم من که نمی فهمم چی میگی یاد تینا افتاد. شک نداشت مازیار حرف های او را هم نمی فهمید. قلبش تندتر از قبل می کوبید: اما من می فهمم

صدای ناگهان یاهنگ از جا پراندش. مازیار هم انگار متوجه ی صدا شده بود که به حرف آمد: خونه نیستی...؟ نه، عروسی هستم. نبی امشب داماد میشه با کی...؟

توقع این سوال را هم نداشت. نگاهی سمت راحله انداخت که موهایش داخل شل پنهان شده بود: با یکی که دوشش داشت. شما نمی شناسی فردا می خوام ببینم ت من نمی خوام گلنوش!

هر وقت حالم خوب بود بهتون زنگ می زنم. حالا میشه قطع کنم...؟

نمی دانست چطور صدایش آن همه نرم شده بود. مازیار بدخلق جوابش را داد: بله، قطع کن. آرام زمزمه کرد: مرسی، شبت بخیر تماس را قطع کرد. بی حسی بدی در دستش داشت. پشت هم نفس گرفت. باید حالش بهتر می شد. اما هنوز سنگین بود.

xxx

آرنجش را روی چشمهایش گذاشت. اما نه خاموش کردن چراغروشن اتاق، نه سکوت خانه و نه هیچ

چیز دیگری نمی توانست کمکی برای خوابیدنش نوشیدنی دهد. کلافه به پهلوی چرخید. ذهنش خسته بود

اما میلی به خوابیدن نداشت. به عوض مثل لامپهای مهتابی قدیمی، مرتب کم نور و پرنور می شد. بی حوصله روی تخت نشست. همه ی این مشکلات بخاطر حضور مداوم این روزها در خانه ی

پدری بود. سر شب تماس تینا را بی جواب گذاشت. کمی بعد پیام ارسالیاش را باز کرد. می خواست

برای جمع کردن وسایلش به خانه برود و تاکید کرده بود وقتی که می رود مازیاری در خانه نباشد. نمی دانست تینا بعد اختلاف بینشان این رفتار را داشته که حتی نمی خواست دوباره با او روبرو شود یا همیشه به زور تحملش کرده بود. عادت نداشت برای طرز تفکر دیگران خودش را

ناراحت کند. مردم می توانستند آنطور که می خواهند زندگی کنند و آدم ها را دوست داشته باشند. اما

توقع پس گرفتن چیزی که خرج می کردند مجاز نبود. تینا همیشه ادعا می کرد دوستش دارد ولی بعد

اختلاف اخیرشان نشان داده بود که این مدت به زور تحملش می کرد. این موضوع فرق چندانی با

دروغگویی نداشت. فکری که مدام پس می زد اینبار روی گلنوش رخشان متمرکز شد. طبق معمول

اخم اولین چیزی بود که بین ابروهایش نشست. درک اینکه نمی خواست به کارش برگردد سخت

نبود. اما اینکه دلیلی برایان نداشت چیزی بود که اذیتش می کرد. توقع نداشت کسی در شرایط

گلنوش و بعد پشت سر گذاشتن مشکلاتی که برایادامه ی تحصیل داشت با خودش همچین کاری

کند. سعی کرد دلیلی که آورده بود را حلاجی کند. شناخت زن ها و تفکراتشان سخت ترین کار دن یا

بود. حداقل تجربه ی زندگی با تینا این اصل را تایید می کرد. فکرشان با عملشان زیادی متفاوت بود و

در نهایت چیزی که این وسط می ماند شبیه به ترحمی می شد که هیچ دلی را گرم نمی کرد. نگاه ی به

گوشی موبایلش انداخت و از تخت پایین آمد. وسایل اندکی که روی میز بود را جمع کرد و در کی فش

را بست. وقتی اتاق را ترک می کرد می دانست که مسیرش کجاست. به خانه اش برمی گشت و به

کارش و به برنامه های تمام نشدن یاش و اگر گلنوش رخشان بازهم برای دی دارش تعلل میکرد؛ آن

وقت.... روی پله ها ایستاد. آن وقتی وجود نداشت. طوری که گلنوش را شناخته بود می دانست که

خیلی زود به کارش برمی گردد. هما خانم با دیدنش سر از کتاببرداشت: نخوایدی ؟ _ دارم برمی گردم خونه

هما خانم ابرو بالا داد: تینا برگشته؟

چانه اش را خاراند: فردا میاد تا وسایلیش و ببره. تاکید کرده خونه نباشم. مامان؟ _ بله

_ چرا زن ها نمی تونن صادق باشن؟ چرا رک و راست راجع به چیزی که می خوان حرف نمی زنن؟

_ چرا تو سعی نمی کنی یاد بگیری ؟

– من..؟ داریم راجع به زن ها حرف می زنیم مامان.چه ربطی بهمن داره؟

هما خانم دست زیر چانه گذاشت و براندازش کرد:یاد بگیر مازیار.دیر هم شده برات.گاه ی سع ی کن جز خودت به بقیه هم توجه کنی _ دارید می گی د من خودخواهم؟

هما خانم کتابش را باز کرد تا خواندن را ز سر بگیرد:خودخواهی بد نیست.اما تنهایی بده.یکی باید

باشه که نسبت به داشتن اون هم خودخواه باشی .اون وقت تنهاییستی ***.

پشت میز آشپزخانه نشسته بود و بیسکوئیت های خشک را با چای مرطوب می کرد.کاری که در

بچگی به آن علاقه ی زیادی داشت اما مادرش همیشه منعش کرده بود.گاه ی شکوه جان با بسته ای

بیسکوئیت و سینی چای مهمان اتاقش می شد.دفعات اول این کار را دوست داشت و از آن استقبال

می کرد.اما به مرور زمان دیگر دلش نخواست.به شکوه جان گفت دیگر حسابی بزرگ شده و برایش

سینی بالا نیاورد.حالا بعد گذشت سی و چند سال دوباره به همان روز برگشته بود.تینا گاه ی صبحانه

آماده می کرد.همیشه نیمروهای ش کمی می سوخت اما با شوخی و خنده آنرا بی اهمیت جلوه می

داد. شاید از رفتن تینا خیلی دلگیر نبود اما دلتنگی را حس می کرد. لیوان چایش را نیمه رها کرد و

ایستاد. شاید احتیاج به زمان داشت تا کمی بهتر شود. شب قبل خیال می کرد با رسیدن به خانه ی

خودش آرام می شود. اما تقریباً وضعیت مشابهی با قبل از آمدن داشت. با این تفاوت که کارهای نیمه کاره ای بود تا کمی سرگرمش کند .

با رسیدن به دانشگاه اولین چیزی که پیش چشمش جان گرفت شبی بود که گلنوش آنجا مقابل ورودی دانشگاه نشسته بود و خیال رفتن نداشت. دختر کیک دنده ی لجباز! نگاهش از ورودی

دانشگاه، سمت کوچه ای که به در پشتی پاساژ وصل می شد امتداد یافت. دفعه ی آخر با نبی سوار

موتور شد تا به دفتر بیاید. عصبانی شده بود که به خاطر تهدید نبی سوار ماشینش نشده بود. حتی

مرور دوباره یان هم باعث می شد بدخلق شود. بعد پارک کردن ماشین سرعت بیشتری به قدم هایش داد تا زودتر به کلاسش برسد. دخترک خوب بلد بود از خودش خاطره به جا بگذارد. مثل

گذشتن از این راهرو و رسیدن به دفترش که قدم به قدم همراه گلنوش طی کرده بود. اخم میان

ابروهایش پررنگ شد. نباید اجازه می داد فکرش اینطور دچار تنش شود. تازه وارد دفترش شده بود

که کسی به در کوید و بی تعارف وارد شد. فرهادی بود که آشفته سمت میزش قدم تند

کرد: دکتر، خانمت داره چیکار می کنه با من؟ نگران نگاهش کرد: چی شده؟

فرهادی عصبی دکه ی دوم پیراهنش را باز کرد: مهندس نمی خواد قرارداد کاری من و تمدی د کنه. زن گ

زدم آقای باستانی جوابم و نداد. زنگ زدم کارخونه و صلح نکردن دفتر

حرف های فرهادی باعث شد لبخند بدننگی روی لبش شکل بگیرد. تینا داشت با عدم تمدید قرارداد

فرهادی، جبران اتفاقات اخیر را می کرد. این حسابگری و جبراً نخسارت را در تینا دوست داشت .

فرهادی هن و هن کرد: نمی تونن این کارو بکنن. یه زنگ بهشون بزن دکتر. من باید با خانمت حرف بزنم

پشت میزش نشست و با حوصله عینک مطالعه اش را تمی ز کرد: جدا شدیم .

چی؟

مختصر شانه بالا داد: عملاً دیگه خانمم نیست و همه ی ارتباطات خانوادگی و کاریمون قطع شده

فرهادی کف دست ها را روی میز گذاشت و وزنش را رویانها انداخت: این بیانصافیه

تو دنیایی زندگی می کنیم که خی لی چیزا بیانصافیه

- باید بهم توضیح بده، اینطوری.. اینطوری..

رنگ پریده ی فرهادی باعث شد با دست به صندلیاشاره کند: یه کم بشین استاد جان. حالت خوب نیست

بشینم؟ زندگیم رو هواست. میرم دم کارخونه. نمی تونن همکاریا من و رد کنن. تازه داشتیم به توافقات بهتری می رسیدیم.

سر تکان داد: بله، می تونید برید کارخونه. شاید جواب گرفتی ن آنطور که تینا را می شناخت می دانست در این وضعیت محالاست فرهادی را ببیند. لغو قرارداد

کمترین کاری بود که تینا بابت پنهان کاری فرهادی در تصادف لحاظ کرده بود. شاید شنیدن این خبر

کمی گلنوش را هم خوشحال می کرد. می توانست به چشم ببیند که همیشه جبران خسارت با داد و

دعوا پیش نمی رفت. گاهی می شد قرارداد کاری کسی را تمدید نکرد. متوجه شد دارد دنبال بهانه ای

می گردد تا با گلنوش تماس بگیرد. نفسش را بیرون داد و از پشت میز برخاست: من باید برم سر کلاس جناب فرهادی xxx

نبی را با پیراهن مردانه و شلوار رسمی ندیده بود. نیشش شل شد:

می بینم که مرد خانواده شدی

نبی خندان دست چپش را بالا گرفت و حصار اش را نشان داد: پسچی خیال کردی، متاهل
متاهلم با سر انگشت روی میز کوبید: بزnm به تخت ه

نبی دوباره خندید. سه روز از ازدواجش با راحله گذشته بود و از صبح آمده بود دم مغازه تا
کارش را

شروع کند. این چهار دیواری و میز و صندلی مقابل یک جورهایی به زندگی یکی دو سال
اخیرش گره

خورده بود. انگار از هر راهی که می رفت دوباره به این جا برمی گشت. دل اش سنگین
بود. سعی

کرد صورتش را بشاش نشان دهد: اهل و عیال خوبن؟ منزل چطور ؟

زهرمار و منزل، عصری قراره جایی بری م. برا همین لباس مرتب پوشیدم. بده؟

سر تاپای ش را برانداز کرد: نه برادر من، خیلی هم خوبه. همه چی روبراست ؟

نبی پس سرش را خاراند: آره، همه چی خوبه. دانی رفته ساوه. فردامی ریم دنبالش

بعد انگار موضوع خجالت آوری را گفته باشد سرخ شد و تند وتند ادامه داد: خودت چه

خبر؟ روبراهی؟ شب عروسی نشد باهات حرف بزnm. همه چی خوب بود؟

آره، عالی بود. دستت درد نکنه. منم بد نیستم.

ابرو در هم کرد: چرا بد؟ چی شده؟ هیچی

نبی کمی نگاهش کرد: واس چی ناراحتی؟ خو حرف بزnm چ یشده

دلتنگ به نبی نگاه کرد: این میز و صندلی خالیه؟ نبی بی هیچ مکثی جواب داد: تو بخوای خالیش می کنم .

این چند هفته وقت داشت تا با خودش فکر کند. درست نبود که در چنین شرایطی کارش را ترک

کند. اما از همان وقتی که حضور مازیار شکل د یگری به خود گرفت، فهمید باید پس بکشد. این تغییر

نمی توانست چیز بدی باشد و البته خیلی خوبهم نبود. کلافه فکر کرد به اینکه خودش هم نمی داند

عمق درگیری هایش چقدر است و این بدترین قسمت ماجرا بود. نبی صدایش کرد: خوابت برد

گلنوش؟ می گم چی شده. دیگه پی ش اون مرتکیه نمیری ؟ لبش را کج و کوله کرد: این چه وضع حرف زدن به اسب شاه گفتیم یابو؟

یهمدت ی هست که نمی رم. بعد ماجرای سحر خوب کردی. اون یارو کلا یه جورایی بود هیچ جوری نبود نبی. من دلم نمی خواد برم

نبی غر زد: من و سیاه نکن. د اگه من تو رو شناسم که به درد نمی خورم

خندید: خوبه حالا مثل بابام حرف نزن .

نگاش کن. چه زاری می زنه. نکنه خرج و مخارج عروسی بچه اتو هم قراره از حقوقو من کم کنی نیش نبی شل شده دیگه تا اون حد چه خوشش هم اومده .

دیگه دیگه من از فردا پیام؟ چرا الان نمی مونی؟

می خوام یه سری به فری بزنم. سعید تو کارخونه از رول فتراک افتاده پاش و گچ گرفتن. فری دست تنه است

ای بابا، باشه برو فردا بیا. چیزی لازم نداری؟

خیلی چیزها لازم داشت. اما کسی جز خودش مسئول آن نبود: قربون دستت. مرسی نبی. هر وقت جایی لنگ بودم به دادم رسیدی

بیا برو انقدر تعارف نکن. صبح سر وقت بیا پوفی کرد: نیومده رییس بازی درنیار

از مغازه که بیرون آمد محمود را دید: احوال آقا محمود به، سلام از ماست خانم مهندس. چه عجب از این طرفا ما که هستیم. شما خوبی؟ کار و بار؟ به مرحمت شما

نیاز بازی در سرک کشید: مگه دیرت نشده بود. برو دیگه دور از چشم محمود برایش چشم غره رفت. از کی تا بحال برای حضور محمود هم غیرتی می شد! دارم می رم.

برو دیگه. معمود بیا اینجا تو هم

از پاساژ که بیرون آمد نه خوشحال بود و نه غمگین. همین که می توانست دوباره شغلی داشته باشد

کافی بود. اما کار کردن در تایپ و ترجمه هیچ شباهتی به کار کردن در رشته ی مورد علاقه اش

نداشت. خیلی ها مثل خودش بودند. خیلی از آدم ها هیچ وقت این شانس را پی دا نمی کردند تا در

رشته ی مورد علاقه شان درس بخوانند و یا بعدها شغل موردعلاقه شان را پیدا کنند.این مسائل

جزیی از زندگی مردم شده بود.اما خودش این شانس را داشت.مازیار این فرصت را در اختیارش

قرار داده بود.عصبی دست هایش را مشت کرد.این که مجبور شده بود بین کاری که مناسبش بود و

چیزی که فکر می کرد درست نیست یکی را انتخاب کند ناراحتش می کرد.گاهی فکر می کرد این

همه منطقی و درست بودن خوب نیست.اما در نهایت همیشه تصمیم هایش به همان سمتی می رفت که وجدان راحت تری برایش به دنبال بیاورد.

کنار خیابان منتظر تاکسیایستاد و دستش را سایه بان صورتش کرد.آفتاب داغ می تابید.این تابستان انگار خیال تمام شدن نداشت .

نگاهش به آن طرف خیابان افتاد.جایی کهمازیار ساعدی در اتومبیلش نشسته بود.قبل از آنکه

تصمیمی برای نگاه برداشتن بگیرد مازیار هم نگاهش کرد.از آن فاصله هم می توانست صورت پر اخمش را ببیند.

با رسیدن تاکسی سوار شد.اما هنوز می توانست نگاه مازیار را حس کند که با چشم های پر اخم به مسیر رفتنش زل زده بود .

xxx

خانه ی فری نقلی و جمع و جور بود. سعی کرد بوی رطوبت رانادیده بگیرد. دخترها تازه از مهد رسیده و هر کدامیک طرف کاناپه ولو شده بودند. صدای چرخش قاشق در پارچ آب را می شنید: بیا فری من چیزی نمی خوا م

یه شربت ییدمشک کهمی خوری حالا صدای سعید هم بلند شد: یه لیوان آب بیار فری برخاست و کنار این ایستاد. فری همیشه مرتب بود. از همان وقتی که مجرد بود هم وسایل اطرافش را

به بهترین نحو می چید و خرده ریزهای دم دستی نداشت. برگشت و نگاهش کرد: چه خبر عمه ؟ خندید: خیلی وقت شده که صدات نکردم عمه صدای سعید دوباره بلند شد: فری ستون را دور زد و وارد آشپزخانه شد: براش آب بریز من می برمیه سلام علیک درست و حساب ی هم بکنم .

فری همانطور که لیوان را پر می کرد با حوله ی کوچکی رویسینک می کشید: دستت درد نکنه اتاق خوابشان کوچک و بدون پنجره بود. تخت دو نفره ی قدیمی و اسباب بازی دخترها هیچ ربطی

به هم نداشت. اما سال ها بود که چشم هایش به همین اوضاع عادت کرده بود. سعید با دیدنش سعی

کرد نیم خیز شود. از روی خرس پشمالوی صورتی رد شد: راحت باش آقا سعید. او مدم خواب بودین دیگه نیومدم تو اتاق. خدا بد نده

همزمان خم شد و لیوان را دست سعید داد:خنکه دستت درد نکنه گلنوش جان،زحمت کشیدی.

نه بابا چه زحمتی

پای راستش تا زانو در گچ بود.کلافه سر تکان داد:چند وقت باید تو گچ باشه؟

چهار هفته.این پا هم دیگه پا بشو نیست.بابا اینا خوبن؟خانجونک

بد نیستن.سلام دارن خدمتتون.خانجون فردا میاد اینجا سعید سر تکان داد:بابا زمین و نفروخت؟

می دانست که صحبت ها در آخر به همان زمین لعنتی کشیده می شود.با نوک پا ریشه های قالی چه ی عروسکی را به بازی گرفت:نه

این رسمش نیست.فری هم از اون خونه سهم داره.من به جهنم اما خودش و بچه هاش نباید راحت

باشن؟حسن آقا یکاری کنه لااقل سهم فری و بده .

معذب شد:چی بگم والا،من با خانجون و بابا حرف می زنم بازم فری در چهارچوب ایستاد:بیا به لی وان شربت بخور گلنوش

قبل از اینکه قدمی بردارد سعید به حرف آمد:چرا به داداشت زنگ نمی زنی باهاش حرف بزنی .؟من

با این پا نمی تونم برم سرکار.اجاره ی سر ماه که پای شکسته ی من سرش نمی شه

نمی خواد برا اجاره غصه بخوری.خودم میدم بیا.تا حرف هم می زنم بهش برمی خوره

ول کن سعید. این بچه بعد سال ی و ماه یاومده اینجا از دماغمون درنیار!

دست فری را گفت: طور ی نیست، رفتم خونه با، بابا حسن حرف می زنم

دو قلوها انگار صدای بلند پدرشان را شنیده بودند که جلو آمدند: چی شده؟

دستش را پشت دخترها گذاشت: بیاین بریم نقاش ی بکشیم. گفتم بهتون که تو حیاط خانجون

یه گربه اومده که قراره نی نی بیاره؟

دخترها ذوق کردند: راس میگی؟ وای.. یکیش مال من سپیده بالا پرید: یکیش هم مال من

فری خندید: خدا به دادت برسه اگه گربه بچه نزا د آره والا، داشتیم به همین فکر می کردم.

راحله ل یوانی دستش داد: چه خبر ا

چه خبرها، دقیقا به این معنی نبود که خبری داشته باشد. بیشت ربه این می ماند که با این

کلمه، فرصت

حرف زدن دشات باشد. این که از هر جایی و هر حسی که دشات بگوید. اما درد و دل کردن با

فریان

هم در چنین وضعیتی ممکن نبود. سعی کرد لبخند بزند: همه چی خوبه، یه سر به نبی زدم. اونم

خوب بود

همیشه فکر می کردم نبی از تو خوشش میاد اینبار واقعا خندید: خب خوشش میاد

فری اخم کرد: منظورم برای ازدوج و آینده است. البته خیلی هم مناسب تو نبود.

شانه بالا داد: من نبی و خیلی دوست دارم.

خوشم باشه

دوباره خندید. سعی کرد صدایش به گوش سعید نرسد: نه از اون مدل. از همین مدل دوستانه
دوستش دارم فری به شوخی نگاهش کرد: از کدوم مدل دقیقا

ساکت سر تکان داد و جرعه ای شربت نوشید. تصویر مازیار مقابل دانشگاه پیش چشمش جان

گرفت. به دخترها نگاه کرد که هر کدام با عروسکی بازی میکردند. یکی لباس نداشت و د
یگری مو اما برای دخترها فرقی نداشت که عروسکشان زشت باشد. احساسی که خرجشان
می کردند را هیچ کس دیگری درک نمی کرد. دختر بودن عزیز بودن خاصیت خاص خودش
را داشت. همه چیز در قلب زنانه

دستش خوش تغییری می شد که درک آن کار هر کسی نبود

صدای فری باعث شد نگاهش کند: تو این سن به یه نتیجه ای رسیدم چی؟

اینکه آدم تا فرصت در راه باید کاری کهمی خواد و نوشیدن بده. وقتش که گذشت دیگه
نمی شه جبران کرد.

اجازه داد فری باز هم حرف بزند: من الان دو تا بچه دارم که بادنیا عوضشون نمی کنم. اما یه
کارایی

بود که دلم می خواست وقتی شونزده سالم بود انوشیدنی بدم
یه چیزایی بود که تو بیست سالگی می

خواستم. الان تو این سن اون خواسته ها دیگه ارزشی ندارن. اما هنوز یه قسمتیاز من بهشون فک
ر می کنه

نفسش را بیرون داد: آدم ها وقتی بزرگ میشن حسرت هاشون هم بزرگ میشه
فری هم مثل خودش شانه بالا داد: تا فرصت داریاون چیزی که حالت و بهتر می کنه رو
انوشیدنی بده. چقدر حرف زدم. شام می مونی ؟ نه فری، خانجون منتظره

حالا بمون دیگه. آخر شب بابات میاد دنبالت
دیدار پدرش و سعید آنچنان خوشایند نبود و ترجیح می داد دراین مواقع کاملاً از درگیری و
حرف

دور باشد: تعارف که نمی کنم. باید برم خونه. کار دارم
هوا رو به تاریکی می رفت. پیاده روها انگار صبورتر از همیشه بودند. روزانه هزاران آدم از
روی سنگ

فرش ها رد می شدند. کفش های زنانه، ته سیگارهای مردانه و کلی خاطره که به پیاده رو می
چسبید

و جدا نمی شد. شاید اگر پیاده روها زبان حرف زدن داشتند می توانستد سالیان سال خاطره
تعریف

کنند. لبه ی شالش را روی شانه انداخت. دلش می خوسات به مازیار ساعدی زنگ بزند .

xxx

دومین دفعه ای بود که مازیار را ورودی دانشگاه می دید

حسبدي داشت.شبيه به وقت هايي كه با

وجود انكار باز هم حال آدم هاي گناهكار را داشت.نمي دانست باز هم منتظر تاكسي بماند يا دوباره

به داخل كوچه برگردد.قبل از آنكه تصميمي بگيرد مازيار از داخل ماشين نگاهش كرد.حس بد عذاب

وجدان دوباره سراغش آمد.با وجوديكهمني دانست رفتن از دفترمازيار كار اشتباهي نبود اما باز هم

چيزيازارش مي داد.شايد هنوز كمی حرف به خودش بدهكاربود.گوشي موباييلش شروع به زنگ

خوردن كرد.بي حواس از جيب كيفش بيرون كشيد.باديدن شمارهمازيار دوباره به ماشين نگاه

كرد.هنوز پشت فرمان نشسته بود.با اين تفاوت كه ديگر نگاهش نمي كرد.نفسش را بيرون داد:سلام سلام

سعي كرد كلمه اي بر اي شروع گفتگو پيدا كند اما ممكن نبود.صدای مازيار به شدت سرد و متاسف

بود:از دفتر اومدي بيرون تا برگردی تو اون تايپ و ترجمه ؟

اجازه نداد كلمه اي در جواب بگويد:انقدر اونجا اذيت شدي؟پس چرا تا قبل ماجرای سحر چيزی نگفتی؟ به شغل احتياج داشتم

تو شغل داشتی گلنوش. انگار یادت رفته جایگاهت کجا بود یادش بود. مگر می توانست فراموش کند که کاری مرتبط با رشته‌ی درسیاش داشت و چقدر بابت داشتنش خوشحال بود. محال بود فراموش کند. سکوتش باعث شد مازایر دوباره به حرف درآید: عصبانیم میکنی. تو با کارهات ادمی به خونسردی من و به خشم آوردی. دیروز فکر کردم فقط

رهگذر این خیابون بودی. امروز می بینم دوباره به اون مغازه برگشتی. نمی دانست چرا اما بغض کرد: به شغل احتیاج دارم. باید کار کنم میز خودت و داشتی! اون میز من نبود

چرا بود. از همون اول که دعوتت کردم بیای دفتر اون میز مال خودت بود. منتها این خودت هستی که کنار گذاشتیش کنار گذاشتم چون موندن برام سخت بود مازیار کوتاه نیامد: آهان آره، حواسم نبود. بابت همون دلیلی که اصلا نمی دونم چی هست. گفتی

چی؟ برات یه سری توقعات به وجو اومده درسته؟

برگشت و با خشم به اتومبیل مازیاز زل زد. آنجا نشسته بود و مواخذه شا می کرد. کاش می فهمید که

جنگ با خودش چقدر سخت و طاقت فرسا بود. شاید آن وقت کمی همدردی به خرج می داد. مازیار عصبانیا دامه داد: یه چیزایی رو بهانه کردی که خودت هم نمی دونی چیه. رفتن تو ناراحتم

کرد. اما چیزی که بیشتر از همه آزارم میداد تصمیمی بی دلیلی که گرفتی

برای شما بی دلیلی به نظر میاد

باشه بگو تا منم بفهمم. فکر کنم این حق و دارم

فقط کمی جسارت می خواست تا تماس را قطع کند و برود. امانداشت. حداقل در آن لحظه و پشت

رگبار حرف های مازیار هیچ قدرت ی نداشت. سر بلند کرد. مازیار هم سمتش چرخیده بود و نگاهش می کرد.

گلنوش، حرف بزن

بغضش را خورد. حتی اگر آخرین روز زندگیش را طی می کردم محال بود چیز یاز احساسش برو ز

دهد. آن هم احساساتی که هنوز درک درست یاز آن نداشت. من باید برم

صدای مازیار هنوز عصبانی بود: برو تا بیشتر از این با دیدنت عصبانی نشدم.

گوشی را بدون قطع کردن ته کیفش انداخت و داخل کوچه پیچید. یک روز را خانه نمی رفت طوری

نمی شد. اصلاً به هیچ کجای دنیا بر نمی خورد. پشت هم پلک زد و نفس گرفت. تینا چطور با مردی که

هیچ درکی از احساسات دی گران نداشت زندگی کرده بود. حالا معنی حرف هایش را می فهمید. از پله

ها پا بین دوید. خداروشکر کرد که نب یو محمود نبودند. روی پانشست و قفل پایین در را باز کرد و

داخل شد. چرا این سکوریت ها پرده نداشتند تا چند ساعتی باخودش خلوت کند. انگار امروز هم ه چیز سر جنگ داشت .

xxx

خانجون گوجه فرنگی ها را چند قسمت کرد: دیشب با حسن حرف زدم. گفتم دیگه وقتش شده که

زمین و بفروشیاین بچه ها سرو سامون بگیرن.

حواسش را به خانجون داد: چی گفت؟ می فروشه؟

سر تکان دادن و هی گفتن خانجون با هم می گفت که چاره ای نیست: اون بچه ام، تو خونه هزار و

یک مشکل داره، حسن یه ماشین درست و حسابی زیر پاش نیست. شما هم که

اینطور. حداقل یه پولی بیاد دستتون. بزنیند به یه زخمی

بعید می دانست پدرش بعد از این همه سال راضی شود. شاید همنو نوار شدن خانه های محله که

کم و بیش از زیر دست، بساز بفروش ها، بیرون میامدند، داشت تر غییش می کرد. یکیار چاقوها ی

میوه خوری را برداشت و کمک خانجون کرد: یه قوطی رب مگه چقدر میشه که این همه زحم
ت میکشی رب گوجه پیزی خانجون

_واسه پولش که نیست مادر، اولاً که رب صنعتی رنگ داره، بعدهم سرم و گرم می کنم، این
کارها هم نباشه که در و دیوار خونه من و می خوره

حق داشت. خودشان از صبح تا شب نبودند. سال ها بود که خانجون، سر خودش را گرم کاری
می

کرد. اصلاً قانون آدم ها همین بود. آنهایی که بیکار تر بودند، فعالیت های بیشتری برای
نوشیدنی پیدا می

کردند. یاد مازیار داشت دوباره توی سرش جولان می داد. سوزش آب گوجه فرنگی که زیر
ناخنش رفت از جا پراندش: ووووی

_ بریدی؟

دستش را داخل سینه شست: من هر بار به گوجه فرنگی دست می زنم، انگشتام می سوزه و
خارش می گیره

خانجون دوباره سر تکان داد: نمی خواد دست بزنی مادر. از همون وقتی هم که بچه بودی به این
چیزا

حساسیت داشتی. یه چی زی برای شام، بار بذار مادر

چند تایی سیب زمینی راهی قابلمه کوچکی کرد و روی ش آبگرفت: کتلت درست می کنم. الان
یه بسته چرخ کرده هم می ذارم بیرون.

خانجون مشغول ادامه ی کارش شد. شای د آینده ی خودش همشیه به او می شد. بدون شغل و منبع

درآمد، با کارهای تمام نشدن ی خانه و به به کردن دیگران از کدبانو بودنی که برایش نان و آب نمی

شد. کنار ناخن زخمیاش را با زبان تر کرد. این اتفاق، آخرین چیزی بود که می خواست. اما تغییر هم ه چیز برایش ممکن نبود. برای هر تغییری نیاز به محرکی قوی تر بود. چیزی که این روزها انگار پیدایش

نمی کرد. داخل ایوان شد و زی ر نور آفتاب بدننگ عصر نشست. باغچه هم دیگر باغچه ی قدیم نبود .

خانجون توان آنچنانی برای کار نداشت. شاید وقتش شده بود ساکن یک آپارتمان با ایوانی کوچک

می شدند. چند گلدان آپارتمانی همیشه سبز بدون گل ، و سرامیک های ساده ی خنکی که راه رفتن را

لذت بخش می کرد. شاید وقت خیلی تغییرات شده بود. کسی چهمی دانست. در حیاط با سروصدا باز

شد. ساناز پشت به او وارد شد و برای کسی دست تکان داد: مواظب خودت باش عشقم .

دست به دل نگاهش کرد. مقنعه ی مشکی تقریباً روی گیرهمویش بند شده بود. وقتی چرخید از

دیدنش غافلگیر شد: «...اینجایی؟ مگه پیش نبی نبود؟

—بعد از ظهر نرفتم، با کیا ومدی؟

ساناز سر کی به پنجره کشید: کی خونست؟

—هیشکی، سیا بود؟

سرتکان داد و لبه یایوان نشست. پا روی پا انداخت تا ونس سرخابی و سفیدش را از پا

درییاورد: دیگه کی و غیر سیا دارم —عشقم؟

رد تماس داد و به محیلا لبخند زد: یکیار دانشجو هام بود. هما خانم موشکافانه براندازش

کرد: دیگه تو دفتر نیست؟ دخترک خیره، لگد به موقعیت شغلیاش زده بود. حتی حاضر نبود

راجع به برگشتن دوباره فکر کند. از

دست خودش عصبانی شد که با این وجود، برایش وقت مصاحبه گرفته بود. اما از همان ساعتی

که

حرف از استخدام نیروی جدید در شرکت نیکان را شنیده بود، اولین کسی که در ذهنش

تداعی

شد، گلنوش رخشان بود. با وسواس نگاهی بهموبایلش انداخت و پیامک را باز کرد: سلام، این و

برای من فرستادین یا اشتباه شده؟

دهانش به لبخند نیم بندی باز شد. گوشی را دوباره روی میز سر داد و با تفریح به یوسف نگاه

کرد: گفتی اسم خانم دکتر چی بود؟

نمی خواست فکرش را درگیر رفتن یا نرفتن گلنوش برای مصاحبه کند. اصلاً چه لزومی داشت این

دختر آن همه در لحظه هایش رفت و آمد کند. عصبی ته ریشش را لمس کرد. بعد رفتن تینا تنها شده

بود. منصفانه که نگاه می کرد فضاها ی خالی زیادی در زندگیش وجود داشت که تا به حال به هیچ

کدام آنقدر جدی نگاه نکرده بود. شاید هم، هر آدمی یک روز به همین جایی که خودش ایستاده بود

می رسید و مجبور بود به آنچه پشت سر گذاشته است فکر کند. روشن شدن چراغ ایوان وادارش

کرد به در پشت سرش نگاه کند. هما خانم آنجا ایستاده بود: نخوایدی؟

ایستاد و خاک احتمالی شلوارش را تکاند: میرم خونه این وقت شب؟

چند قدم جلوتر رفت. وقتی بچه بود داخل حیاط می دوی د. هماخانم هم از همان ورودی نگاهش می

کرد. همان حضور و نگاه کافی بود تا دست از پا خطا نکند. اما وقتیتهایی که شکوه جان بود می

توانست از روی گل های باغچه آن طرف بپرد و گاهی با شیطنت غنچه ای را بچیند. آن وقت ها

دوست داشت گیاه شناس شود. البته قبل از آن هم دلش می خواست خلبان شود. به هما خانم که مامان جان مامان

فکر میکنی من آدم موفق ی هستم؟ شک ندارم که هستی فکر میکنی چقدر دیگه می تونم با اسم آدم موفق زندگ ی کنم؟ منظورت چیه؟ تو بر ای همه ی زندگیت هدف داشتی. می خواستی به اینجا برسی و رسیدی. چی می تونه مانع این روند بشه؟

دوباره تصویر یاز گلنوش پیش چشمش جان گرفت. محال بود اجازه دهد یک تصویر آن همه جان بگیرد. بی خیال خند ید: هیچی... من برم؟ وا... خب همین جا بمون. دیروقت شده نگاه ی به ساعت مچپاش انداخت. هنوز کمی به نیمه شب مانده بود: یه مقدار کار عقب افتاده

درام. یه وقتی برای مسافرت بذاریم. تا هوا سرد نشده کلاس نداری؟

فعلا نه، برنامه هام و ردیف می کنم. از بچه ها اوکی بگیر شما وقت یاز حیاط خارج می شد مادرش هنوز رویایوان ایستاده بودو نگاهش می کرد. تنهایی واژه ی

خوبی نبود. برای هیچ آدمی در هیچ سنی. آدم های تنها خسته و عبوس و بی حوصله می شدند. انگار

انرژی هر کسی، با بودن کنار یک نفر دیگر رشد می کرد.

xxx

نبی برای راحله صندلی عقب کشید: بشین سرپا خسته میشی.

راحله کیفش را روی میز گذاشت و چادرش را بالا کشید: خسته نیستم. براتون ناهار آوردم

قبل از آن که حرفی بزند نبی سرپا شد: ای بابا، واسه چیاخه. ما اینجا یه چیزی می خوریم. شب میاومدم خونه .

چشم غره ای نثار نبی کرد: تو نخور... راحله جون غذا رو بده بهمن. دستت درد نکنه عزیزم
نبی غرغر کرد: میگم یعنی خسته شده این همه راه. تو واسه چی بین حرف من و خانومم می پری؟

به راحله لبخند شیرینی زد و دوباره به نبی چشم غره رفت: حالبه هم زن

اووو... مواظب حرف زدنت باش

راحله با خنده باکس غذا را از کی فش بیرون کشید و روی میز گذاشت: عدس پلو درست کردم
با قلقلی. نوش جونتو ن حواسش بود که نبی به راحله نزدیک شد و زیر گوشش بی
صداچیزی پیچ کرد. بعد راحله بود که

سرخ شد و بی صدالب گزید. دلش نیامد لیچاری بار نبی کند. به عوض غذا را باز کرد و عطر
کره و

زعفران را نفس کشید. سروصدای صندلی و نشستن نبی باعث شد اخم کند: ها چیه، پشیمون
شدی؟

یعنی تو فکر کردی من از دستپخت راحل می گذرم؟ نه، واقعا همچین فکری کردی؟

با قلدری قسمت بیشتر غذا را برای خودش کشید و باقی راسمتش هل داد: نگاه نکن بخو

ر

ایشش..خیلی بد رفتار شدیا،گفتم زن می گیری درست میشی نبی روی صندلی سمت راحله که با لبخند و ملیح نگاهشان می کرد چرخید:من بد رفتارم؟

راحل خندان نوچی کرد و سرش را بالا برد:نه فدات شم پیچ پیچ نبی را شنید:جونم

قاشقی پر از غذا به دهانش گذاشت.مازیار جواب تماس ها و پیامش را نداده بود.با اینحال دل به

دریا زد و برای مصاحبه به شرکت مورد نظر رفت.آنجا با جسارت سابقه ی همکاریاش با دکتر ساعدی را بازگو کرده بود.حالا که مازیار تصمیم داشت اینطور یکم کش کند محال بود چیزی را از

قلم بیاندازد.قاشق بعدی را بی جان بالا کشید.دهانش تقریبا هیچ مزه ای را حس نکرده بود.صبح نبی

با شماتت گفته بود که گلنوش قدیم نیست و دل به کار نمی دهد.در مقابل جبهه گیریش هم کوتاه

نیامد و گفت که او را بهتر از خودش می شناسد.البته که چرت می گفت.هیچ مردی هیچ زنی را

آنطور که باید نمی شناخت.دانه های تیره ی عدس را از میانبرنج ها جدا کرد و یک طرف ظرف

کشاند و کپه کرد.انگار رفتنش از دفتر حسابی به مازیار برخورده بود.شاید هم حرف های بعدش و

گوش ندادن به اصرار مازیار برای حرف زدن دوباره بود که دوستی شان را به اینجا کشانده بود. قاشق

نبی روی قاشقش خورد. سر که بلند کرد نبی با چشم و ابرو به ظرف غذا و راحله اشاره کرد. سر تکان

داد و به راحله که مشغول کیفش بود لبخند زد: راحله جون، خیلی خوشمزه شده. دستت درد نکنه هیچی نخوردی، دوست نداشتی؟

نه بابا، دوست دارم. یه کم دندان دردم. برای همین آروم می خورم ای وای، دندان درد چرا؟ خیلی بده. دانیال هم دندان درداشت. دیروز با نبی رفتیم براش پر کردیم. بهانه ای برای گرفتگیاش جور شد: نمی دونم والا، دو سه روزه اذیت میکنه، منتها از دیشب دردش بیشتر شده .

نبی جان

نبی دوباره سمت راحله چرخید: جانم

آدرس دکتری که دانیال و بردیم به گلنوش جان بده. هم کارش خوب بود هم قیمت هاش نسبت به جاهای دیگه

نبی با ابروی بالا رفته براندازش کرد: مگه دندان درد داری؟ شانه بالا داد و با چنگال ناخنکی به سالاد زد: آره دیگه نبی دور از چشم راحله براندازش کرد: من که بالاخره می فهمم چه مرگته اهمیتی به تهدیدش نداد و دوباره مشغول غذایش شد. این چندروز مسیرش مرتب از مقابل دانشگاه

بود. اما برخلاف هفته ی گذشته هیچ دی دار تصادفی با مازیار نداشت. انتظار زیادی بود که دوباره همه

چیز به دوستی ی سابقشان برگردد. اما نمی فهمید چرا هنوز ته دلش امیدوار بود مازیار را ببیند یا

اصرار او را برای گفتگو بشنود. پوفی کشید. مازیار وقت و بی وقت داشت در فکرش قدم می زد. باید

گوشش را محکم می پیچاند و به جایی خارج از تفکراتش شوت می کرد .

xxx

نمی خواست برای رفتن آن هم مردد باشد. فکر می کرد آنقدر بزرگ شده که بتواند روی تصمیمات

مهم زندگیش پافشاری کند. نفسش را بیرون داد و منتظر ماند تا مازیار ساعدی در را به روی ش باز

کند. نمی دانست صدای قدم های یک مرد هم می تواند آنطور ضربان قلبش را بالا ببرد. سعی کرد

حرف های ساناز را به دورترین قسمت ذهنش بسپارد و روی همه یان تفکرات قفل محکمی نصب

کند تا مرور آن ممکن نباشد. باز شدن دری که پشت آن ایستاده بود، تجربه ی دیگری را نشان

داد. دلتنگی شاید واژه‌ی درستی نبود. آدم‌ها برای دلتنگ همبودن نیاز به شناخت خاص‌یاز عواطف

و احساسات یکدیگر داشتند. بین او و مازیار حسی از عواطف نبود. یا به آن شدت‌ی که باعث دلتنگی

می‌شد وجود نداشت. اما همه‌ی حسی که از دیدنش داشت دلتنگی محض بود. آنقدر با خودش صادق بود که نتوانست انکارش کند. مازیار در را برایش باز نگه داشت: سلام خجالت کشید: سلام، می‌تونم پیام تو؟

مازیار بود که قدمی به عقب برداشت. فقط یک قدم، نه آنقدر دور که جلوتر از او برود و نه آنقدر

نزدیک که راحتی‌اش را بگیرد. کلافه از تفکراتی که تمامی نداشت دستی به پیشانی‌اش کشی دو

داخل دفتر شد. کمی جلوتر از مازیار ایستاد: پیامم و خوندی که میام؟

مازیار سر تکان داد و آستین بالا رفته‌ی پیراهنش را بی‌جهت مرتب کرد: بخاطر پیامت موندم. اصولاً این ساعت دیگه تو دفتر نمی‌مونم

تشکر نکرد. این حق را داشت که مازیار را مجبور به ماندن کند. حداقل تا زمانی که دست از سر خلوت‌های ذهنی‌اش برمی‌داشت و به راه خودش می‌رفت.

چرا نمی‌شینی؟

چشمانش بیاختیار روی میز کارش چرخید. کاور روی مانیتور نشان می داد مدت هاست کسی به آن

دست نزده است. دومین حس دلتنگی به خاطر محیط کاریاش بود. جای یکه حس کرده بود گلنوش

رخشان واقعی را می بیند. روی کاناپه ای که نزدیک پایش بود نشست و کیفش را روی زانو نگه

داشت. سنگینی نگاهمازیار باعث شد سربلند کند. دست به دل ایستاده بود و نگاهش می کرد. در

جواب ساکت نگاهش کرد. مردهای کمی را دیده بود که مرتب پیراهن های سفید و روشن بپوشند. اما وادارش کرد به شرایط کاریاش دوباره فکر

کند و دری تازه به رویش گشوده بود. چطور شد که همه یان روزها را فراموش کرده بود. گلنوش

به خودش آمد. مازیار لبه ی میزی که مقابلش بود نشسته بود و نگاهش می کرد. متوجه ی حضورش نشده بود.

حالت خوبه؟ خوبم

اومد یا اینجا تا حرف بزنی یا فقط می خوای ساکت به یه جانگاہ کنی؟

سعی کرد لبخند بزند تا گیجیاش را بپوشاند: هیچ کدوم. اومدم تشکر کنم

مازیار دست به دل شد و ابرو بالا داد: آهان

دست هایش را از بند کیف رها کرد و روی هم گذاشت: یه چی ز دیگه هم هست

مازیار منتظر نگاهش کرد. لبش را زیر دندان گرفت و رها کرد: منبرای مصاحبه رفتم و همه چیز

خوب پیش رفت. باید یه معرفی نامه ببرم که موقعیت شغلی قبلی من و رضایت شمارو ثابت کنه .

مازیار بی حرف ایستاد و سمت میز کارش رفت و پاکت نامه ای بر داشت و دوباره سمتش آمد. اینبار مقابلش ایستاد: بگیرش

سر بالا گرفت و به صورت جدی اش نگاه کرد. نامه را برایش نوشته بود و این چیزی نبود که انتظارش را داشت. دستش برای گرفتن پاکت پیش نرفت. مازیار بود که با تکان کاغذ سفید وادارش

کرد دوباره نگاهش کند: دو هفته است که نوشتم. دقیقا از همون روزی که بهت آدرس شرکت و برات فرستادم. بگیرش نوک انگشت هایش یخ کرده بود. پاکت را گرفت اما مازیار رهایش نکرد. دو سر کاغذ بین انگشت هایشان مانده بود: فقط یه چیزی چی؟

من از کجا مطمئن بودم که تو به اون شرکت میریا برای گرفتن این نامه، میای دفتر؟ خب

مازیار پاکت را رها کرد و سمت میزش برگشت و پشت آنشست: خب چی؟

پاکت را بلا تکلیف میان انگشتانش نگه داشت: چون احتیاج به کار داشتم

چون نسبت بهت شناخت پیدا کردم. دو هفته است. دقیقا دو هفته که منتظرم در این دفت رو بزنی و بیای داخل سرش را بالا گرفت: چرا منتظر بودی؟

مازیار در جواب مکث نکرد: چون می خواستم بدونم این شناختی که ازت پیدا کردم حقیقیه یا دارم فانتزی می سازم .

با انگشت دایره ای در هوا کشید: می ئونی که فانتزی نیستم.

از معدود روزهایی بود که کلمات را برای ساختن جمله پیدا نمی کرد. دستمالی اغز روی میز برداشت و

روی چانه کشید: شاید رفتن من از دفتر تصمیم عجولانه ای بود. اما هنوز هم فکر می کنم کار درست نوشیدنی دادم. متاسفم اگه ناراحتت کردم

مازیار شانه بالا داد: ناراحت نشدم. این حق و داشتی تا تصمیمی که به نظرت درست بود و بگیری.

پا روی پا انداخت: پس چرا حس می کنم ناراضی هستی؟ مازیار لبخند نی م بندید به لب آورد: چون می خوام همون کاریو بکنم که تو کردی

این مرد یک چیزیش شده بود. انگار از هر جهت منتظر آمدنش بود. شاید از مدت ها قبل به همچین

روزی فکر کرده بود که آنطور راحت حرف می زد. برای یک لحظه از اینکه آن همه قابل پیش بینی بود

از خودش متنفر شد. مازیار می دانست که با اولین پیام، برای مصاحبه می رود. از همان روز نامه اش

را نوشته بود. حتی می دانست که برای گرفتنش به دفتر میاید و حالا آنطور سرگرم شده بود. پاکت

را روی میز گذاشت و ایستاد: من آنقدرها هم آدم قابل پیش بینی نیستم. تو شرایط من و می دونستی

که چقدر به یک شغل مرتبط با درس احتیاج داشتم. این بی انصافیه که ازش یه نقطه ضعف بسازی و دستم بندازی. فکر کنم بهتره برم

صدای مازیار جدی و شمرده بود: کافیه یک قدم برداری گلنوش، فقط یک قدم تا برای همیشه یادم بره با هم آشنا بودیم

می خواست و می توانست قدم بردارد. احتیاج دیگر دوستیای بینشان باقی نمی ماند. اما جملات

بعدی مازیار وادار به ماندنش کرد: فکر کردم اگه بهت فرصت بدم تا به حال خودت باشی دست از این یه طرفه به قاضی رفتن و برگشتن برمی داری.

من چه قضاوت ی کردم؟

مازیار از پشت میز برخاست و سمتش آمد: چرا شما زن ها انقدر سختین ؟

چشم هایش گرد شد: بله؟

آدم نمی دونه باهاتون چطور رفتار کنه. فکر کردم حالت خوبه که میای دفتر و بهتر هم میشه وقتی

بینی رضایت نامه ات و نوشتن و در واقع انقدر می شناختمت که بدونم میای

حرصی نگاهش کرد: مشکل همین جاست!

کجا؟

این که اصلا زن هارو نمی شناسی و البته که سعی هم نمیکنی تا بشناسی

سکوت و نگاهمازیار باعث شد لب روی هم بفشارد. دستش را بالا گرفت: ببخشید. نباید ... اصلا نباید

صدای مازیار وقتی اسمش را گفت نرم بود. طوری که دلش خواست دوباره به کاناپه برگردد و

پلک هایش را روی هم فشرد. صدای مازیار را واضح تر از همیشه نشید: می خوام همدیگه رو بشناسیم. بیشتر از اون می خوام تو رو بشناسم .

دلش می خواست بپرسد چرا. اما نپرسید. صدای مازیار هنوز نرم بود و آرامش داشت. شای د وقتش

شده بود که برای شناختن و شناخته شدن قدم های مشترکی بردارند .

xxx

کلید را داخل قفل در انداخت و وارد شد. کیفش آزاد رویارنج افتاده و با همان دست جعبه ی شیرینی را نگه داشته بود. از آخرین دفعه ای که تنها وارد قنادی شده بود، چند سال می گذشت. امشب بالاخره دل به دریا زد و پا به آنجا

گذاشت. رولت و نان خامه ای محبوب خانجون و ناپلئونی هایی که پدرش دوست داشت، ته جعبه ردیف شده بود. با دیدن ساناز که زانو به حصار روی ایوان نشسته بود لبخند زد: اومدی استقبال؟ غرغر ساناز را شنید: کجا بودی که شاد و شنگول برگشتی؟

جلوتر رفت و لبه ی ایوان نشست. شای د فقط کمی شنگول بود: حالا بده؟

ساناز نچی کرد: نخیر. خیلی هم خوبه چته تو...؟ چرا بداخلاقی

ساناز دور زانو حصار انداخت: فری اومده قهر. با بچه ها و چمدون به دست

جعبه و کیف را کناری گذاشت: چرا آخه؟ چند روز قبل که خوب بودن

ساناز شانه بالا داد: چه بدونم. اعصابم داغون شد انقدر که گریه کرد

شالش را باز کرد و کفش های ش را از پا بیرون کشید: ای بابا، اینچه زندگی شده آخه

ساناز خودش را جلو کشید و نزدی کش شد: عطر جدید زدی؟ بی هوا نفسی از یقه ی

روپوشش گرفت: عطر؟ نه چه بوی خوبی میدی پس. بینمت کجا بودی گلنوش؟

نمی دانست به کاراگاه بازی ساناز بخندد یا ترش رویی کند. با سرانگشت روی پیشانی فشرد و

به عقب راندش: این حرفا به جنابعالی نیومده گلنوش هیس

ساناز اخمالود نگاهش کرد: اون وقت ی که بهم می گفتی هیس وساکت می شدم چهار سالم

بود

باشه، بعد برات می گم. بذار برم تو بینم چه خبره برو، منم همین جا می شینم بلکه سرم

آروم بگیره نیم نگاهی به خواهرش انداخت که دوباره زانو به حصار نشسته بود. شالش را

برداشت و داخل خانه شد. دخترها روی شکم

دراز کشیده و مشغول کشیدن نقاشی بودند. بادیدنش سرپاشدند: سلام گلنوشی

دستش را برای هر دو باز کرد: سلام به روی ماه چلچله و گنجشگک من. خویین؟

دخترها خودشان را در حصارشان جا دادند. یکی دست دور بدنش انداخت و آن یکی متصل به بازوی ش شد: ما اومدی م خونه ی شما مهمونی

سحر حصار ی دستش را محکمتر کرد: من و سپید هم میای م اتاقشما. باشه؟

باشه، مامان فری کجاست؟

سپید پیچ پیچ کرد: رفته اتاق خانجون. گفت سرم درد می کنه سحر ادامه ی حرف خواهرش را گرفت: فکر کنم از دست باباسعید سرش درد گرفته

می دانست که فری در بدترین شرایط هم نمی گذراد بچه هاچیزی از جر و بحث زندگی اش بدانند. اما انگار همیشه موفق نمی شد این مشکلات را کنترل کند. دخترها داشتند بزرگ می شدند و نسبت به هر حرفی کنجکاوی نشان می دادند. مانتو و

کیفش را روی مبل گذاشت: براتون نون خامه ای گرفتم گذاشتم پیش سانازجون. برید بیارید

سحر سریع سمت ورودی دوید: الان همش و خورده خندید: ندو، تموم نمیشه

سمت اتاق خانجون رفت. عادت نداشت در این اتاق را بسته ببیند. دستگیره را به پایین فشرد و داخل اتاق شد: سلام خانجون روی سجاده نشسته بود و تسبیح می زد: سلام مادر، دیرکردی

نیم نگاهی به فری انداخت که روی تخت به پهلوی دراز کشیده بود. جلوتر رفت و لبه ی تخت

نشست: ببخشید دیر شد. کار داشتم جایی. چی شده فری. سردردی؟

با پلک های بسته سرتکان داد: یه کم. طوری نیست. مسکن خوردم الان بهتر می شم

با کف دست روی شانه ی فری کشید: باشه

نمی خواست چیزی پرسد. این آمد و رفت های فری دیگر تازگی نداشت. خانجون با اشاره ی چشم و ابرو به او فهماند که

فری دوباره برای قهر آمده است. قبل از اینکه از جا بلند شود فری صدایش زد: گلنوش جانم
یه زنگ بزن ترمینال ببین برای من و دخترا بلیط بگیر متعجب به خانجون نگاه کرد: کجا
بری؟ هر چی دورتر بهتر وا

زنگ بزن عمه آخه

خانجون الله و اکبر تندی گفت و چادرش را برداشت: لعنت خدابر شیطان، این چه کاریه آخه
هر دفعه این دو تا بچه رو می زنی زیر حصار و راه می افتی

فری هنوز به پهلوی خوابیده بود و نگاهشان نمی کرد: جای دیگه ای برای رفتن ندارم
فری، خب چی شده؟ باز جریان ارثیه است؟ به خدا بابا افتاده توفکر فروش زمین. ولی مشتری
دست به نقد نداره خانجون می دونه

نه عمه، فقط که مشکل ارثیه نیست. گیرم این پول و همین الان گرفتم فکر می کنی چقدر دوام
میاره؟ اینم تموم میشه و باز وضعیت همینه که هست

پاشو مادر، این دو تا بچه گناه دارن. تن و بدنشون می لرزه هر بار شما قهر می کنید
قهر کجا بود. بهش می گم این زندگی نیست ما داریم خسته شدم که همیشه یه جاش می لنگه
و عین خیالت نیست. میگه هر جور راحتی. می خوام بمون می خوام برو با کف دست
پیشانی اش را مالاند: گریه نکن

خانجون تسبیحش را کناری گذاشت و اشاره کرد: برو اون گوشی تلفن و بیار چیکار کنی؟

زنگ بز نم به سعید بینم این چه وضعیه برای زندگیش درست کرده
 نمی خواد مامان، الان زنگ بزنی فکر می کنه ما اینجا زیادی هستیم
 هر فکری می خواد بکنه اما حق نداره انقدر بی خیال باشه که بگه خواستی بمون خواستی
 برو. من با بدختی بچه برزگ . کردم
 از اتاق بیرون رفت تا گوشی تلفن را برای خانجون برد. ساناز و دخترها مشغول خوردن ش
 یرینی بودند. سحر انگشت با لب های خامه ای خندید: خیلی خوشمزه بود گلنوشی
 سپید گاز بزرگی زد و نوک بینیش کاکائویی شد: سحر دوتا خورد خودت هم خوردی
 ساناز دست دور گردن هر دو انداخت و سرهایشان را به هم چسباند: حرف نزنید، فقط
 بخورین تا تمومش نکردم نمی دانست آخر و عاقبت زندگی فری چه می شود. نمی دانست
 این مشکلات را چطور حل و فصل می کنند. برای زندگی
 کردن نیاز به مهارت های زیادی داشت. ترس اولین چیزی بود که به جانش چنگ انداخت. شاید
 با مازیار اصلا به هیچ کجا
 نمی رسید. شاید این شناخت ها به چیزی جز روابط کاری شان ختم نمی شد. اما این را می
 دانست که نیم بیشتر این مهارت
 ها در زندگی به دست می آمد. بیرون این گود می توانست شناخت های نسبی را به
 دست بیاورد و شرایط ریسک را کم . کند، اما وقتی وارد گود می شد دیگر شرایط به همین
 آسان نبود

نمی دانست چطور، اما همه چیز داشت سریع پیش می رفت. حالا کسی بود که صبح بخیر هایش را بهمحض طلوع

خور شید دریافت کند و کسی بود که همه ی شب ها را با یک پیام برایش خیر کند. احساس خالی بودن از آدم ها را داشت

کم کم فراموش می کرد. هیچ وقت نمی دانست یک نفر می تواند دنیایی از آدم ها را برای یک شخص دیگر پر کند. مازیار

داشت دنیایش را به همین آسانی پر می کرد. مازیار برای شام دعوتش کرده بود و جایی سمت شمال تهران می رفتند. حرف خاصی بینشان رد و بدل نمی شد. شاید شکل دیگری از شناختن بود. در دوران دبیرستان و بعدها که وارد محیط بزرگ

دانشگاه شد، همیشه آدم هایی بودند که مدتی سرگرمش کنند. آشنایی با جنس مخالف چی زی نبود که نسبت به آن بی اطلاع

و بی تجربه باشد. اما هیچ چیز آن زمان شبیه به حالا نبود. آندوره همه چیز مثل تب تند شکل می گرفت. به سرعت می آمد و به همان سرعت می رفت. شاید خاصیت آن دوره فراموشی بود. اما وقتی رفته رفته تجربیات اجتماعی اش بیشتر

شد، وقتی به قول خانجون سرد و گرم روزگار را چشید دیگر هر آدمی و هر آشنایی کوتاهی سبب ناراحتی یا خوشحالی اش

نمی شد. شاید به همین خاطر بود که حضور مازیار شکل جدی تری به خود گرفته بود و پررنگ نشان می داد گلنوش سرش را روی گردن خم کرد: بله اون شرکتی که رفتی خوبه؟

. فکر کنم خوب باشه. مشکلی نداشتم. رفتارشون هم خیلی خوب بود خداروشک ر
مشکوک براندازش کرد: تو که اونجا سفارشم و نکردی؟ مازیار هم کوتاه نگاهش کرد و ابرو
بالا داد: اصلا چشمانش را ریزتر کرد: داری راستش و میگی؟
خنده ی مازیار باعث شد لبخند بزند. عجیب بود که خنده ی یکی باعث لبخند زدنش می
شد. انگار خوشحالی و آرامش او . باعث آرامشش می شد
مازیار بود که دوباره نگاهش کرد. چشمانش مهربان بود: تو که سفارش لازم نداری
عزیز من. فقط برنامه مصاحبه رو ترتیب دادم. بقیه اش بخاطر توانایی خودت بود. مطمئن باش
نمی دانست آن همه گرمی و شی رنی که به جانش نشسته بود تاثیر نگاه مازیار بود یا
تاییدش. شای د هم فقط و فقط بخاطر . همان کلمه بود
!عزیز من
عزیز یک نفر بودن برایش تازگی داشت و این بی شک بهترین تجربه ی عمرش بود. مازیار
بود که دوباره لب زد: عزیز من
لبش به لبخندی باز شد. مازیار نگاهش کرد: تا حالا به کسی نگفته بودم عزیز من. مطمئنم تو
اولین نفر ی خندید: داری شوخی می کنی
سکوت مازیار نشان می داد کاملاً جدیست. خنده از لب ها به چشم هایش راه گرفت. دست به
دل شد: پس لطفاً از این به بعد هم، به کسی نگو چطور؟
دستش را بالا گرفت و شمرد: یک، این خیلی سادست. دو، چون ای نکلمه از همین الان مال من
شده. سه، چی زی که متعلق بهمن

باشه نمی تونه در اختیار یک آدم دیگه هم قرار بگیره. چهار، من خیلی خسیسم
مازیار بود که با صدا خندید. خودش هم به خنده افتاد: هنوز چندتا دیگه مونده

مازیار مهربان نگاهش کرد: شما از همین لحظه شدی عزیز من و این کلمه از همین الان
اختصاصی مال خودت شده. خوبه؟ حق به جانب سر تکان داد: اوهوم، دوستش دارم مازیار
دست آزادش را به سمتش دراز کرد. انگشتان مردانه سرانگشتانش را کوتاه فشرد. شبیه به
نوازش بود. نیازی نبود

حتما کسی را در حصار گرفت تا نوازش کرد. می توانست با کلمات بیای د، با حس خوبی که
هر جمله به همراه داشت و این. نوازش ها در وجود آدم ها ثبت می شد و هیچ وقت فراموش
نمی شد

هیچ کدام سعی نکردند دست هاشان را جدا کنند. شاید همه چی ز داشت خیلی تند پیش می
رفت اما هیچ کدام حرفی برای تایید یا رد این موضوع نداشتند. نمی دانست مازیار تا چه
اندازه دیگران را در جریان این آشنایی گذاشته است، اما خودش

میان مشکلات زندگی فری، با خانجون و پدرش صحبت کرد و نتیجه کمی آشنایی بیشتر بود تا
هر دو به اعتدال و شناختی که در آن وضعیت به آن احتیاج داشتند برسند. سرش را بیشتر به
پشتی صندلی فشرد. مازیار دوباره روی ناخن های ش انگشت کشید: دستات و وقتی لاک رنگی
میزنی دوست دارم بی هوا نگاه ی به دستش کرد: الان که لاک ندارم

همین الان متوجه شدم وقت ی لاک نمی زنی هم دوستشون دارم. انگشتات خوشگلن

کسی راجع به قشنگی انگشتانش نظر نداده بود. چه اهمیت داشت بیرون از این اتومبیل چه دنیایی وجود داشت و مردم چه راست و دروغ هایی برای پیش بردن اهدافشان به کار می بردند. چه اهمیت داشت اگر زمین پدرش بالاخره قصد

فروش کرده بود و زمی‌کمی زیر قیمت فروخته می شد تا مشکلات مالی زندگی فری و خودش حل شود. در آن لحظه، همین فضای

بسته و کوچک بهترین جای دنیا بود. می دانست که مازیار روی حرفش جدی و پایبند است. برای همین بود که هر تعریف و

سخن ساده اش آن همه به دل می نشست. دور انگشتش قلابانداخت: این چند مدت که جلوی چشم نبودی، همیشه اینجا توی سرم رفت و آمد می کردی

مازیار دو باره نگاهش کرد. مهربان و مهربان: عزیز من

دلم می خواست بهت بگم از توی سرم برو بیرون و بذرا به حال خودم آرام بمونم

سرعت ماشین کم شده بود. مازیار جمله اش را ادامه داد: تو هم بودی. دقیقا همین جا

به شقیقه ها و پشت پلکش اشاره کرد: بذرا برات بگم که چقدر رو اعصابم می رفتی وقتی نمی تونستم بهت فکر نکنم و جلوی این تفکر و بگیرم خندید: تو هم؟

مازیار جدی سر تکان داد: آره، دقیقا توی سرم، توی فکرم و پشت پلکم بودی و من نمی تونستم وقت یازت عصبانی هستم تو رو از ذهنم بیرون کنم و بهت فکر نکنم صدایش آرام شد: ازم عصبانی بودی؟ آره

من هم ازت عصبانی بودم می دونم، الان دیگه تموم شده؟ اوهوم

تک سرفه ی مازیار باعث شد نگاهش کند: خوبه که تموم شده، مگه نه؟ آره گلنوش جانم

مازیار دوباره سر انگشتش را فشرد: جانت بی بلا عزیز من، یه چیزی در موردت فهمیدم کنجکاو شد: چی؟

تو قابلیت این و داری که تمام حواس من و به کار بندازی. می تونی نگرانم کنی. عصبانیم کنی و یا حتی باعث شی بهت ... بگم عزیز من، اما

نمی دانست ته حرف مازیار به کجا ختم می شود. ساکت ماند تا ادامه را بشنود. مازیار داخل خیابان دیگری پیچید: اما می دونی که من قبلا یکبار نامزدی داشتم و با تینا تو یه خونه ی مستقل زندگی می کردم. هیچ چیز اون موقع شبیه به این لحظاتی که الان دارم تجربه می کنم نبود. نمی خوام بگم بهتر یا بدتر از الان بوده. اما همه چیز خیلی فرق داشت

ته دلش می جوشید. می خواست باز هم ساکت بماند اما نتوانست: این فرقی که میگی خوبه یا بد؟

. عزیز من، همه ی این تفاوت ها عالیه، چرا باید بد باشه سرش را سمت پنجره چرخاند. لبخندش را در شیشه می دید. خوب بودن حالش ربط مستقیم به خوب بودن حال مازیار داشت. شاید از همین تفاوت ها بود که نقاط مشترکی کدیگر را پیدا می کردند. دلتنگی تبدیل به وابستگی می شد. وابستگی تبدیل به دلبستگی می شد و زندگی شکل خودش را می گرفت از آخرین دفعه ای که دستانش را به خاک و گل آلوده کرده بودیش از سی سال می گذشت. این روزها فکرش مدام حول

کارهایی می چرخید که هیچ وقت برایانوشیدنی دادنشان اشتیا ق نداشت در حالیکه امروز، همان کارها برایش جالب شده

بودند. گلدان های داوودی را ردی ف کرد و نگاهی به رنگ بندیشان انداخت. زرد، آجری، بنفش تیره و روشن، سبز ملای م. نمی

دانست از کدامیکی شروع کند. دوباره با بیلچه قسمتیار خاک باغچه را بیرون ریخت و گودالی حفر کرد. متوجه ی حضو ر. هما خانم نشد تا این که صدایش را شنید: امسال پا ییز با دستهای تو داره میاد تو خونه

لبخند زد: شاعر بودی مامان و من نمی دونستم؟

هما خانم شانه بالا داد و همان جالبه ی پله نشست: گاهی یه چیزهایی می نوشتم. پدرت تنها کسی بود که می خوند الان هم می نویسی؟

هما خانم سرتکان داد: نه خیلی. دیگه حسش نیست و البته کس ی که بخونه

مطمئن بود از نظر عاطفی برای مادرش کم گذاشته است. حت ی نمی دانست می تواند این خلاء را پر کند یا نه. داوودی های

زرد را برداشت و سع ی کرد گلدان را خالی کند. هما خانم به کمکش آمد: اینطوری نمی شه. یا گلدون پلاستیکی و باید با قیچی ببری یا این که دورش و آروم خالی کنی و بعد پشت و روش کنی تا گل راحت از سرجاش در بیاد

بلا تکلیف به گلدان نگاه کرد: این و شما خالی کن بعدی و من

هما خانم خندید: باشه

با دقت به دست های مادرش نگاه کرد که چطور ماهرانه و بدون آسیب رساندن به ریشه و ساقه، گلدان را خالی !کرد. نتوانست تحسینش را پنهان کند: چه حرفه ای

تا بابات بود همه یاین کارها رو انوشیدنی می داد. بعد فوتش باید یاد می گرفتم. یعنی یه جایی رسیدم که بالاخرهمجبور

!شدم یاد بگیرم مامان؟ . جانم

. همه ی ما همین طوری هستیم. بالاخره از یه جایی مجبوریم خودمون یاد بگیریم. حرفیه که خودت بهم گفتی

. مادرش با آرامش دستش را زیر ریشه های گل گذاشت و درگودال باغچه نشاندش: خوبه که داری یاد می گیری خودت و سرزنش می کنی مامان؟

. به صورت هما خانم نگاه کرد که هنوز لبخند آرامی به لب داشت: گاهی، اما از سرزنش کردن چیزی نصیب آدم نمی شه مازیار

. من فکر می کنم همین که آدم حس کنه این راهی کهمیرفت جای برگشت داره، باید برگرده و درستش کنه . تینا دختر بدی نبود

. می دونم. کاری با تینا ندارم

...

هما خانم گلدان بعدی را دستش داد: برای من، تو و راهی که توش پا می ذاری مهم تر از همه ی دنیا و آدم هاست. می تونی

. بهش بگی خودخواهی مادرانه. یا هر اسم دیگه ای که به ذهنت میاد

دلش می خواست از احساسش به گلنوش حرف بزند. بعد سی و چند سال این نیاز را داشت که با کسی صحبت کند. آن هم . در راهی که تجربه ی قبل یاش به شکست منجر شده بود

. من از این دختر خوشم اومده

! می دونستم از کجا؟

هماخانم خندید: تعجب نکن. نگفتم تو رو خوب می شناسم؟ . حرف زدن سخت تر شد. هما

خانم ایستاد و خاک دامنش را تکاند: مواظب ریشه ها باش تا صدمه نیین ن ! مامان

اگه ریشه ها صدمه ببینن گل پژمرده میشه و بعد خشک می شه. ریشه ها مهم ترین قسمت از

هر گلی هستن. این که تو چه خاکی بذاریشون، این که چقدر بهشون توجه کنی، حتایین که

روزی چند بار بهشون آب بدی. باید خیلی مواظب ریشه ها ! باشی مازیار

همه ی ناگفتنی ها را گفته بود. نفسش را بیرون داد و گلدان بعدی را پیش کشید. بنفش

خوشرنگی بود. باید مواظب ریشه ها می ماند. این بهترین پیامی بود که از مادرش دریافت

گوشواره های ش را روی لاله ی گوش میزان کرد. بعد کمی سرش را به چپ خم کرد تا

نگاهشان کند. هدیه ی مازیار بود و نمی

دانست چه سری در آن بود که از دیدنش آن همه حس خوب می گرفت. سنا از کنارش خم شد

تا برش را بدارد و به قیافه

ی شوخ و شنگش چشم غره رفت. اهمیتی نداد و این بار سرش را به راست خم کرد. مازیار

اسم گوشواره ها را دانه برفی

گذاشته بود. با سر انگشت ابروهای ش را مرتب کرد. ساناز دنباله یموهایش را پیچاند:
مامانش یجوری نیست؟

سمت ساناز چرخید: کم حرف می زنه، اما به نظر که خوبه همه چی ز

. نمی دونم. ولی شکوه جون و دوست دارم. خیلی باحاله

. خندید: منم دوستش دارم

. ساناز لبه ی تخت نش و ژاکت ظریفش را مرتب کرد: نومزدت هم هی، بدک نیست. فقط یه کم زیادی دکتره . بعد با دست موهای ش را مرتب کرد و ژستی شبیه بهمازیار گرفت دوباره خندید. این روزها بیشتر از هر وقت دیگری می خندید. این معجزه ربطی به ازدواج نداشت. بلکه به احساس خود ش

برمی گشت. به حسی که از دوست داشتن به دست آورده بود. فقط نیمایز خوشبختی و شادیاش به بودن مازیار مربوط

می شد. نمی م دیگر آن به قلب و روح خودش برمی گشت. هیچ کسی بیشتر از خودش ضامن این خوشبختی نبود . غرغر ساناز باعث شد نگاهش کند: عروسی کردی باید هفته ای پنج روز اینجا باشی

. خم شد تا روتختی اش را مرتب کند: کو تا عروسی

. د نه دیگه، این جواب من نیست. بگو چشم

بالشتک روی تخت را سمت ساناز پرت کرد: می خوا یا صلا نرم؟ . آره. بیا دوتا یی پیش خانجون و بابا بمونیم

عادت نداشت ساناز را اینطور ببیند. حتی دست هایش پیش نمی رفت تا حصارش کند و دلداری دهد. اما دلتنگی اش را خوب

درک می کرد. همه چیز جدی تر از قبل شده و جنبه ی رسمی پیدا کرده بود. ترس یکی از واژه های بود که این روزها ته

ذهنش جولان می داد. ترس از چیزهایی که تا بحال تجربه نکرده بود. شروع یک زندگی به این آسان ی ها نبود. چون هر چیزی ی . که در این زمان می کاشتند پایه های زندگی شان را تشکیل می داد. لبه ی تخت نشست و پوف ی کرد: استرس دارم ساناز پاهایش را حصار کرد: منم . بیا بریم بیرون کجا؟

.شانه بالا داد: نمی دونم. بریم بستنی بخوریم. شای د حالمون خوب شد

مازیار چی ؟

. بهش زنگ می زنم و می گم که قرار دخترونه داری م خنده ی ساناز بلند شد: اووووف، تو از کیاین همه خانم شدی؟ روی تخت چیزی برای پرت کردن سمت ساناز پی دا نکرد. دستش را روی گوش راستش گذاشت و دانه برف را لمس کرد: برو . به خانجون هم بگو. زنگ می زنم فری و دخترا هم بیان چه جمع دخترونه ای بشه. جووون ×××

خانجون چادرش را جلو کشید و نیمی از صورتش را که در دیدرس میزهای کناری بود پوشاند. ساناز شیطنت کرد: نکن

. قربون اون شکل ماهت، مردم هم دل دارن. یه نظر هم که حلال اندر حلاله

. فری با قاشق بستنی ساناز را تهدید کرد: مواظب حرف زدنت باش، من رو مامانم غیرت دارم

.سحر و سپید با نیش باز نگاهشان می کردند. پیش دستی کیک را جلوی دخترها گذاشت: کیک هم بردارید

خانجون به چشم سفیدی ساناز چشم غره رفت: حیف که بچه امدعوتمون کرده بیرون و الان دستم بسته است . ساناز ریز ریز خندید: باشه بابا، غلط کردم حواسش به فری بود که چطور دستمال دست دخترها می داد و نگاهشان می کرد. شاید زندگی فری هیچ وقت به آن شکلی

که می خواست تبدیل نمی شد. شاید قسمتیا از آرزوهای فری

برای همیشه ته افکارش می ماند بیان که فرصتی برای تبدلی شدن به حقیقت را داشته باشد. اما با فروش زمینی که پدرش برای روز مبادا گذاشته بود، لااقل ای ن روزهایش آرام و بی دردسر به نظر می رسید. فری که سر بلند کرد، لبخند زد: چه خبر ؟ فریا برو بالا داد: من که هیچی ، خبرا الان دست خود خود ته. چه خبر عمه ؟

ساناز پیش دستی کرد: صبح از تو تخت، سلام عزیزم. ظهر از آشپزخونه جات خالی عزیزم، شب وقت خواب، دلم برات تنگ شده . عزیزم

نتوانست جلوی خندیدنش را بگیرد. با سر انگشت جلوی دهانش را گرفت تا صدای ش را خفه کند. خانجون دوباره چادرش را جلو کشید: از دست این زبونت و چشه ؟

گوشی ته جیب مانتوی پاییزه اش شروع به لرزیدن کرد. نیم خی ز شد و گوشی را بیرون کشید. با دیدن اسم مازیار نگاهی به . جمع انداخت: الان میام

ساناز ظرف بستنیاش را جلو کشید: تا تلفنت تموم شه این بستنی اب شد و رفت. حداقل می خورم که حروم نشه. صدای فری را می شنید: نخور بچه چاق میشی. سر عقد گلنوشه ی باید بزنی تو سر خودت که چرا جلوی شکمت و نگرفتی. دیگر صدایشان را نمی شنید. گوشی را به گوشش چسبانده: جانم

. عزیز من جان دلم

صدای مازیار خسته بود: بهت خوش می گذره؟

. اوهوم. جای تو هم خالیه

. خدا رو شکر که بهت خوش می گذره کجایی؟

دفتر بودم، الانم می رم سمت خونه ی مامان

. صدات خسته است

. باستانی زنگ زد

...

. عموی تینا

. می دونم. خیر باشه

. طوری نیست. یه کم حرف زدیم

دلش به شور افتاد. از ورودی گذشت و وارد پیاده رو شد:

نگران شدم. طوری شده؟ صدای مازیار نرم بود:

نه عزیزمن، چرا نگران شدی. طوری نشده. در مورد کارخونه حرف زدیم. در مورد تینا
تینا آنقدر خاطره ی دور و بدننگی نبود که فراموش شده باشد. تمام جراتش را جمع کرد:
حالش خوبه؟

فکر کنم خوبه. مثل این که واقعا تصمیمش و برای ترک گرفته که تونسته تا الان دوام بیاره
خداروشک ر گلنوش؟ لب زدم:

جانم

. شای د گفتنش درست نباشه اما دلم می خواد راجع بهش باهات حرف بزنم

. گوش می دم عزیزم. بگو

برای تینا خوشحالم که داره بهبود پیدا می کنه. بعد این که ترکم کرد و دوستی مون تموم
شد، فهمیدم آنقدرها هم مرد خوبی نبودم. اما رفتن تینا کمکم کرد. باعث شد به خودم پیام

صدای مازیار آنقدر آرام بود که تمام حس بدش پر کشید. چند قدم رفته را

برگشت: عزیزم، خوشحالم که از الان خودت راضی هستی

خب تو هم کمکم کردی. آگه دوست داشتن تو نبود بعید می دونم می تونستم این همه

پیشرفت کنم

ته صدایش پر از خنده بود. لبش را زیر دندان گرفت: الان پیشرفت کردی؟

. آره، می خوام پیام ببینمت. دلم تنگ شد

دلتنگی مازیار شبیه به خزیدن گرمای ب ی حدی زیر پوست تنش بود: دل من هم برات تنگ شد هوف کردن مازیار را شنید:

کی میری خونه؟

. فکر نمی کنم بیشتر از نیم ساعت طول بکشد که برسیم خونه با چی برمی گردین؟ پیام دنبالتون؟

. نه عزیزم. می خوایم قدم بزنیم. راهی نیست تا خونه مطمئن؟. لبخند زد:

آره

باشه، پس من میرم خونه یه دوش می گیرم و میام. فکر می کنی آقای رخشان تحمل می کنه دخترش و قرض بگیرم؟ بی صدا خندید:

فقط قرض؟

. فعلا چاره ای جز قرض ندارم. اما نمی تونم این همه ازت دور باشم گلنوش

دلش می خواست زودتر به خانه برگردد و منتظر مازیار بماند. صدای مازیار سنگین بود:

گلنوش؟. جونم

تو با من چیکار کردی؟

. صدایش شبیه به سوال پرسیدن نبود. انگار خودش جواب را می دانست و فقط تکرارش می

کرد تا دوباره و دوباره بشنود. صدای ساناز و دخترها را که شنید سمت ورودی قنادی

چرخید. خانجون با کمک فری دو پله ی کوتاه را پایین آمد.

بچه ها اومدن

. برو عزیزم. میام می بینمت

. مواظب خودت باش. منتظرم

. خوبه

حواسش به اشاره های ساناز بود اما جواب مازیار را هم داد:

چی خوبه؟

.این که منتظرم می مونی. همیشه منتظرم باش خندید: همیشه؟

. آره. وقتی می گی منتظرت می مونم حس خوبی داره صدای جدی مازیار لبخندش را

پررنگ تر کرد: باشه عزیزم. من همیشه منتظرت می مونم. خوبه؟ . دوسش دارم

.گوشی را داخل جیبش گذاشت و به اخم های ساناز خندید:

زود بریم خونه

اه، بذار یه زنگ به بابا بزنم. فقط زورش به سیای بدبخت مادرمرده رسیده. این دکتر جون دم به

دقیقه پشت در خونه ی ماست .دستش را دور بازوی ساناز حصار کرد و دنبال خودش کشاند:

بیا بریم .می خوام منتظرش بمونم چی؟

.هوا از همیشه بهتر بود. حتی پیاده روها به نظر زیبا می امدند

.سر تکان داد:هیچی

